

جمالِ افسانہ
سربرِ دیوارِ فن
وفا و سچ، نظر

برگرفته از جلدِ احسن کلام
علامہ سید محمد حنفی صاحب
تألیف و تدوین: علامہ سجاد علی

عنوان کتاب : جمال آفتاب و آفتاب هر نظر : شرحی بر دیوان حافظ

نام مولف : سعادت پرور، علی - حافظ، شمس‌الدین محمد

نام ناشر : احیاء کتاب

جلد : 4

نام و نام خانوادگی کاربر: رحیم هادی

نام سایت : www.noorlib.ir (کتابخانه دیجیتالی نور)

تاریخ دانلود : 1395/02/23

تعداد صفحات دانلود شده: 446

بخش: بخش 1

از صفحه 3- تا صفحه 442 (معادل 446 صفحه)

لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ



مرکز تحقیقات کتاب و اطلاع‌رسانی







مرکز تحقیقات کتاب و اطلاع‌رسانی

جمال افشار

سربردی و حافظ



جسم همه اش کشت و چشم بگریست

در عشق تو بی چشم همی باید زیست

از من اثری ماند این عشق از پستی

گر من همه معشوق شدم عاشق کیست

ابوسعید ابوالخیر

جمال الہی

وہابیہ

شیر بردوار حفظہ



مرکز تحقیقات اسلامی، لاہور

برگزشتہ از جلد اول
علامہ سید محمد حسین طباطبائی
تألیف و تدوین: علامہ سید

سعادت پرور، علی، ۱۳۰۵ - . شارح.
جمال آفتاب و آفتاب هر نظر: شرحی بر دیوان
حافظ اقتباس از روش محمدحسین طباطبائی؛
نویسنده علی سعادت پرور، - تهران: احیاء کتاب،
۱۳۷۹.

۱۰ ج.

..... ۳۵ ریال: (دوره) ISBN 964-5844-42-8

ISBN 964-5844-43-6 (۱ ج.) -

ISBN 964-5844-45-2 (۳ ج.) - ISBN 964-5844-44-4 (۲ ج.) -

ISBN 964-5844-46-0 (۴ ج.) - ISBN 964-5844-47-9 (۵ ج.) -

ISBN 964-5844-48-7 (۶ ج.) - ISBN 964-5844-49-5 (۷ ج.) -

ISBN 964-5844-50-9 (۸ ج.) - ISBN 964-5844-51-7 (۹ ج.) -

ISBN 964-5844-52-5 (۱۰ ج.) -

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
چاپ قبلی: تهران: نور، ۱۳۶۸.

۱. حافظ، شمس الدین محمد، - ۷۹۲ق. دیوان

-- نقد و تفسیر، ۲. شعر فارسی -- قرن ۸ق. --

تاریخ و نقد، ۳. حافظ، شمس الدین محمد، -

۷۹۲ق. دیوان، شرح، ب. طباطبائی، محمدحسین، ۱۳۸۱ -

۱۳۶۰ ج. عنوان.

۱۳۷۹/۳۲

ج ۱۹۸

۱۳۷۹

۷۹-۲۳۴۳۴

۱۳۷۹/۳۲

ج ۱۹۸

۱۳۷۹

کتابخانه ملی ایران
کتابخانه محل نگهداری:

مرکز تحقیقات کتابخانه ملی و علوم اسلامی

شماره ثبت: ۰۱۵۸۱۵

تاریخ ثبت:



نشانی ناشر: خیابان انقلاب، خیابان جمالزاده جنوبی، کوی دانشور، ساختمان ۲۶، طبقه اول، واحد ۴، تلفن: ۶۹۲۱۹۵۷

مرکز تحقیقات کتابخانه ملی و علوم اسلامی

جمال آفتاب و آفتاب هر نظر

شرحی بر دیوان حافظ

برگرفته از جلسات اخلاقی علامه طباطبائی

تألیف و تدوین: علی سعادت پرور

طراحی و امور هنری: ابوالفضل ممتی آهویی و فغان دمقانی

خط روی جلد: امیر صادق تهرانی

حروف نگار متن: علی موسوی کیا

حروف نستعلیق: مؤسسه حروف نگاری علم روز - مسعود فیروزخانی

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: مجتمع چاپ و نشر رویداد

نظارت فنی: محسن صالحی

نوبت چاپ: سوم - ۱۳۸۲

شمارگان: ۵۰۰۰ دوره

شابک دوره: ۸ ۹۲ ۵۸۴۴ ۹۶۴ ISBN: 964-5844-42-8

شابک جلد چهارم: ۰۰ ۴۶ ۵۸۴۴ ۹۶۴ ISBN: 964-5844-46-0

بها، دوره: ۲۵۰/۰۰۰ ریال

© کلیه حقوق جهت ناشر محفوظ است

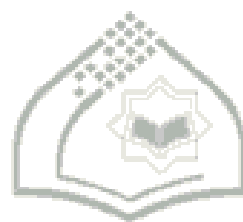


فهرست

۷	سروده‌ای از امام خمینی رضوان الله تعالی علیه
۸	سروده‌ای از علامه طباطبائی رضوان الله تعالی علیه
۱۱	مقدمه: خواجه و بیان معارف
۱۵	غزل ۱۸۱: دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود
۲۱	غزل ۱۸۲: دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد
۲۷	غزل ۱۸۳: در آن هوا که جز برق اندر طلب نباشد
۳۴	غزل ۱۸۴: دلم جز مهر مه رویان طریقی بر نمیگیرد
۴۳	غزل ۱۸۵: دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود
۵۰	غزل ۱۸۶: دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد
۵۸	غزل ۱۸۷: دوستان دختر رز توبه زمستوری کرد
۶۴	غزل ۱۸۸: درخت دوستی نشان که کام دل بیار آرد
۷۱	غزل ۱۸۹: دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد
۷۹	غزل ۱۹۰: در نمازم خم ابروی تو در یاد آمد
۸۵	غزل ۱۹۱: دلی که غیب نمایست و جام جم دارد
۹۴	غزل ۱۹۲: دست از طلب ندارم تا کام من برآید
۱۰۲	غزل ۱۹۳: در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود
۱۱۰	غزل ۱۹۴: دلم بی‌جمالت صفائی ندارد

- غزل ۱۹۵: دل شوق لبّت مدام دارد..... ۱۱۶
- غزل ۱۹۶: رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد..... ۱۲۲
- غزل ۱۹۷: راهی یزن که آهی بر ساز آن توان زد..... ۱۲۸
- غزل ۱۹۸: روز وصل دوستداران یاد باد..... ۱۳۷
- غزل ۱۹۹: رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند..... ۱۴۳
- غزل ۲۰۰: روشنی طلعت تو ماه ندارد..... ۱۵۱
- غزل ۲۰۱: رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید..... ۱۵۹
- غزل ۲۰۲: روز هجران و شب فرقت یار آخر شد..... ۱۶۸
- غزل ۲۰۳: حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد..... ۱۷۷
- غزل ۲۰۴: ز دل بر آمدم و کار بر نمی آید..... ۱۸۴
- غزل ۲۰۵: سالها دل طلب جام جم از ما میکرد..... ۱۸۹
- غزل ۲۰۶: سالها دفتر ما در گرو صبا بود..... ۱۹۸
- غزل ۲۰۷: ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود..... ۲۰۳
- غزل ۲۰۸: سرو چمان من چرا میل چمن نمی کند..... ۲۱۱
- غزل ۲۰۹: سمن بویان غبار غم چو بنشینند نشانند..... ۲۱۹
- غزل ۲۱۰: سحرم دولت بیدار ببالین آمد..... ۲۲۶
- غزل ۲۱۱: ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد..... ۲۳۳
- غزل ۲۱۲: ساقی ار باده از این دست بجام اندازد..... ۲۳۹
- غزل ۲۱۳: سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد..... ۲۴۴
- غزل ۲۱۴: سحر بلبل حکایت با صبا کرد..... ۲۵۱
- غزل ۲۱۵: شاهدان گر دلبری زینسان کنند..... ۲۵۷
- غزل ۲۱۶: شراب بیغش و ساقی خوش، دو دام رهند..... ۲۶۵
- غزل ۲۱۷: شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد..... ۲۷۲
- غزل ۲۱۸: شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد..... ۲۷۹

- غزل ۲۱۹: صوفی نهاد دام و سر حُقه باز کرد..... ۲۸۸
- غزل ۲۲۰: صوفی ار باده به اندازه خورد نوشش باد..... ۲۹۴
- غزل ۲۲۱: صبا وقت سحر بوئی ز زلف یار می آورد..... ۳۰۱
- غزل ۲۲۲: صبا به تهنیت پیر میفروش آمد..... ۳۰۹
- غزل ۲۲۳: طایر دولت اگر باز گذاری بکند..... ۳۱۵
- غزل ۲۲۴: عکس روی تو چو در آینه جام افتاد..... ۳۲۲
- غزل ۲۲۵: عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود..... ۳۳۳
- غزل ۲۲۶: غلام نرگس مست تو تاجدارانند..... ۳۴۰
- غزل ۲۲۷: قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود..... ۳۴۸
- غزل ۲۲۸: گر میفروش حاجت رندان روا کنند..... ۳۵۴
- غزل ۲۲۹: کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند..... ۳۶۱
- غزل ۲۳۰: گفتم کیم دهان و لببت کامران کنند..... ۳۶۷
- غزل ۲۳۱: کسی که حسن رخ دوست در نظر دارد..... ۳۷۵
- غزل ۲۳۲: گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود..... ۳۸۳
- غزل ۲۳۳: گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد..... ۳۹۰
- غزل ۲۳۴: کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد..... ۳۹۷
- غزل ۲۳۵: گل بی رخ یار خوش نباشد..... ۴۰۲
- غزل ۲۳۶: گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید..... ۴۰۷
- غزل ۲۳۷: گوهر مخزن اسرار همان است که بود..... ۴۱۵
- غزل ۲۳۸: کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود..... ۴۲۱
- غزل ۲۳۹: گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود..... ۴۲۸
- غزل ۲۴۰: گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود..... ۴۳۴



مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

سروده ای از امام خمینی (رضوان الله تعالی علیه)

لذت عشق تو را، جز عاشق محزون نداند رنج لذت بخش هجران را، بجز مجنون نداند
آتش کوهکن، شیرینی هجران ندانی ناز پرورده، ره آورد دل پر خون نداند
خسرو از شیرینی شیرین، نیابد رنگ و بویی تا چو فرهاد از دروش، رنگت بویرون نداند
یوسفی باید، که در دام زلیخا دل نبازد ورنه خورشید و کواکب، در برش مفتون نداند
غرق دریا، جز فروش موج بی پایان نبیند بادی پیمای عشق، با صل و مامون نداند

جلوه دلدار را، آغاز و انجامی نباشد

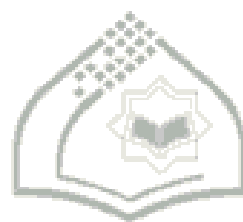
عشق بی پایان ما، جز آن چرا چون نداند

سروده‌ای از علامه طباطبائی (رضوان الله تعالی علیه)

بودیش من، مهر و لدار	هی گویم و گفتم ام بار
بروندن جبرک، بهشمار	پریش هستی است، دریش مهر
ندارند کاری، دل انکار	به شادی و آسایش و خواب و خور
نباشد به دست گرفتار	به جز اشک چشم و به جز داغ دل
میان دل و کام، دیوار	کشیدند، در کوی دلدادگان
چه حلاجی، رفته بردار!	چه فریادها، مرده در گویها!
مگر توده نائی و پندار	چه دارد جهان؟ جز دل و مهریار
نیازند هرگز، به مردار	ولی رادمردان و وارستان
بریزند از دام جان، تار	همین مهر و زنان، که آزاده اند
چه گلکهای رنگین، به جوبار	به خون خود آغشته و رفته اند
به دامان گلشن، زرکبار	بهاران، که شامش ریزد پسر
زند بارک، گل به گلزار	کشد دخت سبزه، به باغون و دشت
در آینه آب، رخسار	نگارش دهد گلشن جویبار
پرتصد به صد ناله، گلزار	رود شاخ گل، در بر نیلوفر

دژ پرده غنچه را، باد بام
 هزار آورد، نغمه گفتار را
 باوای ما و به آبگفت چنگ
 خروش ز سر و دامن، تار را
 به یاد خم ابروی گلرخان
 بکش جام، در بزم می خوار را
 کمره را، زراز جهان باز کن
 که آسان کند باده، دشوار را
 جزافون و افسانه بود جهان
 که بستند چشم خشیار را
 به اندوه آینده، خود را مبارز
 که آینده خوابی است چون پار را
 فریب جهان را مخور، زینهار!
 که در پای این گل بود، خار را

پای بکش جام و سرگرم باش
 بهل کر بکشد، بیکار را



مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

مقدمه

خواجه و بیان معارف

خواجه در بیان حقایق و معارف الهی، مقامی والا، و منزلتی بس بلند دارد، گونه‌ای که هیچ یک از شعرا و ادبای فارسی زبان نمی‌توانند قدم جای پای او گذارده و مقامش را درک کنند، البته تقلید از خواجه ممکن است؛ اما شیوایی بیان مطلبی است، و بیان حقایق و معارف در قالب اصطلاحات (زلف و خال و خط و غیره) امری دیگر. خواجه بدون آنکه هیچ یک از این دو امر معنای خود را از دست بدهد، و یا یکی را قربانی دیگری کند، آن دو را به هم آمیخته و شاهکار بزرگی را عرضه نموده، که تمامی غزلیات وی شاهد بر این مدعا است. خود او نیز در خاتمه تعدادی از غزلیاتش به این امر اشاره کرده و با تعبیرات مختلف خود را ستوده و می‌گوید:

۱- هر نکته‌ای که گفتم در وصف آن شمائل

هر کس شنید، گفتا: الله درّ قائل^(۱)

۲- آنکه در طرز غزل، نکته به حافظ آموخت

یار شیرین سخنِ نادره گفتار من است^(۲)

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷۸، ص ۲۸۳.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱، ص ۶۵.

۳- حافظ! چو آب لطف ز نظم تو می چکد

حاسد، چگونه نکته تواند بر آن گرفت^(۱)

۴- حدیث عشق ز حافظ شنو، نه از واعظ

اگرچه صنعتِ بسیار در عبارت کرد^(۲)

۵- ز شعر دلکش حافظ، کسی شود آگاه

که لطف طبع و سخن گفتن دری داند^(۳)

و موارد دیگری از این قبیل^(۴)

و اما چرا خواجه حقایق و معارف را در لفافه اصطلاحات (گل، بلبل، می، مطرب، چنگ، عود و غیره) بیان کرده است؟ می توان احتمالاتی برای آن ذکر نمود:

۱- پیروی کردن از شعرای فارسی و عرب زبان گذشته.

۲- بهره بردن خواص و عوام از اشعار او (در هر مرحله‌ای از اعتقاد و فهم و شعور که باشند).

۳- بیان واقعیات در قالب تمثیل و کنایه؛ زیرا حقایق را با این دو، بهتر می توان معرفی نمود.

۴- ملامتیه بودن خواجه (و اینان چنانند که نمی خواهند کسی به راز آنان پی ببرد، تا بتوانند بدون مزاحم داخلی و خارجی، سفر پر خطر الی الله را به آخر رسانند).

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۷، ص ۸۳

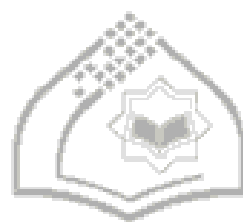
۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۳، ص ۱۲۴.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۷، ص ۲۰۶.

۴- علاقمندان می توانند برای دستیابی به موارد دیگر به دیوان حافظ (چاپ قدسی) مراجعه کنند که شماره غزلها بدین قرار است: ۶، ۱۲، ۲۳، ۴۵، ۵۱، ۵۷، ۵۹، ۶۰، ۶۶، ۹۳، ۱۰۳، ۱۴۷، ۱۵۰، ۱۵۵، ۱۶۴، ۱۷۴، ۱۸۴، ۲۱۷، ۲۶۱، ۲۹۱، ۳۰۴، ۳۰۸، ۳۱۱، ۳۲۹، ۳۵۳، ۳۵۴، ۳۵۶، ۳۹۳، ۴۲۸، ۴۳۰، ۴۳۲، ۴۳۸، ۴۷۳، ۴۷۴، ۴۸۵، ۴۹۹، ۵۰۲، ۵۱۹، ۵۲۱، ۵۲۰، ۵۴۱، ۵۹۷، ۵۹۸.

۵- اصولاً هر عاشقی در بیان عشق خود به معشوقش، آنچه بر او می‌گذرد جز با استفاده از این اصطلاحات (مانند شمع و گل و بلبل و شبیه به اینها) نمی‌تواند راز درونی خود را پیاده کند. حال، خواجه نیز با استفاده از این تعابیر، حالات خود را به معشوق حقیقی که به هر کسجا که می‌نگرد او، و جلوۀ او را می‌بیند، بیان می‌کند (گاهی به گلش، و گاهی به شمعش، و گاهی به خورشید، و گاهی به ماهش می‌خواند؛ و گاهی هم به این امور تشبیه می‌کند).

۶- به جهت حفظ اسرار الهی در پس پرده اصطلاحات، که هم از نظر عقل مطلوب بوده؛ و هم شرع بدان سفارش فرموده است؛ و لذا در کتاب و سنت، و به خصوص دعاها مشاهده می‌کنیم که حقایق را در پرده الفاظ خاص بیان نموده‌اند. البته این کتاب، جای بحث آن موارد نیست، ولی کسانی که مایل به آگاهی بیشتر باشند، می‌توانند به کتب دیگر ما رجوع کنند، و ما گوشه‌ای از آن را در شرح غزلیات خواجه، در این کتاب ذکر نموده‌ایم.



مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود تا کجا باز دل غمخیزده ای سوخته بود
 رسم عاشق کشی و شیوه شهر آشوبی جامه ای بود که بر قامت او دوخته بود
 کفر نفس ره دین می زد و آن سنگین دل در پیش مشعل از چهره برافروخته بود
 دل بسی خون به کف آورد ولی دیده ریخت الله الله که تلف کرده که اندوخته بود
 یار مغرورش به دنیا که بسی سود نکرد آنکه یوسف به زر ناسره بفروخته بود
 جان عاشق پسند رخ خود می دانست و آتش چهره بر این کار برافروخته بود
 کرچه می گفت که زارت بکشم می دیدم که نهانش نظری با من دلوخته بود
 گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
 یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود

گویا خواجه به وصالی دست یافته، که در این غزل کیفیت آن را بیان نموده و می‌گوید:

دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود

تا کجا باز دل غمزه‌ای سوخته بود

شب گذشته دوست با برافروختگی و زیبایی و تجلی خاصی برای من جلوه نمود و مرا پس از عمری دوری و هجران، به وصال خود نائل ساخت. به گفته خواجه در جای دیگر:

دانی که چیست دولت؟ دیدار یار دیدن

در کوی او گدایی، بر خسروی گزیدن

فرصت شمار صحبت، کز این دو راه منزل

چون بگذریم دیگر، نتوان به هم رسیدن^(۱)

رسم عاشق‌کشی و شیوه شهر آشویی

جامه‌ای بود، که بر قامت او دوخته بود

نمی‌دانم حال که برای من تجلی نموده، کدام غمزه‌ای را به هجرش مبتلا

ساخته؟ عاشق‌کشی و آشفته نمودن حال فریفتگانش، طریقه و لباسی است که جز

به قامت او شایسته نخواهد بود. لذا می‌گوید:

کفر زلفش ره دین می‌زد و آن سنگین دل
در رهش مشعله از چهره برافروخته بود

محبوب، همواره با صفت جلال و جمال به نابودی عاشق دست می‌زد (با جمال جذب، و با جلال نابود می‌ساخت و در واقع، با هر دو عاشق را از خود می‌گرفت.) و هر چه از عبادات قشری و خود بینیها و توجهات به عالم طبیعت برای خود کسب نموده بود، می‌ستانید.

لذا می‌گوید:

دل بسی خون به کف آورد، ولی دیده بریخت
اَللّٰهُ اَللّٰهُ که تلف کرده، که اندوخته بود

کنایه از اینکه: عمری که به خودستایی و عبادات قشری پرداختیم، دوست با نگاهی و عنایتی از ما بستانید؛ و یا دیده دل ما با یک نظری که به محبوب نمود، همه را از دست بداد. نگاه کن بین عالم عنصری عمری اندوخت، و نگار به یک جلوه، پرداخته و ساخته عمر ما بگرفت! و یا دیده دل با نگاهی به او اندوخته خود بریخت!

و ممکن است معنا این باشد که: ما سالها خون دل بدست آوردیم، و محبوب پس از جلوه‌ای و به فراق مبتلا ساختن ما، خون دلمان را به اشک مبدل نمود و از دیده ما فرو ریخت.^(۱) بین چه کس اندوخت و چه کس تلف کرد.

به گفته خواجه در جایی:

ز گریه، مردم چشمم، نشسته در خون است

بین که در طلبت، حال مردمان چون است

۱- نظر به اینکه گفته‌اند: «اشک چشم، بخاری است از خون دل».

از آن زمان که ز دستم برفت یار عزیز

کنار دیده من، همچو رود جیحون است^(۱)

اینجاست که عاشق باید قدر وصال را بداند؛ لذا می گوید:

یار مفروش به دنیا، که بسی سود نکرد

آنکه یوسف به زر ناسره بفروخته بود

ای سالک! و ای خواجه! مبدا هنگامی که یار برایت جلوه نمود، دنیا و تعلقات آن تو

را از دیدار او جدا سازد؛ زیرا آنان که یوسف علیه السلام را با قیمتی ناچیز فروختند سود

نبردند؛ که: ﴿وَشَرَوْهُ بِثَمَنٍ بَخْسٍ، دَرَاهِمَ مَعْدُودَةٍ، وَكَانُوا فِيهِ مِنَ الزَّاهِدِينَ﴾^(۲)؛ (و

[کاروانیان] او را بهایی اندک و چند درهم ناچیز فروختند و بدان راضی شدند، و یا

از او روی برگردانده و اهمیتی به او ندادند).

به گفته خواجه در جایی:

دوست گو، یار شو، و جمله جهان دشمن باش

بخت گو، روی کن و روی زمین لشگر گیر

صوف برکش ز سرو باده صافی درکش

سیم در باز و برو، سیم ببری در برگیر^(۳)

و در جای دیگر:

در این مقام مجازی، بجز پیاله مگیر در این سراچه بازیچه، غیر عشق مبارز^(۴)

جان عشاق، سپند رخ خود می دانست

و آتش چهره، بر این کار بر افروخته بود

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۶، ص ۹۴.

۲- یوسف: ۲۰.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۶، ص ۲۳۱.

۴- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۱، ص ۲۴۱.

محبوب، چون فنا و سوختن عشاقش را می طلبید، جمال خود را کاملاً
برافروخت و متجلی ساخت، تا عاشقانش به مانند اسپند بر آتش رخسار جمالش
بسوزند و در برابر جمال او فانی گردند.

به گفته خواجه در جایی:

زلفت، هزار دل به یکی تارِ مو ببست راه هزار چاره، گر از چار سو ببست
تا عاشقان به بوی نسیمش دهند جان بگشود نافه و دَرِ هر آرزو ببست
شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست^(۱)

گرچه می گفت که زارت بکشم، می دیدم

که نهانش نظری با من دلسوخته بود

کجا می توان گفت که معشوق حقیقی را به عشاق خود بی عنایتی است؟ او
هرچه کند و گوید می کنم، جز لطف و محبت به عاشق خود نیست. اگر گوید: به
خاکِ هلاکت می کشم، برای آن است که وی را از خود بگیرد و به دیدارش حیات
تازه ای ببخشد.

به گفته خواجه در جایی:

عَفی الله چین ابرویش اگر چه ناتوانم کرد

به رحمت هم، پیامی بر سر بیمار می آورد

سراسر بخشش جانان، طریق لطف و احسان بود

اگر تسبیح می فرمود، اگر زُنار می آورد^(۲)

گفت و خوش گفت: برو خرقه بسوزان حافظ!

یا رب! این قلب شناسی ز که آموخته بود

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷، ص ۶۲.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۱، ص ۱۸۴.

این پیام دوست است به من که برو و خرقه انیت و خودخواهیت را بسوزان و
از خویش دور ساز، تا خود را می دانی، ما را نمی دانی. خدایا! چه کسی به او آموخته
بود که خرقه من قلب و مغشوش است و اخلاص در عبادات و بندگی ندارم؟
در جایی می گوید:

در بحر مائی و منی افتاده‌ام، بیار می تا خلاص بخشدم از مائی و منی^(۱)
و نیز می گوید:

طریق کام جستن چیست؟ ترک کام خود گرفتن
کلاه سروری این است، گر این ترک بردوزی^(۲)



۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۱، ص ۴۱۶.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۷، ص ۴۲۸.

دوش آکسی زیار سفر کرده داد باد من نیز دل به باد دهم هر چه باد باد
 در حین طرقت تو دل بی خاطر من هرگز کلفت مسکن مالوف یاد باد
 دلخوش شدم به یاد تو هر که که در حین بند قبابی غنچه گل می کشد باد
 طرف کلاه شبایت آمد به خاطر من آنجا که تاج بر سر زکس نهاد باد
 کارم بدان رسیده که بهر از خود کنم هر شام برق لامع و هر باد داد باد
 بهر شب هزار غم به من آید ز عشق تو یارب که هر دم غم عشقت زیاد باد
 از دست رفته بود وجود ضعیف من صبحم به پوی وصل تو جان باز داد باد
 امروز قدر پسند عزیزان شایسته من یارب روان ناصح ما از تو شاد باد
 مایه غیش باشد دیدار دوست بود عهد شباب و صحبت احباب یاد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت بر آورد

جان با فدای مردم نیکنهاد باد

گویا خواجه در گذشته ایام به دیداری دست یافته بوده و سپس به هجران مبتلا
گشته، مژده وصالی یافته. در این غزل، اظهار اشتیاق به دیدار دیگر نموده و
می‌گوید:

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد، باد

من نیز دل به باد دهم، هرچه باد باد

شب گذشته، نفحات و نسیمهای قدسی دوست، پیام و مژده دیدارش را به من
دادند، و من نیز به این پیام، دل و عالم مثالی و خیالی خود را به باد خواهم داد.
به گفته خواجه در جایی:

مژده وصل تو کو؟ کز سر جان برخیزم طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
به ولای تو، که گر بنده خویشم خوانی از سر خواجگی کون و مکان برخیزم
سر و بالا بنمای بت شیرین حرکات! که چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم^(۱)
و ممکن است معنا این باشد که: نفحات الهی، مژده دیدار به من دادند، من نیز
توجه باطنی خود را به این نفحات خواهم داد و از هرچه پیش آید، هراسی نخواهم
داشت.

در چین طره تو، دل بی حفاظ من

هرگز نگفت: مسکن مالوف یاد باد

معشوقا! در گذشته، دلم در عشقت ثباتی نداشت و خواطر، مرا از طریق کثرات، هر لحظه به سویی متوجه می‌ساخت و از توجه به تو باز می‌داشت؛ اما چون با مظاهر برایم جلوه نمودی و از این طریق به مشاهدات نائل گشتم، هرگز یادی از کثرات نیامد؛ که: «إلهی!... أَنْتَ الَّذِي أَزَلْتَ الْأَغْيَارَ عَنْ قُلُوبِ أَجْبَانِكَ، حَتَّى لَمْ يُجِبُوا سِوَالَهُ وَلَمْ يَلْجَأُوا إِلَى غَيْرِكَ، أَنْتَ الْمَوْسَى لَهُمْ حَيْثُ أَوْخَشَتْهُمْ الْغَوَالِمُ؛ وَأَنْتَ الَّذِي هَدَيْتَهُمْ حَيْثُ اسْتَبَانَ لَهُمُ الْمَغَالِمُ»^(۱): (معبودا!... تویی که اغیار را از دل دوستان زدودی، تا غیر تو را به دوستی نگرفته و به غیر تو پناه نبردند، تویی یار و مونس آنان، آنگاه که عالمها آنها را به وحشت انداخت؛ و تویی که ایشان را هدایت نمودی، آنگاه که نشانه‌ها برای آنها آشکار گشت). بدین جهت:

دلخوش شدم به باد تو هر گه که در چمن
ببند قباي غنچه گل می‌گشاد، باد
طَرَفِ کلاه شاهیت آمد به خاطر
آنجا که تاج بر سر نرگس نهاد، باد

محبوب! چون نسیمهای قدسی ات وزیدن گرفت و پرده از کثرات بر کنار نمود، از مشاهده جمالت (از طریق مظاهر) خشنود گردیدم؛ و چون تو را به صفت جلال با ایشان دیدم، به عظمت متوجه شدم؛ که: «يَا مَنْ أَذَقَ أَجْبَانَهُ خِلَاوَةَ الْمَوَاسِقِ، فَقَامُوا بَيْنَ يَدَيْهِ مُتَمَلِّقِينَ! وَيَا مَنْ أَلْبَسَ أَوْلِيَاءَهُ فَلَاسَ هَيْبَةٍ، فَقَامُوا بَيْنَ يَدَيْهِ مُسْتَغْفِرِينَ»^(۲): (ای خدایی که شیرینی انس با خویش را به دوستان چشاندی، لذا در پیشگاهت برای اظهار محبت ایستادند! و ای آنکه اولیاءت را به لباس هیبت و جلال بیاراستی، لذا در برابر تو برای آمرزش خواهی بپا خواستند).

این بود قسمتی از شرح روزگار و صالم؛ اما امروز:

کارم بدان رسیده که همراه خود کنم
 هر شام، برق لامع وهر بامداد، باد
 هر شب هزار غم به من آید ز عشق تو
 یا رب! که هر دم، غم عشقت زیاد باد

معشوقا! حال که بازم به فراق مبتلا ساختی و عنایات و الطاف خود را از من گرفتی، کارم بدانجا کشیده شده که شبها در آتش عشقت می سوزم و تاریکی اش بر غمم می افزاید، و روزها در انتظار نفحات دوباره ات بسر می برم. الهی! که اگر غمی هست، فقط غم عشق تو باشد و هر لحظه زیاده گردد.

آری، عاشق دلباخته باید چنان باشد و چنین تقاضایی را داشته باشد؛ زیرا تنها با این سوختن است، که قابلیت دیدار می یابد و به مقصود خویش نائل می گردد، و زبان حال او این می شود که: «الهی! ... گزینی لَا یَفْزَحُهَا سِوَى زَخْمَتِكَ، وَضَرَى لَا یَكْشِفُهُ غَیْرُ رَأْفَتِكَ، وَغُلَّتِ لَا یُبْرِدُهَا إِلَّا وَضْلُكَ، وَلَوْعَتِ لَا یُطْفِئُهَا إِلَّا لِقَاؤُكَ»^(۱): (بار الها! ... غم و اندوه شدیدم را جز رحمتت پایان نمی دهد، و رنج و آلامم را جز رافت و مهربانیت برطرف نمی سازد، و سوز و حرارت درونیم را جز وصالت فرو نمی نشاند، و آتش درونیم را جز لقایت خاموش نمی کند).

از دست رفته بود، وجود ضعیف من

صبحم به بوی وصل تو، جان باز داد، باد

محبوب! آتش و سوز عشق تو در گذشته چنان در من اثر گذاشت که وجودم به نابودی کشیده شد، ولی چون صبحگاهان نسیمهای رحمتت وزیدن گرفت و بوی وصالت را به مشام جانم رسانیدی، به من حیات دوباره ای عنایت نمودی،
 به گفته خواجه در جایی:

سحررم دولت بیدار به بالین آمد گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
قدحی درکش و سرخوش به تماشا بخرام تا به بینی که نگارت به چه آئین آمد^(۱)
در نتیجه بخواهد بگوید در گذشته چگونه بودم که مژده و صالت را یافتم، حال
چگونه می شود بی آنگونه بودن و شدن به دیدارت نائل گردم.

امروز، قدر پند عزیزان شناختم

یا ربا روانِ ناصح ما از تو شاد باد

اساتید و راهنمایان من، مرا موعظه می فرمودند تا ارزش روزگار و صال را بدانم
و از آن بهره کامل بگیرم، و اموری را که موجب از دست رفتن آن می شود، انجام
ندهم؛ و یا رسول الله ﷺ فرمود: «إِنَّ لِرَبِّكُمْ فِي أَيَّامِ دَهْرِكُمْ نَفَحَاتٍ، أَلَا فَتَعَرَّضُوا لَهَا»^(۲)
(بدرستی که پروردگارتان در روزهای عمر و روزگارتان، نسیمهایی دارد، همان!
خواهان آنها بوده و به استقبالشان درآیید)؛ ولی متأسفانه من به این سخن، و یا گفتار
اساتید گوش ندادم تا آنکه باز گرفتار هجران شدم، و اکنون نصایح ایشان را دریافتم.

تاریخ عیش ما، شب دیدار دوست بود

عهد شباب و صحبت احباب یاد باد

گرچه عمری جوانی خود را در عشق دوست و با مصاحبت با نیکان و اهل راه
بسر بردم و همه آن روزگار خوش بود؛ ولی تاریخ عیش من، آن شبی بود که میان من
و او صلح افتاد و به دیدارش دست یافتم.
و یا بخواهد بگوید: تاریخ عیش من، شب دیدار دوست و مشاهدۀ احباب
(یعنی، اسماء و صفات دوست) در عهد جوانی بود، نه امروز. در جایی در تقاضای
این معنی می گوید:

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۰، ص ۱۷۵.

۲- بحار الانوار، ج ۷۱، ص ۲۲۱، در بیان روایت ۳۰.

گرچه پیرم، تو شبی تنگ در آغوشم گیر تا سحرگه زکنار تو، جوان برخیزم^(۱)

حافظ! نهاد نیک تو کامت برآورَد

جانها، فدایِ مردم نیکو نهاد باد

خواجه در این بیت به خود دلداری داده و می‌گوید: از هجران افسرده خاطر

مباش، که بار دگر به کام خویش خواهی رسید؛ زیرا نهاد و خمیره‌ات پاکیزه است. و

جان فدای نیکو نهادان باد که همواره از دوست بهره‌مند می‌باشند.



مرکز تحقیقات و نشر علوم اسلامی

در آن هوا که جز برق اندر طلب نباشد کر خرمی بسوزد چندان عجب نباشد
 مرغی که با غم دل شد الفتیش حاصل بر شاخسار عمرش بر کن طرب نباشد
 در کار خانه عشق از کفر ناکزیر است آتش که را بسوزد کرب و لهیب نباشد
 در کیش جان فروشان فضل و شرف چه باشد آنجا نسب نخندد و اینجا حسب نباشد
 در محلی که خورشید اندر شمار و زره است خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد
 می خور که غم سرمد کرد جهان توان یافت جز باده بهشتی به چش سبب نباشد

حافظ وصال جانان با چون تو نتخداستی

روزی شود که با او پیوند شب نباشد

در آن هوا که جز برق، اندر طلب نباشد
گر خرمنی بسوزد، چندان عجب نباشد

محبوب! چون به صفت جلال جلوه نمایی و برق غیرت نخواهد کسی از خود
دم زند، من نیز اگر در این میان خرمن هستی ام بسوزد و به نابودی گرایم، چیز
عجیبی نیست؛ زیرا سنتت این بوده و هست که جز تو کسی از آنایت دم نزند؛ ناچار
باید عاشقانت را بسوزی و نابود سازی و سپس آنان را به نیستی و فنایشان آگاه
نمایی، تا به کمال خویش راه یابند؛ که: «إِلَهِي! هَبْ لِي كَمَالَ الْإِنْقِطَاعِ إِلَيْكَ، وَأَبْزِ أَبْصَارَ قُلُوبِنَا
بِضِيَاءِ نَفْثِهَا إِلَيْكَ، حَتَّى تَخْرِقَ أَبْصَارَ الْقُلُوبِ حُجُبَ النُّورِ، فَتَصِلَ إِلَى مَعْدِنِ الْعَظَمَةِ، وَتَصِيرَ أَرْوَاحُنَا
مُعَلَّقَةً بِعِزِّ قُدْسِكَ»^(۱)؛ (معبود! انقطاع کامل از غیر به سوی خویش را به من عطا فرما،
و دیده دل‌های ما را به روشنایی که تو را مشاهده کند، روشن ساز، تا حجاب‌های نور را
دریده و در نتیجه، به کان عظمت واصل گشته، و جان‌هایمان به مقام قدس عزت
پیوندند.)

و نیز: «إِلَهِي! وَالْجَفْنِي بِنُورِ عِزِّكَ الْأَبْهَجِ، فَأَكُونُ لَكَ عَارِفًا، وَعَنْ سِوَاكَ مَنَحْرِفًا، وَمِنْكَ خَائِفًا
[مُراقِبًا]»^(۲) (بار الها! و مرا به درخشانترین نور مقام عزت پیوند، تا عارف و
شناسای تو بوده، و از غیر تو رو گردانده، و تنها از تو ترسان [و مراقب] باشم.)

مرغی که باضم دل، شد الفتیش حاصل

بر شاخسار عمرش، برگِ طرب نباشد

کنایه از اینکه: سالکی که به غم عشق دوست الفت گرفت، از حاصل عمر خویش جز غم و اندوه نباید انتظار داشته باشد، تا آنکه دوست عنایت‌های خود را شامل وی گردانده و به وصالش نائل سازد. در جایی می‌گوید:

بی مهر زُخت، روزِ مرا نور نمانده است

وز عمر، مرا جز شبِ دیجور نمانده است

مِنْ بَعْد، چه سود از قدمی رنجه کند دوست

کز جانِ رمقی در تن رنجور نمانده است

وصل تو، اجل رازِ سرمِ دورِ همی داشت

از دولتِ هجر تو کنون، دور نمانده است

صبر است مرا چاره ز هجران تو، لیکن

چون صبر توان کرد، که مقدور نمانده است؟^(۱)

در کارخانه عشق، از کفر ناگزیر است

آتش که را بسوزد، گر بوله‌ب نباشد؟

ممکن است بوله‌ب، تمثیلی باشد برای کفر در مقابل ایمان و بخواهد بگوید:

همان‌گونه که مقام ربوبی، صفات جمال دارد، صفات جلال نیز دارد، ناچار همان

طوری که مؤمن به اختیار دارد، کافر به اختیار نیز دارد، تا بدین وسیله، بشر را در

آزمایش قرار دهد. در ابتدای خلقت مادی رأس مؤمنین، آدم ابوالبشر (علیه السلام)، و رأس

کفار، شیطان بوده، در واقع، حق سبحانه با ظهور این دو، صفت جمال و جلال خود

را ظهور داده و هر کدام در معرض امتحان دیگری قرار گرفته است.

آدم (علیه السلام) با ﴿ثُمَّ اجْتَبَاهُ رَبُّهُ، فَتَابَ عَلَيْهِ وَهَدَى﴾^(۱): (سپس پروردگارش او را برگزید و توبه او را پذیرفته و وی را هدایت نمود.) به مقام برگزیدگی نائل شد، و شیطان (لعه الله) با عصیان و کفرش رانده شد؛ که: ﴿إِنَّ الشَّيْطَانَ كَانَ لِلْإِنْسَانِ عَصِيًّا﴾^(۲): (همانا شیطان، سخت با خدای رحمان مخالفت و عصیان کرد.) و نیز: ﴿وَكَانَ الشَّيْطَانُ لِرَبِّهِ كَفُورًا﴾^(۳): (و شیطان، سخت کفران [نعمت] پروردگارش را نمود.) و همچنین ﴿وَمَا هُوَ بِقَوْلِ شَيْطَانٍ رَجِيمٍ﴾^(۴): (و آن [قرآن شریف] هرگز کلام شیطان رانده شده نیست.)

اینجاست که معنای این آیه شریفه معلوم می شود: ﴿لَا إِكْرَاهَ فِي الدِّينِ، قَدْ تَبَيَّنَ الرُّشْدُ مِنَ الْغَيِّ؛ فَمَنْ يَكْفُرْ بِالطَّاغُوتِ وَيُؤْمِنْ بِاللَّهِ، فَقَدْ اسْتَمْسَكَ بِالْعُرْوَةِ الْوُثْقَىٰ لَا انْفِصَامَ لَهَا﴾^(۵): (اجباری در دین نیست؛ [ازیرا راه] هدایت و ضلالت روشن گردیده؛ لذا هر کس به طاغوت و غیر خدا کفر ورزیده و به خداوند ایمان آورد، مسلماً به دستگیره محکم و استواری که حتی شکستگی ظریفی در آن راه نداشته باشد، چنگ زده است.)

و معلوم می گردد که چرا ﴿أَنَّهُ وَلِيُّ الَّذِينَ آمَنُوا، يُخْرِجُهُم مِّنَ الظُّلُمَاتِ إِلَى النُّورِ. وَالَّذِينَ كَفَرُوا، أُولَئِكَ لَهُمُ الطَّاغُوتُ، يُخْرِجُونَهُم مِّنَ النُّورِ إِلَى الظُّلُمَاتِ، أُولَئِكَ أَصْحَابُ النَّارِ، هُمْ فِيهَا خَالِدُونَ﴾^(۶): (خداوند، سرپرست و متولی امور مؤمنان است، آنان را از تاریکیها خارج نموده، و به سوی نور می برد. و آنان که کفر ورزیدند، سرپرستان، طاغوت می باشد، که آنان را از نور خارج نموده و به تاریکیها در می افکنند. آنان اهل آتش

۱- طه: ۱۲۲.

۲- مریم: ۴۲.

۳- اسراء: ۲۷.

۴- نکویر: ۲۵.

۵- بقره: ۲۵۶.

۶- بقره: ۲۵۷.

هستند و جاودانه در آن خواهند بود.) و شاید معنی این باشد که: عاشق دوست، باید تو جهش را از غیر او بگیرد و با آتش عشق، غیر دوست را بسوزاند و به آنها کافر شود. عاشقی که غیر در نظرش نمی آید، آتش عشقش چه چیزی را بسوزاند؟ (بولهب، تمثیلی باشد برای غیر دوست.)، لذا می گوید:

در کیش جان فروشان، فضل و شرف چه باشد

آنجا نسب نگنجد، و اینجا حسب نباشد

آن که جان خود را فدای عشق جانان می کند، از نثار فضل و شرف و حسب و نسب خود به پای او، به طور قطع باکی ندارد، زیرا اگر عاشق چنین نباشد، به مقصود خویش دست نمی یابد، و دوست هم خریدارش نخواهد شد؛ که: ﴿إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةُ﴾^(۱). (خداوند، جانها و اموال مؤمنان را به بهای بهشت خریداری نمود.) به گفته خواجه در جایی:

سر سودای تو اندر سرما می گردد

تو بین در سر شوریده، چه ها می گردد

هر که دل در خم چوگان سر زلف تو بست

لاجرم، گوی صفت بی سر و پامی گردد

هر چه بیداد و جفا می کند آن دلبر ما

همچنان در پی او، دل به وفا می گردد^(۲)

لذا باز می گوید:

در محفلی که خورشید، اندر شمارِ ذره است

خود را بزرگ دیدن، شرطِ ادب نباشد

۱- توبه: ۱۱۱.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۱، ص ۲۲۱.

چنانچه عاشق در برابر عظمت محبوب، که خورشید با آن عظمت در برابرش ذره‌ای بیش نیست، آتش به هستی خود نزند و به خویش بنگرد، شرط ادب را رعایت نموده است؛ که: «اللَّهُمَّ! خَشَعَتِ الْأَصْوَاتُ لَكَ، وَضَلَّتِ الْأَخْلَامُ فَيْكَ، وَصَاقَتِ الْأَشْيَاءُ دُونَكَ، وَمَلَأَ كُلُّ شَيْءٍ نُورَكَ، وَوَجَلَ كُلُّ شَيْءٍ مِنْكَ، وَهَرَبَ كُلُّ شَيْءٍ إِلَيْكَ، وَتَوَكَّلَ كُلُّ شَيْءٍ عَلَيْكَ»^(۱)؛ (بار الها! صداها برای تو خاشعند، و عقلها در [راه یافتن به تو] گمراهند، و تمامی اشیاء برای غیر تو تنگ گشته [یعنی، تو همه جا را پر کرده‌ای]، و نورت هر چیزی را پر کرده، و همه اشیاء از تو ترسان، و به سوی تو گریزان، و بر تو توکل نموده‌اند).

پی خور، که عمر سرمد، گر در جهان توان یافت

۱۰۰

جز باده بهشتی، هیچش سبب نباشد

ای خواجه! چنانچه در پی حیات ابدی می‌باشی، در این جهان باید از ذکر و مراقبه محبت دوست بهره‌مند گردی، تا خداوند تو را با نوشاندن شراب بهشتی: ﴿وَسَقَاهُمْ رَبُّهُمْ شَرَابًا طَهُورًا﴾^(۲)؛ (و پروردگارشان به آنان شراب پاک نوشاند)، در این عالم به مشاهده جمال خویش مست نماید و به دیدارش عمر سرمدی نصیب گردد. «إِلَهِي! مَا أَلَذُّ خَوَاطِرِ الْإِلَهَامِ بِذِكْرِكَ عَلَى الْقُلُوبِ! وَمَا أَخْلَى الْمَسِيرِ إِلَيْكَ بِالْأَوْهَامِ فِي مَسَالِكِ الْغُيُوبِ! وَمَا أَطْيَبَ طَعْمَ حَبِّكَ! وَمَا أَغْذَبَ شِرْبَ قُرْبِكَ»^(۳)؛ (بار الها! چه لذت بخش است خواطری را که با یادت بر دلها الهام می‌نمایی! و چه شیرین است با افکار در راههای غیبی به سوی تو راه پیمودن! و چقدر طعم محبت خوش، و شربت قربت گواراست!) و نیز: «إِلَهِي! فَاجْعَلْنَا مِنَ الَّذِينَ... عَذَّبَ فِي مَعِينِ الْمَغَافِلَةِ شِرْبَهُمْ، وَطَابَ فِي مَجْلِسِ الْأَنْبِيَاءِ سِرُّهُمْ»^(۴)؛ (معبودا! ما را از آنانی قرار ده که... از نهر معامله و طاعت نوشیدنی

۱- اقبال الاعمال، ص ۲۹۶

۲- انسان: ۲۱.

۳- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۱.

۴- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰.

خوشگوار نوشیده، و در محفل انس با تو، سر و درویشان نیکو و پاک گردید.)

حافظا وصال جانان، با چون تو تنگدستی

روزی شود که با او، پیوند شب نباشد؟

در این بیت به خود خطاب کرده و می‌گوید: ای خواجه! آیا بی ذکر و توجه و عبادات خالصانه و شب زنده‌داری، وصال و انس با دوست را تمنا داری، و می‌خواهی شب هجرت پایان یابد؟! هرگز ممکن نیست.

و یا بخواهد بگوید: ای خواجه! آیا ممکن است بی آنکه با شب زنده‌داری، پیوندی داشته باشی، وصال جانان روزی تو که بی بضاعت و بی چیز هستی، گردد؟! «إِنَّ الْوُصُولَ إِلَى اللَّهِ عَزَّ وَجَلَّ سَفَرٌ لَا يَذَرُكَ إِلَّا بِامْقِطَاءِ اللَّيْلِ»^(۱): (همانا رسیدن به خداوند عز و جل - سفری است که جز با مرکب قرار دادن شب درک نمی‌شود).

و ممکن است بخواهد بگوید: ای خواجه! با وجود آنکه سرمایه خریداری دوست را نداری، چون نعمت بزرگ وصال دست دهد، شب را نیز مانند روز، به عبادت پروردگارت به پایان خواهی رساند و دیگر شبی نخواهی داشت؛ که: «وَكَانَ لَيْلُهُمْ فِي دُنْيَاهُمْ نَهَارًا، تَخَشُّعًا وَاسْتِغْفَارًا»^(۲): (و به جهت خاکساری و تضرع و آمرزش خواهی، شبهای آنها در دنیا، روز بود).

و یا معنی این باشد که: ای خواجه! امروزت وصال جانان با تنگدستی و نداشتن اعمال صالح میسر نخواهد شد. روزی به آرزوی خود خواهی رسید که شب برای آن نباشد؛ یعنی، پس از این عالم.

۱- بحار الانوار، ج ۷۸، ص ۳۸۰.

۲- نهج البلاغه، خطبه ۱۹۰، ص ۲۸۲.

دلم جز مهرمه رویان طسیرتی بر نمی گیرد
 خدا را ای نصیحت کو حدیث از مطرب و می کو
 صراحی می کشم پنهان و مردم و فقر انکارند
 نصیحت کلم کن و ما را به فریاد دف و نی بخش
 میان کزیری خندم که چون شمع اندر این مجلس
 سرچشمی بدین خوبی تو کوی چشم از او برگیر
 نصیحتگوی رندان را که با حکم خدا جحشت
 چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مست را
 سخن در احتیاج ما و استغنائی مشوقت
 خدا را راحی ای منعم که در ویش سرکویت
 من این دلق طمع را بخوابم سوختن روزی
 که پیری فروشش بجای بر نمی گیرد

بدین شعر تر و شیرین ز شاهنشاه عجب دارم
 که سر تا پای حافظ را چرا در زرنی گیرد

دلم جز مهر مه رویان طریقی بر نمی گیرد
 زهر در می دهم پندش، ولیکن در نمی گیرد
 خدا را، ای نصیحت گوا حدیث از مطرب و می گو
 که نقشی در خیال ما، از این خوشتر نمی گیرد

آری، بشر به فطرت توحید آفریده شده؛ که: ﴿فَظَرَّ اللَّهُ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا﴾^(۱)؛ (همان سرشت الهی که مردم را بر آن آفرید.) و آن جز عالم امری او؛ که: ﴿الْأَلَهُ الْخَلْقِ وَالْأَمْرِ﴾^(۲)؛ (آگاه باشید که [عالم] خلق و امر، منحصرأ برای اوست) و عالم ملکوتی اش، که: ﴿وَيَبْدُوهُ مَلَكُوتٌ كُلُّ شَيْءٍ﴾^(۳)؛ (و ملکوت هر چیزی منحصرأ به دست اوست) و عالم تعلّم اسمایی اش، که: ﴿وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا﴾^(۴)؛ (و تمامی اسماء را به آدم آموخت) - که باز شاید اشاره به همان فطرت باشد - چیزی نیست؛ لذا نمی تواند جز مهر و محبت مه رویان (اسماء و صفات و تجلیات حضرت دوست) چیز دیگری را اختیار نماید.

خواجه نیز به همین معنا اشاره کرده و می گوید: دلم جز توجه به دوست و مهر و محبت او، که فطری من است، چیز دیگری را نمی تواند اختیار نماید.

۱- روم: ۳۰.

۲- اعراف: ۵۴.

۳- یس: ۸۳.

۴- بقره: ۳۱.

به گفته خواجه در جایی:

دل من به دور رویت، ز چمن فراغ دارد

که چو سرّ پای‌بند است، و چو لاله داغ دارد

سر ما فرو نیاید، به کمان ابروی کس

که درون گوشه گیران، ز جهان فراغ دارد

به فروغ چهره زلفت، همه شب زُند زه دل

چه دلاور است دزدی، که به شب چراغ دارد! ^(۱)

ای کسی که مرا پند می‌دهی تا از طریقه فطری دست کشم! پند کم ده؛ زیرا با

فطرت خویش نمی‌توان جنگید و مرا نقشی بهتر از این در خیال نمی‌گنجد و از آن

دست نخواهم کشید. در عوض نصیحت من، از اموری سخن بگو تا در عشق

دوست بر افروخته‌تر گردم، نه آنکه خاکستری بر آتش درونی من پاشی.

صراحی می‌کشم پنهان و مردم، دفتر انگارند

عجب کز آتش این زُرق، در دفتر نمی‌گیرد

من در پنهان با لباس ازرق زهد و عبادات ظاهری، به مراقبه و مِهْر مَه رویان

(اسماء و صفات) و مشاهده جمال و ذکر دوست مشغولم؛ ولی مردم می‌پندارند که

من نیز به مانند آنان عبادات خود را تنها برای رسیدن به بهشت، و انباشته کردن نامه

عمل خود از حسنات انجام می‌دهم.

به گفته خواجه در جایی:

دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند؟ پنهان خورید باده که تکفیر می‌کنند

ناموس عشق و رونق عشاق می‌برند عیب جوان و سرزنش پیر می‌کنند ^(۲)

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۵، ص ۱۵۱.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۱، ص ۱۴۸.

و نیز در جای دیگر:

گر خود رقیب، شمع است، احوال از او بیوشان
 کآن شوخ سر بریده، بند زبان ندارد
 ای دل! طریق رندی از محتسب بیآموز
 مست است و در حق او، کس این گمان ندارد^(۱)
 (البته سالک باید چنین باشد، تا بتواند اسرار خود را حفظ نموده و از خطر
 اعجاب به نفس محفوظ بماند.)
 با این همه در شگفتم چرا حالات باطنی ام به لباس زهد و دفتر قدس ظاهری ام
 آتش نمی زنند.

نصیحت کم کن و ما را به فریاد دَف و نی بخش

که غیر از راستی، نقشی در این جوهر نمی گیرد

ای واعظ! و یا ای زاهد! دست از نصیحت نمودن ما بردار و ما را به مهرورزی
 مفرویان (اسماء و صفات) و ذکر و مراقبه جمال یار و اگذار، تا به نواهای آفرینش که
 همه با صدق و راستی، بشر را به دوست و محبت و یاد او دعوت می نمایند، گوش
 فرا دهیم؛ که: ﴿إِنَّ فِي خَلْقِ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَاخْتِلَافِ اللَّيْلِ وَالنَّهَارِ لَآيَاتٍ لِأُولِي الْأَلْبَابِ﴾^(۲)
 (به درستی که در خلقت آسمانها و زمین و پی در پی در آمدن شب و روز، نشانه های
 روشنی برای خردمندان است) و نیز: ﴿إِنَّ فِي اخْتِلَافِ اللَّيْلِ وَالنَّهَارِ وَمَا خَلَقَ اللَّهُ فِي
 السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ، لَآيَاتٍ لِّقَوْمٍ يَتَّقُونَ﴾^(۳)؛ (همانا در پیاپی در آمدن شب و روز و آنچه
 خداوند در آسمانها و زمین آفریده، نشانه های روشنی برای گروهی که خدا را نگاه
 می دارند، می باشد.)

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۲، ص ۱۳۶.

۲- آل عمران: ۱۹۰.

۳- یونس: ۶.

و یا معنا این باشد که: ای زاهد! و یا ای واعظ! فطرت تو و مایکی است و ما را
جز به دوست دعوت نمی‌کند. چرا به این طریق نصیحت و دعوت‌مان نمی‌کنی و
همواره بر خلاف فطرت‌مان پند می‌دهی؟ به گفته‌ی خواجه در جایی:

مرا به‌رندی و عشق، آن فضول عیب‌کند که اعتراض، بر اسرار علم غیب‌کند
کمال صدق و محبتِ بین، نه نقص گناه که هر که بی‌هنر افتد، نظر به عیب‌کند^(۱)

میان‌گریه می‌خندم، که چون شمع اندر این مجلس

زبان آتشینم هست، اما در نمی‌گیرد

دیدار و مشاهدات جمال و کمال دوست، مرا به‌گریه شوق واداشته و در حال
گریستن می‌خندم، که چرا اهل دل کاملی نمی‌بینم تا بتوانم مکاشفات خود را در
مجلس آنان بیان کرده و پرده از آن بردارم.
و یا بخواهد بگوید: میان‌گریه می‌خندم که چگونه در مقام مشاهده، دامن از
کفم شد، که نتوانستم گلی برای دوستان به هدیه بیاورم. در جایی می‌گوید:

چو جامِ لعل تو نوشم، کجا بماند هوش؟

چو چشم مست تو بینم، بجا نماند گوش

مرا مگوی که خاموش باش و دم درکش

که در چمن نتوان یافت مرغ را خاموش

اگر نشان تو جویم، کدام صبر و قرار؟

وگر حدیث تو گویم، کدام طاقت و هوش؟

مرا چو خلعت سلطانِ عشق می‌دادند

نِدا زدند که حافظ! خاموش باش خاموش^(۲)

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۲، ص ۱۹۷.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۶، ص ۲۵۶.

سرو چشمی بدین خوبی! تو گویی چشم از او برگیر

برو، کاین وعظ بی معنی، مرا در سر نمی گیرد

بار دگر، روی سخن خواجه با واعظ و یا زاهد است که: ای واعظ! و یا ای

زاهد! آیا می توان از چنان جمالی که من دیده‌ام، چشم پوشید؟ برو کاین وعظ

بی معنی مرا در سر نمی گیرد.

به گفته خواجه در جایی:

آن کس که منع ما ز خرابات می کند گو در حضور پیر من این ماجرا بگو

جان پرور است قصه ارباب معرفت رمزی برو پیرس و حدیثی بیا بگو^(۱)

نصیحتگوی رندان را، که با حکم خدا جنگ است

دلش بس تنگ می بینم، چرا ساغر نمی گیرد؟

خداوند می فرماید: ﴿وَاذْكُرْ رَبَّكَ فِي نَفْسِكَ تَضَرُّعًا وَخِيفَةً، وَدُونَ الْجَهْرِ مِنَ

الْقَوْلِ...﴾^(۲) (با تضرع و از روی ترس و بی آنکه آواز برکشی، در دل خود پروردگارت

را یاد کن.) و نیز می فرماید: ﴿فَاذْكُرُونِي، أَذْكُرْكُمْ﴾^(۳) (پس مرا یاد کنید، تا شما را یاد

کنم.)؛ ولی واعظ می گوید: ذکر قلبی و ذکر خفی چیست و توجه باطنی کدام است؟

خداوند می فرماید: ﴿إِنَّ الصَّلَاةَ تَنْهَى عَنِ الْفَحْشَاءِ وَالْمُنْكَرِ، وَلَذِكْرُ اللَّهِ أَكْبَرُ﴾^(۴) (همانا

نماز [انسان] را از هر کار زشت و بد باز می دارد. و یاد خدا بزرگتر است.)، ولی

واعظ از بس تنگدل است، «إِنَّ الصَّلَاةَ...» را می خواند، اما «وَلَذِكْرُ اللَّهِ أَكْبَرُ» را

نمی داند؛ لذا حاضر نیست، از دوست ساغر ذکر و مراقبه بگیرد و یا آن را از اهل دل

باور کند. به گفته خواجه در جایی:

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹۲، ص ۳۵۶.

۲- اعراف: ۲۰۵.

۳- بقره: ۱۵۲.

۴- عنکبوت: ۴۵.

هر کس که ندارد به جهان مهر تو در دل حقا که بود طاعت او ضایع و باطل
از عشق تو ناصح چو مرا منع نماید ای دوست! مگر هم تو کنی حلّ مسائل
ای زاهد خود بین! به در می‌کده بگذر آن دلبر من بین، که بُود میر قبائل^(۱)

چه خوش صید دلم‌کردی، بنازم چشم مستت را!

که کس آهوی وحشی را، از این خوشتر نمی‌گیرد

آفرین بر آن تجلیات و جمالی که جاذبه‌اش چنان مرا صید کرده که هرگز
نمی‌توان آهوان وحشی را این‌گونه صید نمود! زیرا جمالش مرا که گریزان از فطرت،
و گرفتار به ظلمت عالم طبیعت بودم به دام خویش باز گردانید. بنازم به آن چشم
مست خمارین! به گفته خواجه در جایی:

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت

به قصد جان من زار نا توان انداخت

نغمه‌های سحرآمیز

به یک کرشمه که نرگس، ز خود فروشی کرد
فریب چشم تو، صدفتنه در جهان انداخت^(۲)

سخن در احتیاج ما و استغنائی معشوق است

چه سود افسونگری، ای دل! که در دلبر نمی‌گیرد

بیان خواجه از اینجا عوض شده، گویا از دیدار محروم گردیده که می‌گوید:
ما را سزد که با دوست سخن از اشتیاق خود به او بگوییم و بندگی خویش ابراز
نماییم؛ اما وی را نیازی به گفتار ما نیست، لذا به سخنان ما اعتنائی ندارد و اظهار
علاقه و محبت ما در او اثر نمی‌گذارد تا ما را مورد لطف خود قرار دهد، بلکه تنها
می‌توانیم بندگی و عجز خود را به پیشگاهش برده و بگوییم: «إلهی! اغثنی [أقمنی]

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷۹، ص ۲۸۳.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۹، ص ۱۰۲.

بِتَدْبِيرِكَ لِي عَنْ تَدْبِيرِي، وَ [ب] اخْتِيَارِكَ لِي عَنْ اخْتِيَارِي، وَأَوْقَفْنِي عَلَى مَرَاكِزِ اضْطِرَارِي»^(۱)؛
(بار الها! با تدبیر کردن خود، مرا از تدبیرم و [با] اختیار نمودنت، مرا از اختیار کردنم
بی نیاز گردان [یا: پا بر جانما] و بر مواضع فقر و پریشانی ام واقف گردان).

و نیز بگوییم: «إِلَهِي! تَقَدَّسَ رِضَاكَ أَنْ تُكُونَ لَهُ عِلَّةٌ مِنْكَ، فَكَيْفَ يَكُونُ لَهُ عِلَّةٌ مِنِّي؟ إِلَهِي،
أَنْتَ الْقَنِيُّ بِذَاتِكَ أَنْ يَصِلَ إِلَيْكَ الشَّفْعُ مِنْكَ، فَكَيْفَ لَا تَكُونُ غَنِيًّا عَنِّي»^(۲)؛ (معبودا!)
خشنودی ات پاک و منزّه از آن است که از جانب خودت علّتی برای آن باشد، پس
چگونه از طرف من علّتی برای آن تواند بود؟ بار الها! تو به ذاتت بی نیازتر از آنی که
نفعی از خود به خودت برسد، پس چگونه از من بی نیاز نباشی؟). لذا می گوید:

خدا را، رحمی ای منعم! که درویش سر گویت

دری دیگر نمی داند، رهی دیگر نمی گیرد

در واقع، می خواهد بگوید: «إِلَهِي! كَيْفَ أَتَقَلَّبُ مِنْ عِنْدِكَ بِالْخَبِيَةِ مَخْرُومًا، وَقَدْ كَانَ
حُسْنُ ظَنِّي بِجُودِكَ أَنْ تَقْلِبَنِي بِالنَّجَاةِ مَرْحُومًا»^(۳)؛ (بار الها! چگونه محروم و نومید از نزد
تو برگردم، در صورتی که حسن ظنّم به جود و احسانت آن بود که مرا با نجات دادن،
مورد رحمت خود قرار داده و برگردانی؟)

و خلاصه آنکه: ای منعم حقیقی! برای خدا ترحمی به این بی بضاعت و بنده
بینوایت بنما و او را به وصال خود نائل گردان، که جز در رحمت توبه در دیگری
چشم ندوخته و جز به تو، به دلبر دیگری توجه نمی کند؛ که: «وَكُنِ - اللَّهُمَّ! - بِعِزِّكَ لِي
[بی] فِي كُلِّ الْأَحْوَالِ زَوْوَفًا، وَعَلَيَّ فِي جَمِيعِ الْأُمُورِ عَطُوفًا، إِلَهِي وَرَبِّي! مَنْ لِي غَيْرُكَ أَسْأَلُهُ تَكْشِفَ
ضُرِّي وَالنَّظَرَ فِي أَمْرِي»^(۴)؛ (خداوند! به عزّت و جلالیت سوگند، که در همه حال بر

۱- اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

۲- اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

۳- اقبال الاعمال، ص ۶۸۶.

۴- اقبال الاعمال، ص ۷۰۷.

دیدم به خواب خوش که به دتم پیاله بود
تعبیر رفت و کار به دولت حواله بود
چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت
تدبیر باده دست شراب دو ساله بود
آن نافه مراد که می خواستم ز غیب
در چین زلف آن بت مشکین کلاه بود
از دست برده بود وجودم خار عشق
دولت مساعد آمدومی در پیاله بود
مالان و داد خواه به یحسانه می روم
کاشنا کشاد کار من از آه و ناله بود
خون می خورم و لیکت نه جای شکایت
روزی باز خوان کرم این نواله بود
بر طرف کشتم نظر افتاد وقت صبح
آن دم که کار مرغ چمن آه و ناله بود
هر کونکاشت مهر و زخوبان کلی نخید
در بسکندار باد نکهبان لاله بود
آتش فکند و دل مرغان نسیم باغ
ز آن داغ سرب مهر که در جان لاله بود
دیدم شعر دلکش حافظ به مدح شاه
هر بیت از آن بخت به از صد رساله بود

آن شاه تند حمله که خورشید شیر کمر
پیش به روز معرکه گستر غزاله بود

خواجه در تمامی این غزل گاهی از گذشته دیدارش با محبوب، و گاهی از حال کنونی خویش سخن به میان می آورد، ولی از بیت نخست پیداست که به خواجه در خواب و یا مشاهده ای، که از آن به «خواب خوش» تعبیر نموده، مژده وصال و گرفتن شراب تجلیات داده شده و آن را به فال نیک گرفته، که می گوید:

دادم به خواب خوش، که به دستم پیاله بود

تعبیر رفت و کار، به دولت حواله بود

در یکی از اوقات که رؤیا، در آن به صحت و خوبی تعبیر می شود، دیدم که جام شرابی در دست دارم. استاد آن را به دولت وصال دوست رسیدن تعبیر فرمود و چنان شد؛ لذا می گوید:

چل سال رنج و غصه کشیدیم و هاقبت

تدبیر ما به دست شراب دو ساله بود

برای رسیدن به قرب و وصال دوست، مجاهده ها و کوششها نمودیم و رنج و غصه ها تحمل کردیم، سرانجام زمانی رنج و غصه ما پایان یافت، که محبوب با تجلیات پر شور خود تدبیر غم و اندوهمان بنمود و بکلی از خویش بیرون شدیم و زحمات چهل ساله پایان یافت.

در جایی در تقاضای ابن معنی می گوید:

شراب تلخ می خواهم که مرد افکن بود زورش

که تا یک دم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

نگه کردن به درویشان، منافعی بزرگی نیست

سلیمان با چنان حشمت، نظر هابود با مورش^(۱)

و ممکن است بخواهد بگوید: چهل سال رنج و غصه کشیدیم؛ تنها دو سال از آن را که بخوبی به مراقبه و توجه به دوست پرداختیم، نتیجه بخش گردید.

آن نافع مراد که می خواستم ز غیب

در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

در این چهل سال، نافع مراد خود (محبوب) را از کنار مظاهر جستجو می کردم؛ و حال آنکه، او را جز با کثرات، و محیط به آنها نمی توان مشاهده نمود؛ که: «إلهي غَلِثْتُ بِاخْتِلَافِ الْأَثَارِ وَتَنَقُّلِ الْأَطْوَارِ أَنْ مَرَادَكَ مِنِّي أَنْ تَتَعَرَّفَ إِلَيَّ فِي كُلِّ شَيْءٍ حَتَّى لَا أَجْهَلَكَ فِي شَيْءٍ»^(۲): (بار الها! با پی در پی در آمدن آثار و مظاهر و دگرگون شدن تحولات دانستم که مقصود تو از من این است که خودت را در هر چیز به من بشناسانی، تا در هیچ چیزی به تو جاهل نباشم.) به گفته خواجه در جایی:

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل همه در سایه گیسوی نگار آخر شد
گرچه آشفتگی حال من از زلف تو بود حل این عقده هم از زلف نگار آخر شد^(۳)
لذا می گوید:

از دست برده بود وجودم، خمار عشق

دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

سالها بود که خماری و محرومیت از عشق جانان، وجود مجازی و بدن عنصری مرا به نابودی کشانیده بود. ناگاه دولت دیدار دوست نصیبم گردید و نافع مراد و محبوب را با خود و موجودات یافتم (با دیده دل). به گفته خواجه در جایی:

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۱، ص ۲۶۰.

۲- اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۲، ص ۱۷۰.

سالها دل طلب جام جم از ما می کرد آنچه خود داشت، زبیکانه تمنّا می کرد
گوهری کز صدف کَوْن و مکان بیرون بود طلب از گمشدگان لب دریا می کرد
بی دلی در همه احوال خدا با او بود او نمی دیدش و از دور خدایا می کرد^(۱)
و ممکن است بخواهد بگوید: دولت دیدارم مساعد شد، ولی به قدر ظرفیت
و مجاهده و سیر ما، به ما عنایت نمودند.

نالان و دادخواه به میخانه می روم

کآنجا گشادِ کار من از آه و ناله بود

حال که بار دگر به جهت توجّه به عالم کثرت، به خماری هجران دیدار جانان
مبتلا گردیدم، ناچار در پی مراد خود باز در پیشگاهش به گدایی و ناله و فریاد
خواهم پرداخت و از زلفش، که مرا از مشاهده اش محروم ساخته، دادخواهی
خواهم کرد تا بازش یابم؛ زیرا در گذشته نیز با چنین اعمالی به خماری خود پایان
دادم. امید آنکه بار دیگر از طریق مظاهر به وصالش دست یابم؛ که: ﴿وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا
عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ...﴾^(۲): (و هیچ چیز نیست، جز آنکه گنجینه های آن نزد ماست...)،
به گفته خواجه در جایی:

دلا! بسوز، که سوز تو کارها بکند دعای نیم شبی، دفع صد بلا بکند
ز مُلک تا ملکوتش، حجاب برگیرند هر آنکه خدمتِ جام جهان نما بکند
بسوخت حافظ و بویی ز زلف یار نبرد مگر دلالت این دولتش صبا بکند^(۳)

خون می خورم و لیک، نه جای شکایت است

رُوزی ما ز خوان کرم، این نواله بود

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۵، ص ۱۷۱.

۲- حجر: ۲۱.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۸، ص ۱۴۶.

محبوب! اگر چه پس از دیداری کوتاه به فراقیت مبتلایم ساختی و از آن رنج می‌برم؛ ولی چه می‌توان کرد که بیش از این ما را نصیبی از دیدارت مقدر ننموده‌ای و همواره باید در خماری عشقت بسر ببریم و به خواسته‌ات راضی باشیم؛ که: «أَلْخَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي لَيْسَ لِقَضَائِهِ دَافِعٌ»^(۱)؛ (سپاس مختص خداوندی است که قضاء و خواسته حتمی‌اش قابل دفع نیست.) و به گفته خواجه در جایی:

اشک من رنگ شفق یافت، ز بی‌مهری دوست

طالع بی‌شفقت بین، که در این کار چه کرد

آن که بر نقش زد این دایره مینایی

کس ندانست، که در گردش پرگار چه کرد^(۲)

و در جای دیگر:

آنچه سعی است، من اندر طلبت بنمودم این قدر هست، که تغییر قضا نتوان کرد^(۳)

بر طَرَف گلشتم نظر افتاد، وقت صبح

آن دم که کار مرغ چمن آه و ناله بود

در گذشته، هنگام صبح بود که در کنار کثرات و مظاهر به مشاهده و تجلیات

اسماء و صفاتی محبوب نائل گشتم و مرغان چمنزار عالم، و یا سالکین برای

دیدارش به آه و ناله اشتغال داشتند. کنایه از اینکه: اکنون مرا جز محرومیت، از

دیدار دوست نصیبی نیست و در خماری هجرش بسر می‌برم.

هر کو نکاشت مهر و زخوبان گلی نچید

در رهگذار باد، نگهبان لاله بود

این بیت، نصیحت مشفقانه‌ای است از خواجه به آنان که می‌خواهند با توجه

۱- اقبال الاعمال، ص ۳۳۹.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۹، ص ۱۲۷.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۰، ص ۱۲۷.

داشتن به زخارف دنیا و شهوات عالم عنصری، از اعمال و عبادات بدون اخلاص و محبت دوست، نتایج معنوی را کسب نمایند. می‌گویند: آنان که در دل از مهر و محبت دوست بی‌نصیبند و از جمالش بهره‌مند نگشته‌اند و تنها کارشان انجام اعمال ظاهری است، همچون کسانی می‌باشند که می‌خواهند گل لاله را در رهگذار تند باد حفظ نمایند.

کنایه از اینکه: اعمال ظاهری و عبادت‌های قشری بدون مهر و محبت و توجه به دوست، در مقابل خطرات دنیا و حوادث آن، آثاری روحانی نخواهد داشت. در جایی می‌گویند:

خیز و در کاسه زُر آب طربناک انداز پیش از آنی که شود کاسه سر، خاک انداز
ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند آتشی از جگر جسام در املاک انداز
چون گل از نکبت او، جامه قباکن حافظ وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز^(۱)
و ممکن است بخواهد بگوید: کسی که اعمال خود را با اخلاص و یاد محبوب انجام ندهد، در معرض خطر است و ایمانش را با اعمال قشری نمی‌تواند حفظ کند؛ که: «وَحَسِرْتُ صَفْقَةً غَبِیْرًا لَمْ تُجَنَّلْ لَهُ مِنْ حُبِّكَ نَصِیْبًا»^(۲): (و زیان بخش شد تجارت بنده‌ای که از محبت بهره‌ای برای او قرار ندادی).

و ممکن است بخواهد با این بیت اظهار ندامت خود را نسبت به ایام و لحظات گذشته دیدارش کرده و بگوید: ای خواجه! از دیدار و مهر و محبت تجلیات دوست، بهره‌ای نگرفته، محروم گشتی و دوست چون باد بگذشت و گل عیش زندگی‌ات را پُر پر کرد.

زهی خجسته زمانی که یار باز آید به کام غمزدگان، غمگسار باز آید

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۵، ص ۲۴۴.

۲- اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

در انتظار خدنگش همی طپد دل صید خیال آنکه به رسم شکار باز آید^(۱)
لذا می گوید:

آتش فکند در دل مرغان، نسیم باغ
ز آن داغ سر به مهر، که در جان لاله بود

کنایه از اینکه: محبوب! در گذشته چون نسیمهای رحمت و نفحات قدسی ات
وزیدن گرفت و پرده از پیش دیده دل سالکان و عاشقان برداشت، و جمالت را با
مظاهر مشاهده نمودند آتش شور و اشتیاق در دلشان افکنده شد و گفتند:

ما سرخوشان مست، دل از دست داده ایم همراز عشق و هم نفس جام باده ایم
چون لاله می مبین و قدح در میان کار این داغ بین که بر دل خونین نهاده ایم^(۲)
اکنون هم عنایتهای خود را شامل حالشان بگردان.

دیدیم شعر دلکش حافظ به مدح شاه
هر بیت از آن سقینه به از صد رساله بود
آن شاه تند حمله، که خورشید شیر گیر
پیشش به روز مرکه، کمتر غزاله بود

منظور خواجه از «شاه» در بیشتر مواردی که آن را در غزلیاتش به کار می برد،
امیرالمؤمنین علی علیه السلام می باشد. این سخن را می توان از قصیده ابتداء دیوان قدسی
و قرائنی که در بعضی ابیات غزلیات اوست، باور کرد. این دو بیت هم از آن ابیات
است.

ممکن است مقصود از بیت اول «دیدیم شعر دلکش...» همان ابیات قصیده
باشد که انصافاً هر بیتش بهتر از صد رساله است در مدح شاه ولایت.

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۲، ص ۲۲۲.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۹، ص ۳۲۲.

دمی با غم به سر بردن جهان کی سرنمی ارزد
 به کوی می فروشانش به جامی بر نمی گیرند
 شکوه تاج سلطانی که بیم جان در او درج است
 رقیبم سز نشخا کرد کز این باب رخ برتاب
 تو را آن به که زوی خود ز مشتاقان پوشانی
 بشو این نقشش دنگلی که در بازار گیر کنی
 دیار دیار مردم را متبید می کند لیکن
 بس آسان می نمود اول غم دریا به بوی سود
 برو کنج قناعت جوی و کنج عافیت نشین
 که یکدم نتخلل بودن به بحر و بر نمی ارزد

چو حافظ در قناعت کوش از دنیای دون بگذر

که یک جوفت دومان به صد من زر نمی ارزد

دمی با غم بسر بردن، جهان یکسر نمی‌ارزد

به می بفروش دلّی ما، کز این بهتر نمی‌ارزد

آری، غم و اندوهی که بشر گرفتار آن است، به جهت حبّ نفس و خودبینی و خودپسندی اوست. و چون بر خلاف خواسته‌اش امری پیش آید، غمگین و نگران می‌شود. ولی چنانچه از این صفت ناپسندیده سیرا گردد، آنگاه است که از غم و اندوه رهایی می‌یابد. خلاصی از این معنی ممکن نیست چیز به ذکر و محبّت و مشاهده حضرت دوست؛ زیرا جلوه او، سالک عاشق را از خود می‌ستاند و دیگر خویش را نمی‌بیند تا غم داشته باشد؛ لذا می‌گوید: دمی با غم بسر بردن...

یعنی، محبوبا! حال که جهان و کار آن، ارزش لحظه‌ای غم و اندوه را ندارد، دلّی بشری ما را به بهای می مشاهده جمالت خریداری کن و آن را از ما بگیر، که این گرفتن، بهترین و با ارزشترین چیزی است که ما را از وابستگیهای عالم طبیعت رهایی می‌بخشد.

و ممکن است منظور از بیت این باشد: ای دوست! گرفتاری غم عشق، و یا ابتلاء به دوری تو، با تمامی جهان برابری نمی‌کند و چاره آن است که لباس بشری و عبادات قشری و سطحی را به لطف از ما بستانی، تا از غم عشق و دوری ات رهایی یابیم؛ که: «إِلَهِي! تَزِدْ دِي فِي الْأَثَارِ يُوجِبُ بُغْدَ الْمَزَارِ، فَاجْمَعْنِي عَلَيْكَ بِخِدْمَةِ تَوْصِلُنِي إِلَيْكَ»^(۱).

(بار الها! بازگشت و توجه به آثار و مظاهر، موجب دوری دیدارت می‌شود، پس با بندگی که مرا به تو واصل سازد، تصمیم و نیتم را بر خویش متمرکز نما.)
ولی افسوس! که:

به کوی می‌فروشانش، به جامی پر نمی‌گیرند

زهی سجاده تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد

نه تنها دوست سجاده ریایی و عبادات خشک ما را نمی‌پذیرد، که اولیاء و اساتید نیز به تقوای خشک و بی‌محتوای ما عنایتی ندارند و حاضر نیستند با راهنماییشان موجبات دیدار محبوب را فراهم سازند. در جایی می‌گوید:

من این دلق مُلَمَّع را بخواهم سوختن، روزی

که پیر می‌فروشانش به جامی پر نمی‌گیرد^(۱)

شکوه تاج سلطانی، که بیم جان در او درج است

کلاهی دلکش است اما، به درد سر نمی‌ارزد

کنایه از اینکه: اگر چه نبل به آمال و آرزوهای جهان هستی، که بالاترین آنها رسیدن به تاج سلطنت است، در ظاهر فریبنده و زیباست؛ ولی مشکلات آن، روح و جان و انسانیت انسان را نابود می‌سازد؛ لذا لذا ید و عظمت ظاهری‌اش به پیشیزی نمی‌ارزد؛ پس باید در فکر سلطنت دیگری شد و آمال و آرزوهای خود را به جایی برد که در زیر آن هزاران نعمت و لذت نهفته است. و آن، جز نعمت معرفت و مشاهده اسماء و صفات حضرت دوست نمی‌باشد؛ که: «[إلهی!] ماذا وَجَدَ مَنْ فَقَدَكَ؟ وَمَا الَّذِي فَقَدَ مَنْ وَجَدَكَ؟ لَقَدْ خَابَ مَنْ رَضِيَ دُونَكَ بَدَلًا، وَلَقَدْ خَسِرَ مَنْ بَغَى عَنْكَ مَتَحَوَّلًا.»^(۲)

([معبودا!] آن کسی که تو را از دست داد، چه چیزی را یافت؟ و آن که تو را یافت،

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۸۴، ص ۱۵۷.

۲- اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

چه چیزی را از دست داد؟ هر کس که به غیر تو راضی و مایل شد، محروم گشت، و هر که از تو روگردان شد، زیان برد.

رقیم سرزنشها کرد، کز این باب رُخ برتاب

چه افتاد این سر ما را؟ که خاک در نمی‌ارزد

محبوب! شیطان مرا بسیار ملامت نمود که از عبودیت و توجه به تو دست کشم؛ اما من با آنکه خود را لایق بندگی ات نمی‌دانستم، شور و عشق محبتم بدان می‌داشت که سر به پیشگاهت بسایم، و خود نیز فرموده‌ای که: ﴿لَا تَعْبُدُوا الشَّيْطَانَ. إِنَّهُ لَكُمْ عَدُوٌّ مُبِينٌ؛ وَأَنْ اْعْبُدُونِي، هَذَا صِرَاطٌ مُسْتَقِيمٌ﴾^(۱)؛ (شیطان را نپرستید، که او دشمن آشکار شماست؛ و مرا پرستید، که این صراط مستقیم و راه راست است).

به گفته خواجه در جایی:

دشمن به قصد حافظ اگر دم زند، چه بآک

مَنْتَ خدای را، که نیم شرمسار دوست^(۲)

تو را آن به، که روی خود ز مشتاقان بپوشانی

که سودای جهان‌داری، غم لشکر نمی‌ارزد

این بیت سخنی است عاشقانه همراه با تمنای وصال همیشگی.

می‌گوید: محبوب! چنانچه می‌خواهی برای مشتاقان خود جلوه کنی و سپس به فراقشان مبتلا سازی، شایسته است از ایشان رُخ بپوشانی تا تو را نبینند و پس از دیدارت به آتش فراق نسوزند؛ زیرا این امر چون سودای جهان‌داری است که با غم لشکر کشی اش نمی‌ارزد.

در واقع، خواجه با این بیان تمنای دیدار همیشگی را می‌نماید؛ که: «وَأَصْنِ

۱- یس: ۶۰ و ۶۱

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶، ص ۶۲

بِالنَّظَرِ إِلَيْكَ عَلَيَّ، وَانْظُرْ بِغَيْرِ الْوَدِّ وَالْعُطْفِ إِلَيَّ، وَلَا تَصْرِفْ عَنِّي وَجْهَكَ، وَاجْعَلْنِي مِنْ أَهْلِ الْإِسْعَادِ وَالْخَفْلَوَةِ عِنْدَكَ. يَا مَجِيبُ! يَا أَزْهَمَ الرَّاحِمِينَ»^(۱): (و بر من منت نه که به تو بنگرم، و با چشم دوستی و مهربانی به من بنگر، و روی از من بر مگردان، و مرا از کسانی که نزد تو خوشبخت و دارای مقام و منزلت هستند، قرار ده، ای اجابت کننده! ای مهربانترین مهربانان!)

بشو این نقش دلتنگی، که در بازار یکرنگی

مرقعهای گوناگون، می احمر نمی‌ارزد

خواجه در این بیت به خود خطاب کرده و می‌گوید: این همه از محبوب شکوه مکن، که چرا وصال دائمی ندارم؛ زیرا کسی که در بازار صدق و یکرنگی با خدا و دوست حقیقی معامله نمود و خود را به او فروخت؛ که: ﴿وَمِنَ النَّاسِ مَنْ يَشْرِي نَفْسَهُ ابْتِغَاءَ مَرْضَاتِ اللَّهِ﴾^(۲): (و بعضی از مردم جان خود را برای بدست آوردن خشنودی خداوند می‌فروشند.) و وی خریدارش گردید؛ که: ﴿إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ﴾^(۳): (خداوند، جان و مال مؤمنین را خریداری نمود.)؛ دیگر نباید دلتنگی و ناراحتی داشته باشد، بلکه باید از خود گله و شکایت کند که با پوشیدن لباسهای گوناگون تعلقات و دل به غیر دوست دادن، طالب می‌مشاهدات پر شور او گشتن امر محالی است. اینجا است که باید بگوید: «وَأَسْتَغْفِرُكَ مِنْ كُلِّ لَذَّةٍ بِغَيْرِ ذِكْرِكَ، وَمِنْ كُلِّ رَاحَةٍ بِغَيْرِ أُنْسِكَ، وَمِنْ كُلِّ سُرُورٍ بِغَيْرِ قُرْبِكَ، وَمِنْ كُلِّ شُغْلٍ بِغَيْرِ طَاعَتِكَ»^(۴): (واز هر لذتی بی‌یادت، و از هر آسایش بی‌انس با تو، و از هر شادمانی و نشاطی جز قربت، و از هر کاری غیر طاعتت، آمرزش می‌طلبم.)

۱- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹.

۲- بقره: ۲۰۷.

۳- توبه: ۱۱۱.

۴- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۱.

دیار و یار، مردم را مقید می‌کند، لیکن
چه جای پارس، کاین محنت، جهان یک‌سر نمی‌ارزد

گویا منظور خواجه از «یار»، استادش باشد.

می‌گوید: دو چیز، مردم را بر آن می‌دارد که در شهر خود بمانند: وطن مألوف
خویش؛ و استاد معنوی. حال که یار و استاد من در فارس نیست، آیا ماندن در شیراز
در مقابل دوری او چه ارزش و بهایی دارد؟! زیرا حیات سالک عاشق در دیدار
اوست. به گفتهٔ آیت الله میرزا حبیب الله خراسانی:

مکن انکار، که از همت مردان چه عجب

مور بودم، نفیس پیر، سلیمانم کرد

خضر وقت آمد و از لطف، به یکباره خلاص

ناگه از پیروی غول بیابانم کرد

مردهای بودم پوسیده تن اندر به کفن

نفسه عیسوی آمد، همه تن جانم کرد

آدمی نیستم ار شاکر نعمت نبوم

دیو بودم، کرم و لطف تو انسانم کرد

دزد بودم، کرم و جود تو بخشید صفا

دزد بودم، نظر لطف تو درمانم کرد^(۱)

بس آسان می‌نمود اول، غم دریا به بوی سود

غلط کردم که یک طوفان، به صد گوهر نمی‌ارزد

این بیت بیانگر دلتنگی خواجه از روزگار هجران است.

می‌گوید: به عشق یافتن گوهر معرفت و مشاهدهٔ دوست بود که از روز نخست

۱- در مقدمه جلد سوم کتاب، نظر خواجه را نسبت به استاد بیان نموده‌ایم.

در راه او قدم نهادم، ولی نمی دانستم که چه طوفانهای مهلک و نامالایماتی را در راه رسیدن به مقصود باید به خود بپذیرم. به گفته خواجه در جایی:

أَلَا يَا أَيُّهَا السَّاقِي! أَدْرُكَ أَسْأُ وَنَاوِلْهَا^(۱)

که عشق آسان نمود اول، ولی افتاد مشکها
به بوی نافه‌ای کاخر صبا ز آن طره بگشاید
ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما، سبکیاران ساحلها؟^(۲)

برو گنج قناعت جوی و گنج عافیت بنشین

که یک دم تنگدل بودن، به بحر و بر نمی‌ارزد

ای سائلک طریق حق! اگر می‌خواهی از آفتها و نامالایمات جهان در امان و عافیت باشی و آسیبی معنوی از آنها نبینی، باید تنها خدا را در نظر داشته و بدان گنج گرانمایه قناعت بنمایی، که: ﴿قُلْ: اللَّهُ، ثُمَّ ذَرْهُمْ فِي خَوْضِهِمْ يَلْعَبُونَ﴾^(۳)؛ (بگو: خدا، و سپس آنان را واگذار در گفتار باطلی که فرو رفته‌اند، به بازی پردازند.) و نیز: ﴿فَقَرُّوا إِلَى اللَّهِ، إِنِّي لَكُمْ مِنْهُ نَذِيرٌ مُبِينٌ﴾^(۴)؛ (پس به سوی خدا بگریزید، که من ترساننده آشکار از جانب او هستم.) و نیز: «كُفِيَ بِالْقَنَاعَةِ مُلْكًا»^(۵)؛ (سرمایه‌ای بهتر از قناعت برای بشر نمی‌باشد.) و همچنین: «سُبُلُ عَلَيْهِ السَّلَامُ عَنْ قَوْلِهِ تَعَالَى: ﴿فَلَنُخَيِّطَهُ حَيَاةً طَيِّبَةً﴾^(۶) فَقَالَ: هِيَ الْقَنَاعَةُ»^(۷)؛ (از امیرالمؤمنین علیه السلام در باره گفتار

۱- همان! ای ساقی! پیمانه بگردان و به من ده.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱، ص ۳۸.

۳- انعام: ۹۱.

۴- ذاریات: ۵۰.

۵- نهج البلاغة، حکمت ۲۲۹، ص ۵۰۸.

۶- نحل: ۹۷.

خداوند متعال: «پس حتماً او را زنده می‌کنیم، زندگانی پاکیزه‌ای.» سؤال شد، فرمود: مراد قناعت است.)

زیرا سفر به خشکی و دریا برای به دست آوردن متاع دنیوی، ارزش ندارد که انسان متوجه به خدا را لحظه‌ای از مشکلات آن تنگدل کند؛ که رسول الله ﷺ به ابی ذر فرمود: «یا أَبَا ذَرٍّ! إِنِّي قَدْ دَعَوْتُ اللَّهَ - جَلَّ ثَنَاؤُهُ - أَنْ يَجْعَلَ رِزْقَ مَنْ يُحِبُّنِي، الْكَفَافَ.»^(۸) (ای ابو ذر! همانا من از خداوند - که ثنایش بزرگ باد - خواستم که روزی کسی که مرا دوست می‌دارد، به اندازه کفایت قرار دهد.) لذا باز می‌گوید:

چو حافظ، در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر

که یک جو منتِ دُونان، به صد من زَر نمی‌ارزد

ای سالک! بیا همچون من، به دوست قناعت کن و دل از دنیای پست برکن، که رسول الله ﷺ فرمود: «یا أَبَا ذَرٍّ! إِنَّ الدُّنْيَا مَلْعُونَةٌ، مَلْعُونٌ مَا فِيهَا إِلَّا مَا ابْتِغِيَ بِهِ وَجْهُ اللَّهِ. يَا أَبَا ذَرٍّ! مَا مِنْ شَيْءٍ أَبْغَضَ إِلَى اللَّهِ مِنَ الدُّنْيَا، خَلَقَهَا ثُمَّ أَعْرَضَ عَنْهَا وَلَمْ يَنْظُرْ إِلَيْهَا وَلَا يَنْتَظِرْ إِلَيْهَا حَتَّى تَقُومَ السَّاعَةُ.»^(۹) (ای ابو ذر! دنیا لعنت شده و از رحمت الهی به دور است. هر چه در آن است لعنت شده، مگر آنچه که با آن بتوان رضایت الهی را بدست آورد. ای ابو ذر! هیچ چیز به اندازه دنیا مورد غضب خداوند نیست، آن را آفرید و سپس از آن روی برگرداند و بدان نظر [رحمت] ننمود، و تا برپایی قیامت به آن نظر نخواهد فرمود.) زیرا دست نیاز نزد افراد پست، دراز کردن، و زیر منت آنان رفتن به صد من زَر نمی‌ارزد.

۷- نهج البلاغة، حکمت ۲۲۹، ص ۵۰۹.

۸- بحار الانوار، ج ۷۷، ص ۸۳.

۹- به الخواطر و نزهة الخواطر (مجموعه وزام)، ج ۲، ص ۵۶.

دوستان دختر رز تو به دستوری کرد
آمد از پرده مجلس عرش پاک کنیده
شد بر محبت و کار به دستوری کرد
تا بگویند صریحان که چه راه دوری کرد
راه مستانه زد و چاره مخموری کرد
مژدگانی بده ای دل که در مطرب عشق
جای آن است که در عقد و صالش گیرند
نه بهفت آب که در کش به صد آتش نرود
آنچه با خضر قه صوفی می انگوری کرد
غنچه گلشن طعم ز نیشش بشکفت
مرغ شخوان طرب از برکن گل سوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حدود

عرض مال و دل و دین در سر مغزوری کرد

از این غزل بر می آید که خواجه و هم مسلکانش پیش از این گرفتار شماتت بدگویان (زاهد و واعظ و عابد قشری و غیره) بوده و نمی توانسته اند مجالس ذکری داشته باشند و چون از این مشکل (به هر علتی که بوده) آسوده خاطر می گردند، می گوید:

دوستان! دختر رز توبه زمستوری کرد

شد بر محاسب و کارز به دستوری کرد

ای دوستان! آن زمان گذشت که نمی توانستیم به یاد دوست باشیم و می بایست پنهان از دیده دشمنان خود مجالس ذکر داشته باشیم. بیایید حلقه ذکری برپا نماییم تا بدگویانمان هم که از کردار خود پشیمان گشته اند، بتوانند از آن بهره گیرند و دیگر از مخالفت با ما دست کشند و بدانند که این مجالس برای آنها چه فواید معنوی دارد؛ که رسول الله ﷺ فرمود: «يَا دُرَّوَالِي رِيَاضِ الْجَنَّةِ»: (بشتابید به سوی باغهای بهشت). عرض شد: «وَمَا رِيَاضِ الْجَنَّةِ؟» (باغهای بهشت چیست؟) فرمود: «جَلَقَ الذُّكْرَ»^(۱): (حلقه ها و مجالس ذکر و یاد خدا).

عمری بود زاهدان قشری با ما سر بیگانگی داشتند و اکنون:

آمد از پرده به مجلس عرقش پاک کنید

تا نگویند حریفان: که چرا دوری کرد؟

۱- وسائل الشیعة، ج ۴، ص ۱۲۳۹، ابواب الذکر، باب ۵۰، روایت ۱.

ای دوستان! از گفتار و کرداری که زاهدان را بیازارد، پرهیزید، تا در مجلس ذکر ما از گذشته خود شرمنده نباشند، و نیز کسی نگوید چرا چنان بودند که چنین شوند؟ که: «إِيَّاكَ وَالْخُرْقُ فَإِنَّهُ شَيْنُ الْأَخْلَاقِ»^(۱): (از تندخویی و دریدگی بپرهیز، که آن زشت‌ترین خویهاست.) و نیز: «يُبْسُ الشَّيْقَةُ، الْخُرْقُ»^(۲): (بدترین خوی و روش، تندخویی است.)

و همچنین: «إِنَّ اللَّهَ عَزَّ وَجَلَّ زَفِيقٌ يُجِبُّ الرَّفْقَ، وَيُعْطِي عَلَى الرَّفْقِ مَا لَا يُعْطِي عَلَى الْعُنْفِ»^(۳): (بدرستی که خداوند عز و جل رنوف و مهربان است و مدارا و مهربانی را دوست دارد، و بر آن پاداشی عنایت می‌نماید که هرگز بر تندخویی نمی‌دهد.) و نیز رسول الله ﷺ فرمود: «أَمَرَنِي رَبِّي بِمُدَارَاةِ النَّاسِ، كَمَا أَمَرَنِي بِإِدَاءِ الْفَرَائِضِ»^(۴): (پروردگارم همچنان که مرا به انجام واجبات امر فرمود، به مدارا و ملاطفت با مردم امر نمود.)

مژدگانی بده ای دل! که دگر مطرب عشق راه مستانه زد و چاره مخموری کرد

دیر زمانی بود که از نداشتن مجالس ذکر در خماری بسر می‌بردیم، حال که مطرب عشق (نفحات الهی، و یا استاد) با برپا کردن حلقه ذکر، ما را بنواخت و به مستی گراییدیم و چاره مخموری و مهجوریمان نمود، ای دل! بدین نعمت بزرگ که تو را نصیب گشت مژدگانی بده. «إِلَهِي! مَا أَلَذُّ خَوَاطِرِ الْإِلَهَامِ بِذِكْرِكَ عَلَى الْقُلُوبِ! وَمَا أَخْلَى التَّسْوِيرِ إِلَيْكَ بِالْأَوْهَامِ فِي مَسَالِكِ الْغُيُوبِ! وَمَا أَطْيَبَ طَعْمَ حَبِّكَ! وَمَا أَغْذَبَ شَرِبَ قُرْبِكَ! فَأَعِذْنَا مِنْ طَوْدِكَ وَإِنْعَادِكَ...»^(۵): (بار الها! چه لذت بخش است خواطری را که با یادت بر دلها الهام می‌نمودی! و چه شیرین است با افکار در راههای غیبی به سوی تو راه پیمودن! و

۱ و ۲- غرر و درر موضوعی، باب الخرق، ص ۸۹

۳- اصول کافی، ج ۲، ص ۱۱۹، باب الرفق، روایت ۵.

۴- اصول کافی، ج ۲، ص ۱۱۷، باب المداراة، روایت ۴.

۵- بحار الانوار، ج ۹۲، ص ۱۵۱.

چقدر طعم محبت خوش! و شربت قربت گوار است! پس ما را از راندن و دوری‌ات
پناه ده....)

جای آن است که در عقد وصالش گیرند

دختر رزّ که به خُم این همه مستوری کرد

ای دوستان! حال وقت آن است که فرصت را غنیمت شمرده و از گرفتن
شراب مشاهدات و ذکر و مراقبه محبوب بیشتر بهره‌مند گردیم. در جایی می‌گوید:
حاصل کار که گزَن و مکان این همه نیست

باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان، شرف صحبت جانان غرض است

همه آن است و گرنه دل و جان این همه نیست

پنج روزی که در این مرحله مهلت داری

خوش بپاسای زمانی که زمان این همه نیست^(۱)

نه به هفت آب، که رنگش به صد آتش نرود

آنچه با خرقه صوفی، می‌انگوری کرد

زاهدی که در گذشته با ما مخالفت می‌نمود و امروز با آگاهی تمام به مجلس
ذکر اهل دل راه یافته و رویه خشک و قشری خود را رها کرده، و دانسته که جز به
عبادات لُبّی و با اخلاص و محبت، نمی‌توان مورد عنایات دوست قرار گرفت، دیگر
چه کسی می‌تواند او را از راهی که انتخاب نموده، جدا سازد؟! در جایی می‌گوید:

ای از فروغ رویت، روشن، چراغ دیده	مانند چشم مست، چشم جهان ندیده
هر زاهدی که دیده، یاقوت می‌فروشت	سجاده، ترک داده، پیمانه در کشیده ^(۲)

و در جای دیگر می‌گوید:

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۳، ص ۹۲.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۰۶، ص ۳۶۴.

زاهدی را که نبودی چو صوامع، جایی بین که در کنج خرابیات، مقام است امروز^(۱)

فَسَجَّةٌ گِلْبَن طَبْعَم ز نَسِیمِش بِشکفت
مرغ شبخوان، طرب از برگ گل سوری کرد

همان گونه که گشوده شدن گل سرخ، موجبات طرب و خوشی مرغ شبخوان (بلبل) را فراهم می‌سازد، نسیم فطرت توحیدی درونی‌ام وزیدن گرفت و از مشاهدات دوست بهره‌مندم ساخت و طبعم را به گفتار عاشقانه وا داشت.

به گفته خواجه در جایی:

بلبل از فیض گل آموخت سخن، ورنه نبود

این همه قول و غزل، تعبیه در منقارش^(۲)

و در جای دیگر:

چو حافظ ماجرای عشق‌بازی نمی‌گوید کسی بر وجه احسن^(۳)

حافظ! افتادگی از دست مده، زآنکه حسود

هرّض و مال و دل و دین، در سر مغروری کرد

آری، تواضع و افتادگی، بشر را به مقامات بلند و فطرت توحیدی خود مستوجه می‌سازد؛ که: «مَنْ تَوَاضَعَ، عَظَّمَهُ اللَّهُ وَرَفَعَهُ»^(۴): (هر کس فروتنی نماید، خداوند او را بزرگ داشته و بالا می‌برد)؛ ولی کسی که به خود مغرور باشد و تکبر ورزد، از رسیدن به مقامات معنوی محروم مانده و مطرود درگاه الهی خواهد شد، همان گونه

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۷، ص ۲۴۵.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۳، ص ۲۶۱.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۳، ص ۳۴۵.

۴- غرر و درر موضوعی، باب التواضع، ص ۴۰۶.

که شیطان رانده شد؛ که: «الشَّقِيُّ، مَنِ اغْتَرَّ بِحَالِهِ وَاتَّخَذَ لُغْوَرِ أَمَالِهِ»^(۱): (بدبخت، کسی است که به حال خود مغرور گشته و فریب آرزوهایش را بخورد.) و همچنین: «التَّكَبُّرُ يَضَعُ الرَّفِيعَ»^(۲): (تکبر شخص بلند مرتبه را پائین می آورد.) و نیز: «التَّكَبُّرُ غَيْنُ الْجَمَاقَةِ»^(۳): (خود را بزرگ پنداشتن، عین نادانی است.)
 خواهی که هم می گوید: حافظ! افتادگی از دست مده...



۱- غرر و درر موضوعی، باب الغرور، ص ۲۹۰.

۲ و ۳- غرر و درر موضوعی، باب الکبر، ص ۳۴۰.

دخت دوستی نشان که کام دل به بار آرد نهال دشمنی بر کن که رنج بی شمار آرد
چون رندان خراباتی به شربت کوش باستان که در سرکشی جاناکرت مستی خمار آرد
شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما بسی کردش کند کردون بسی لیل و نهار آرد
عماری دار لیلی را که مهر و ماه در حکمت خدا یاد دل اندازش که بر محنون گذار آرد
بهار عمر خواه اسی دل و کر نه این چمن بهر سال چون سرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد
خدا را چون دل پر شمع قرار می بسته باز نرفت بفرما لعل نوشین را که جان را برقرار آرد
ز کار افتاده اسی اسی دل که صدمن بار غم داری برو یک جرعه می دوش که در حالت بکار آرد

در این باغ از خدا خوابه در این پیرانه سر حافظ

نشیند بر لب جونی و سرو می در کنار آرد

درخت دوستی بنشان، که کام دل ببار آرد نهال دشمنی برکن، که رنج بی‌شمار آرد

سزاوار است سالک از هنگامی که در طریق سیر توحیدی برای راه یافتن به کمال انسانیت قدم می‌گذارد، و بلکه در اواسط سیر تا پایان آن، یعنی، تا هنگامی که حالات او ملکه نشده و تمکن در توحید پیدا نکرده است؛ به تمامی موجودات به نظر محبت بنگرد؛ به اعتبار اینکه آنها مظهر کمالات حق سبحانه می‌باشند و از خود هیچ چیز ندارند، هر چه دارند، از دوست بوده و هست؛ بلکه ظهور ایشان اسماً و صفتاً و ذاتاً بالله است.

و از سوی دیگر، هنگامی که خداوند بخواهد برای عارف تجلی کند، جز از طریق مظاهر تجلی نداشته و نخواهد داشت. بنابراین، اگر سالک از ابتداء، با نظر محبت به تمام موجودات بنگرد و ریشه دشمنی را نسبت به ایشان برکند (به جهتی که ذکر شد، نه به جهت زشتی و زیبایی، یا وظیفه‌توئی و تبری که از نظر دینی موظف به انجام آن هستیم که خود، اساس راه سلوک است)، آنچه را که در پی آن بوده، از راه مظاهر برای او جلوه خواهد کرد، نه در کنار مظاهر؛ و چنانچه تنها چشم به مظهریت و زشت و زیبایی، و خوب و بدی آنها بنماید، از رسیدن به مقصود حقیقی خود، که جز از طریق ایشان میسر نیست، محروم خواهد ماند.

لذا خواهی می‌گوید: درخت دوستی در دل خود بنشان تا به مطلوب خویش راه یابی، و نهال دشمنی از دل برکن، زیرا سالها تحمل رنج و تعب و زحمت نموده و

نتیجه نخواهی گرفت؛ که: «أَلْتَوَدُّدَ يَمُنُّ»^(۱)؛ (اظهار دوستی و مودت، میمنت دارد.) و همچنین: «أَوَّلُ الْعَقْلِ، التَّوَدُّدُ»^(۲)؛ (اول عقل، اظهار محبت و دوستی است.) و نیز: «لَمْ يَهْنَأِ الْعَيْشُ، مَنْ قَازَنَ الضُّدَّ»^(۳)؛ (زندگی برای کسی که با مخالف خود معاشرت کند، گوارا نخواهد بود.)

و یا ممکن است منظور این باشد که: با دوستان خدا دوستی کن و نهال دشمنی را از دل خود برکن که نتیجه‌ای جز بدی ندارد؛ که: «رَأْسُ الْعَقْلِ، التَّوَدُّدُ إِلَى النَّاسِ»^(۴)؛ (برترین عقل، اظهار دوستی و محبت به مردم است.) و نیز: «رَأْسُ الْجَهْلِ مُعَادَاةُ النَّاسِ»^(۵)؛ (برترین نادانی، دشمنی با مردم است.)

چو رندان خرابانی، به عشرت کوش با مستان
که درد سرکشی، جانان! گرت مستی، خمار آرد
شب صحبت غنیمت دان، که بعد از روزگار ما
بسی گردش کنند گردون، بسی لیل و نهار آرد

آنان که شب، شراب می نوشند، صبح هنگام گرفتار سردرد و خماری آن می شوند و به جهت بهبودی از آن، در وقت صبح چند جام می، می نوشند.

خواجه نیز به خود، یا سالکین خطاب نموده و می گوید: چون رندان و اصلین به دوست، شب هنگام صحبت و بهره‌مندی از جمال و چشمان مست و خمارین او را غنیمت شمرید، تا چون اولیاء الهی همواره از دیدارش بهره‌مند باشید؛ که: «إِنَّ قُلُوبَ الْمُخْبِتِينَ إِلَيْكَ وَالْهَيْهَةَ»^(۶)؛ (بار الها! دل آنان که به تو آرایش یافته و همواره

۱ و ۲- غرر و درد موضوعی، باب الحب، ص ۵۶.

۳- غرر و درد موضوعی، باب العداوة، ص ۲۳۹.

۴- غرر و درد موضوعی، باب الحب، ص ۵۷.

۵- غرر و درد موضوعی، باب العداوة، ص ۲۳۹.

۶- اقبال الاعمال، ص ۴۷۰.

متوجّه تواند، سرگشته است.) و به خماری و دردسر مبتلا نگردد.

به گفته خواجه در جایی:

نصیحتی کنت، بشنو و بهانه مگیر هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
ز وصلِ روی جوانان تمتعی بردار که در کمینِگه عمر است، مکر عالم پیر^(۱)

عماری دارِ لیلی را، که مهر و ماه در حکم است

خدایا! در دل اندازش که بر معجون گذار آرد

خواجه در این بیت اظهار اشتیاق به دوست نموده و می‌گوید: بار الها! به دل دوست، که همه عالم به فرمان اوست، الهام کن که بر عاشق دلباخته خود گذری کند تا به دیدارش نائل گردد.

به گفته خواجه در جایی:

روی بسما و مرا گو که دل از جان برگیر
پیش شمع، آتش پروانه به جان گو درگیر
در لب تشنه من بین و مدار آبِ دریغ
بر سر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر
ترکِ درویش مگیر، از نبود سیم و زرش

در غمت سیم شمار اشک و زرخش را ز زگیر^(۲)

و ممکن است معنا این باشد که: خداوند! به ولی خود که ماه و مهر در حکم اوست، اشارتی فرما که دری از درهای مشاهده تو را بر من بگشاید، که: «إِذَادَةُ الرَّبِّ فِي مَقَادِيرِ أُمُورِهِ، تَهْبِطُ إِلَيْكُمْ وَتُضَدَّرُ مِنْ بَيُوتِكُمْ»^(۳): (اراده پروردگار در تقدیرات و اندازه گیری امورش، به پیشگاه شما فرود می‌آید و سپس از مقام منیع شما به

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۴، ص ۲۳۶.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۶، ص ۲۳۰.

۳- کامل الزیارات، باب ۷۹، زیارت ۲، ص ۲۰۰.

جهانیان صادر می شود).

بهار عمر خواه ای دل! وگرنه این چمن هر سال

چو نسرين، صد گل آرد بار و چون بلبل، هزار آرد

کنایه از اینکه: ای سالک! در فکر این مباش که همواره بهار آید و گلهای رنگارنگ و منظره های دلنریب گل و بلبل تو را به وجد و نشاط آورد، بلکه بهار عمر و محبوب و تجلیات او را، از مظاهر بخواه تا دوست از طریق آنها برایت جلوه نماید؛ که: «وَأَنْتَ الَّذِي تَعْرِفُتَ إِلَيَّ فِي كُلِّ شَيْءٍ، فَرَأَيْتَكَ ظَاهِرًا فِي كُلِّ شَيْءٍ»^(۱): (و تو آنی که خودت را در هر چیز به من شناساندی، تا اینکه تو را آشکار در هر چیزی دیدم): لذا می گوید:

خدا را، چون دل ریشم، فراری بسته با زلفت

بفرما لعل نوشین را، که جان را برقرار آرد

معشوقا! حال که دل از دست داده ام می خواهی با زلف و عالم کثرت الفت گرفته و تو را از طریق ایشان، و با ایشان مشاهده کند (و جز این چاره ای ندارد) و از خیالات و خواطر جز تو چشم ببوشد، به لعل نوشین و گوارای خود فرمان بده تا مرا آب حیات ابدی بخشد و به کثرات و مظاهر به نظر دیگری بنگرم و جانم آرامش یابد؛ که: «إِلَهِي! أَمَرْتُ بِالرُّجُوعِ إِلَى الْآثَارِ، فَارْجِعْنِي إِلَيْكَ بِكَسْوَةِ الْأَنْوَارِ وَهِدَايَةِ الْإِسْتِغْنَارِ حَتَّى أَرْجِعَ إِلَيْكَ مِنْهَا كَمَا دَخَلْتُ إِلَيْكَ مِنْهَا مَضُونِ السَّرِّ غَنِ النَّظَرِ إِلَيْهَا وَسَرْقُوعِ الْبَهْمَةِ عَنِ الْإِعْتِمَادِ عَلَيْهَا»^(۲): (معبودا! خود امر نمودی به بازگشت به آثار و مظاهر، پس مرا با پوشش انوار و راهنمایی که تو را با دیده دل مشاهده کنم به سوی خویش باز گردان، تا همان گونه که از طریق مظاهر به سویت آمدم، از طریق آنها به سوی تو بازگردم در حالی که درونم از نظر به آنها مضون و محفوظ مانده، و همتم از اعتماد و تکیه و بستگی بر

۱- اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۲- اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

آنها بلند باشد).

و نیز: «إلهی! تَرَدُّدِی فِی الْآثَارِ یُوجِبُ بَعْدَ الْمَزَارِ؛ فَاجْمَعْنِی عَلَیْكَ بِخِدْمَةِ تَوْحِیْدِی إِلَیْكَ. کَيْفَ یَسْتَدَلُّ عَلَیْكَ بِمَا هُوَ فِی وَجُودِهِ مُفْتَقِرٌ إِلَیْكَ؟ أَلِیَكُونُ لِغَیْرِكَ مِنَ الظُّهُورِ مَا لَیْسَ لَكَ، حَتَّى یَكُونُ هُوَ الْمُنْظَرُ لَكَ؟»^(۱) (بار الها! بازگشت و توجه به آثار و مظاهر ت، موجب دوری دیدارت می شود؛ پس با بندگی که مرا به تو واصل سازد، تصمیم و نیتم را بر خویش متمرکز نما. چگونه با چیزی که در وجودش به تو نیازمند است، می توان بر تو راهنمایی جست؟ آیا غیر تو آن چنان ظهوری دارد که برای تو نباشد، تا آن آشکار کننده تو باشد؟)

زکار افتاده ای ای دل! که صد من بار غم داری
برو یک جرعه می درکش، که در حالت به کار آرد

ای خواجه! و یا ای سالک! علّت این که از کم و بیش، و بود و نبود، و روی آوردن و پشت کردن اهل زمان اندوهگین و غمناک هستی، این است که از طریق دوست و توجه به ذکر و مراقبه و آشامیدن می مشاهدات محروم گشته ای، بیا و دست به مراقبه زن تا جرعه ای از آن می بیاشامی و بینی چگونه بی درنگ از غم و اندوه رها خواهی شد؛ که: «ذِكْرُ اللَّهِ جَلَاءُ الصُّدُورِ وَطَمَائِنَةُ الْقُلُوبِ»^(۲)؛ (یاد خدا، صفای دلها و آرامش قلبهاست.) و نیز: «ذِكْرُ اللَّهِ دَوَاءٌ أَعْلَالِ النَّفُوسِ»^(۳)؛ (یاد خدا، داروی بیماری جانهاست.) و همچنین: «ذِكْرُ اللَّهِ طَارِدُ اللَّأْوَاءِ وَالْبُؤْسِ»^(۴)؛ (یاد خدا، دور کننده شدّت و رنج و سختی است.) به گفته خواجه در جایی:

غم کهن به می سالخورده دفع کنید که تخم خوشدلی این است، پیر دهقان گفت^(۵)

۱- اقبال الاعمال، ص ۳۴۸ و ۳۴۹.

۲ و ۳ و ۴- غرر و درر موضوعی، باب ذکر الله، ص ۱۲۲.

۵- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۶، ۱۰۷.

در این باغ از خدا خواهد، در این پیرانه سر، حافظ

نشیند بر لب جوی و سرری در کنار آرد

خواجه در بیت پایانی به خود نوید می‌دهد که اگر دوست اراده کند در پیری هم که باشد به مشاهده و دیدار او نائل خواهی شد و در کنار جویبار عالم طبیعت و مظاهر با سرو قامتش انس خواهی گرفت؛ که: «وَأَنْتَ الَّذِي أَرْزَلْتَ الْأَغْيَارَ عَنْ قُلُوبِ أَجْبَانِكَ حَتَّى لَمْ يُجِبُوا سِوَاكَ وَلَمْ يُلْجَأُوا إِلَى غَيْرِكَ؛ أَنْتَ الْمُونِسُ لَهُمْ حَيْثُ أَوْحَشْتَهُمُ الْعَوَالِمَ، وَأَنْتَ الَّذِي هَدَيْتَهُمْ حَيْثُ اسْتَبَانَتْ لَهُمُ الْمَعَالِمُ. [إلهی! ماذا وَجَدَ مَنْ فَقَدَكَ؟ وَمَا الَّذِي فَقَدَ مَنْ وَجَدَكَ؟...»^(۱) (و تویی که اغیار را از دل دوستان زدودی تا جز تو را به دوستی نگرفته و به غیر تو پناه نبردند، تویی یار و مونس آنان، آنگاه که عالمها آنها را به وحشت انداخت؛ و تویی که ایشان را هدایت نمودی، آنگاه که نشانه‌ها برای آنها آشکار گشت. [معبودا! کسی که تو را یافت، چه چیزی از دست داد؟ و آن که تو را از دست داد، چه چیزی را یافت؟)

مرکز تحقیقات کلامی و تربیتی

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد
 خاک وجود ما را از آب باده گل کن ویران سدرای دل را گاه عمارت آمد
 این شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند صر فی است از هزاران کاندز عمارت آمد
 عیم پوش ز نهار ای خسر قد می آلود کان شیخ پاکه امن بهر زیارت آمد
 امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان کان ماه مجلس آرا اندر صدارت آمد
 بر تخت جم که تاجش محراب آفتابست نیست نگر که موری با این حقارت آمد
 از چشم شوخش ای دل ایمان خود کند دار کان جادوی کاکش بر عزم غارت آمد
 در یاست مجلس شاه دریاب وقت و شناس کان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد

آلوده ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه

کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

دوش از جناب آصف، پیک بشارت آمد

کز حضرت سلیمان، عشرت اشارت آمد

از بیت فوق بر می آید که بشارت وصالی در خواب یا بیداری به خواجه داده شده، که می گوید: شب گذشته، پیک، خبر خوشی از جانب حضرت دوست توسط یکی از نزدیکان درگاهش (رسول الله ﷺ و یا امیرالمؤمنین ﷺ و یا یکی از اولیاء دوازده گانه ﷺ و یا یکی از برجستگان دیگر) به من رسانیده و مژده روزگار عیش و عشرت با دوست را داد. در جایی می گوید:

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند چنان نماید و چنین نیز هم نخواهد ماند
توانگر! دل درویش خود بدست آور که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند
سروش عالم غییم بشارتی خوش داد که بر در کرمش، کس دُرّم نخواهد ماند^(۱)
لذا خواجه آن بشارت را قطعی تلقی کرده و در بیت بعد می گوید:

خاک وجود ما را از آب باده گل کن

ویران سرای دل را، گاه عمارت آمد

محبوب! هنگام آن رسیده که دل ویران ما (که خواطر و آمال و آرزوها آن را ویران ساخته و دیگر جایی برای تو نگذاشته)، خلوت سرایت شود و آباد گردد؛ پس بیا و خاک وجود ما را با شراب مهر و محبت و ذکر و مراقبه به جمالت گِل کن، تا جز تو نخواهیم و ندانیم و دیگر به هیچ خاطر و تعلقی، آبادی آن از بین نرود. الهی!

که ایام عمارت و آبادانی دل ما فرا رسیده باشد.

«إِلَهِي! أَنْظِرْ إِلَيَّ نَظْرَ مَنْ نَادَيْتَهُ فَأَجَابَكَ، وَاسْتَعْمَلْتَهُ بِمَعُونَتِكَ فَأَطَاعَكَ»^(۱): (معبودا! به من همچون کسی که او را خواندی و اجابت نمود، و به یاری خود به عملش گماردی و اطاعت نمود، بنگر.) و نیز: «إِلَهِي! هَبْ لِي قَلْبًا يَذْنِيهِ مِنْكَ شَوْقُهُ، وَلِسَانًا يَرْفَعُ [يَرْفَعُهُ] إِلَيْكَ صِدْقُهُ، وَنَظْرًا يَقْرُبُهُ مِنْكَ حَقُّهُ»^(۲): (بار الهی! به من دلی عنایت نما که شوقش آن را به تو نزدیک گرداند، و زبانی که صدق و راستی اش به درگاهت آورده شود [ویا: صدق و راستی اش آن را به سویت بالا کشد،] و نظر و نگرشی که حقیقت بینی اش آن را در نزدت مقرب گرداند.) و به گفته خواجه در جایی:

گر دولت و صالت خواهد دری گشودن
سرها بر این تخیل، بر آستان توان زد
از شرم در حجابم، ساقی! تَلَطَّفْ کُن
باشد که بوسه‌ای چند، بر آن دهان توان زد^(۳)

این شرح بی‌نهایت کز حسن یار گفتند

حرفی است از هزاران، کاندرا عبارت آمد

گویا آن بشارتی که به خواجه داده شده، تحقق یافته که در این بیت از چگونگی دیدارش خبر داده و می‌گوید: دوست ما بالاتر از آن است که به توصیف آید؛ که: «سُبْحَانَ اللَّهِ عَمَّا يُصِفُونَ، إِلَّا عِبَادَ اللَّهِ الْمُخْلَصِينَ»^(۴): (خداوند از آنچه که او را توصیف می‌کنند، پاک و منزّه است، جز از توصیف بندگان مخلص و پاک شده خداوند.) و نیز امیرالمؤمنین علیه السلام فرمود: «الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي أُعْجِزُ الْأَوْهَامَ أَنْ تَنَالَ إِلَّا وَجُودَهُ، وَحُجِبَ الْعُقُولُ عَنْ أَنْ تَتَخَيَّلَ ذَاتَهُ فِي امْتِنَاعِهَا عَنِ الشَّيْءِ وَالشَّكْلِ»^(۵): (حمد و سپاس مخصوص

۱ و ۲- اقبال الاعمال، ص ۶۸۶

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۷، ص ۱۶۶.

۴- صفات: ۱۵۹ و ۱۶۰.

۵- بحار الانوار، ج ۴، ص ۲۲۱، روایت ۱. ظاهراً روایت می‌خواهد بگوید: عقل بشری تنها اصل وجود خدا را می‌فهمد اما به کنه ذات او و صفات او نمی‌تواند پی ببرد.

خداوندی است که خیالهای بشر را از راه یافتن مگر به اصل وجودش ناتوان گردانیده، و عقلها را از تخیل و تصور ذاتش منع نمود، چون از شباهت و همگونی به دور است.) و همچنین فرمود: «الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي لَا تَبْلُغُ مِذْحَتَهُ الْقَائِلُونَ، وَلَا يَحْصِي بَعْمَةُ الْعَادُونَ، وَلَا يُؤَدِّي حَقَّهُ الْمُجْتَهِدُونَ؛ الَّذِي لَا يَذْرُكُهُ بَعْدَ الْهَمَمِ، وَلَا يَنَالُهُ غَوْصُ الْفِطَنِ؛ الَّذِي لَيْسَ لِصِفَتِهِ حَدٌّ مَحْدُودٌ، وَلَا نَعْتٌ مُوْجُودٌ، وَلَا وَقْتُ مَعْدُودٌ، وَلَا أَجَلٌ مَمْدُودٌ»^(۱): (حمد و سپاس مختص خداوندی است که گویندگان به مدح و شنایش نمی‌رسند، و شمارندگان نمی‌توانند نعمتهای او را بشمارند، و تلاش کنندگان [در عبادت] نمی‌توانند حق او را ادا نمایند؛ خدایی که بلندی همتها و اراده‌های جازم او را درک نمی‌کند، و فرو رفتن افهام تیز به او نمی‌رسد، کسی که برای صفت او اندازه مشخص، و وصف موجود، و وقت معین، و نهایت معلومی نیست.)

آنان که او را به کمالات خوانده‌اند، حرفی از هزاران توصیف را در عبارت آورده‌اند؛ زیرا همان طور که ذات حضرت دوست بی‌نهایت است، حُسن او نیز پایان و نهایی ندارد. آری! موجود محدود، چگونه می‌تواند با بیانی محدود و عبارتی محدود او را بستانید؟! به گفته خواجه در جایی:

بیان وصف تو گفتن، نه حد امکان است چرا که وصف تو بیرون، ز حد او صاف است
ز چشم عشق توان دید، روی شاهد غیب که نور دیده عاشق، ز قاف تا قاف است^(۲)

عیم پوش زنهار، ای خرقه می آلود!

کان شیخ پاک دامن، بهر زیارت آمد

گویا این اولین مرتبه‌ای بوده که حضرت دوست برای خواجه تجلی نموده و تا این هنگام به زهد و عبادات قشری معروف بوده. در این بیت خطاب خود را در ظاهر متوجه خرقه زهد، نموده، و در واقع وجود عنصری‌اش را مخاطب قرار داده و

۱- بحار الانوار، ج ۴، ص ۲۴۷، روایت ۵.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷، ص ۷۶.

می‌گوید:

مبادا عملی انجام دهی تا آشکار شود که شب گذشته پیمانه‌ای از شراب
مشاهدات نصیبت گشته، و زاهدی که تاکنون تو را با خود هم عقیده می‌دانسته از
سرت آگاه شود.

ای خرقه می‌آلودِ خواجه! از آشکار ساختن روش وی بهره‌یز، که آن شیخ
پاکدامن برای زیارتش آمده.

امروز جای هر کس، پیدا شود زخوبان

کان ماهِ مجلس آرا، اندر صدارت آمد

خواجه در این بیت نیز مجدداً به مشاهده خود اشاره کرده و می‌گوید: حال که
دوست برای ما جلوه کرد، ارزش این دیدار را بر هر چیز مقدم می‌داریم.
به گفته خواجه در جایی:

چه ره بود این که زد در پرده مطرب که می‌رقصند با هم مست و هشیار؟
از این افیون که ساقی در می‌افکند حریفان را نه سر ماند و نه دستار^(۱)
و فهمیدیم که خوبان عالم (انبیاء و اولیاء علیهم السلام) در چه مقام و منزلتی قرار
دارند؛ که حضرت سیدالشهداء علیه السلام می‌فرماید: «أَنْتَ الَّذِي أَشْرَقَتْ الْأَنْوَارُ فِي قُلُوبِ أَوْلِيَاكَ
حَتَّى عَرَفُوكَ وَوَحَّدُوكَ [وَجَدُوكَ]»^(۲)؛ (تویی که انوار را در دل اولیانت تاباندی تا به مقام
معرفت و توحیدت نائل آمدند [یا: تو را یافتند])

بر تخت جم که تاجش، محراب آفتاب است

همت نگر که موری، با این حقارت آمد

کنایه از اینکه: گرچه ما موری بیش نیستیم، اما با بال همت خود به جایی قدم
نهاده و بر تختی نشسته‌ایم که جایگاه برجستگان عالم است. و بر اثر متابعت از

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۸، ص ۲۲۶.

۲- اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

ایشان، خود را به مقام خلافة اللہی رسانده ایم؛ که: «اللَّهُمَّ! وَاهِدِنَا إِلَى سَوَاءِ السَّبِيلِ. وَاجْعَلْ مَقِيلَنَا عِنْدَكَ خَيْرَ مَقِيلٍ، فِي ظِلِّ ظَلِيلٍ؛ فَإِنَّكَ حَسْبُنَا وَنِعْمَ الْوَكِيلُ»^(۱): (بار خدایا! ما را به راه راست هدایت فرما، و استراحتگاه را در نزد خود، بهترین آسایشگاه در سایه دائمی [رحمت] قرار ده؛ زیرا تنها تو برای ما کافی هستی و چه خوب کارگذاری!)

از چشم شوخش ای دل! ایمان خود نگه دار
کان جادوی کمانکش، بر عزم ضارت آمد

خواجه در این بیت خود را از چیزی که در واقع مطلوب اوست، پرهیز داده و می گوید: دوست، برای غارتگری خیالات و خواطر و حتی ایمان قشری تو آمده و جلوه گری نموده، چون جمال جدایش برایت جلوه کند، چیزی برای تو باقی نخواهد گذاشت، حتی ایمان ظاهری را نیز از تو خواهد ستانید. توجه داشته باش که از همه چیز تهی دست خواهی شد؛ لذا در جایی می گوید:

به مژگان سیه کردی، هزاران رخنه در دینم

بیا کز چشم بیماریت، هزاران دُرد برچینم
اگر بر جای من، غیری گزیند دوست، حاکم اوست
حرامم باد اگر من جان به جای دوست بگزینم
جهان فانی و بساقی، فدای شاهد و ساقی

که سلطانی عالم را، طفیل دوست می بینم^(۲)
در واقع، خود را متوجه می کند که آماده باش و دست و پائی در این امر مزین که صلاح تو در این تهی دستی است.

درباست مجلس شاه، دریاب وقت و بشناس
هان ای زیان رسیده! وقت تجارت آمد

۱- اقبال الاعمال، ص ۶۷۸

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۲، ص ۲۹۲.

چون دوست جلوه نمود و به دریای مقصود راه یافتی، از این موقعیت خویش استفاده کن و از گوهرهای این دریا بهره‌مند شو. عمری را در خسران و زیان بسر بردی پس است، پوزش از آن بطلب و دوام دیدارش را بخواه و بگو:

«إلهی: کَیفَ أَنْقَلِبَ مِنْ عِنْدِكَ بِالْخَيِّبَةِ مَحْزُومًا وَقَدْ كَانَ حَسَنَ ظَنِّي بِجُودِكَ أَنْ تَقْلِبَنِي بِالنَّجَاةِ مَزْحُومًا؟ إلهی! وَقَدْ أَفْنَيْتَ عُمْرِي فِي شِرَّةٍ [شَرِّهِ] السَّهْوِ عَنْكَ، وَأَبْلَيْتُ شَبَابِي فِي سَكْرَةِ التَّسَاعُدِ مِنْكَ»^(۱): (بار الها! چگونه محروم و نومید از نزد تو برگردم، در صورتی که حسن ظنم به جود و احسانت آن بود که مرا با نجات دادنت مورد رحمت خود قرار دهی؟ معبودا! عمرم را در حرص و نشاط [ویا: آز شدید] غفلت از توفانی ساختم، و جوانی‌ام را در مستی بعد و دوری از تو فرسودم.)

و بگو: «إلهی! وَاللَّهِمْنِي وَلَهَا بِذِكْرِكَ إِلَيَّ ذِكْرُكَ، وَ[اجْعَلْ] هِمَّتِي فِي رَوْحِ نَجَاحِ أَسْمَائِكَ وَمَحَلِّ قُدْسِكَ»^(۲): (معبودا! و با یادت مرا واله و حیران یاد خود گردان، و همتم را در نشاط کامیابی اسماء و مقام قدس قرار ده.)

و ممکن است منظور خواجه از «شاه» در بیت پایانی، امیرالمؤمنین علیه السلام باشد، چنانکه از برخی ابیات غزلیاتش برمی‌آید. در جایی می‌گوید:

شمع بزم آفرینش، شاه مردان است و بس گر تویی از جان غلام شاه مردان، غم‌مخور^(۳)
و در جای دیگر می‌گوید:

ای دل! غلام شاه جهان باش و شاه باش	پیوسته در حمایت لطف اله باش
آن را که دوستی علی نیست، کافر است	گو زاهد زمانه و، گو شیخ راه باش
امروز زنده‌ام به ولای تو یا علی!	فردا به روح پاک امامان، گواه باش ^(۴)

۱- اقبال الاعمال، ص ۶۸۶.

۲- اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۵، ص ۲۳۸.

۴- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۸، ص ۲۵۲.

آلوده‌ای تو حافظا فیضی ز شاه درخواه

کان عنصر سماحت، بهر طهارت آمد

ای خواجه! حال که دوست صاحب بذل و بخشش و عنایت جلوه نموده و می‌خواهد به کلی از خویش بستاند، و تو نیز آلوده شرک و دوئیّت و گناه و جودی می‌باشی از او فیضی بطلب تا شاید از آن آلودگیها بیرون آیی و بکلی به حضرتش متوجه گردی؛ که: «إلهی! لَمْ يَكُنْ لِي حَوْلٌ فَأَتَّقِلْ بِهِ عَنْ مَعْصِيَتِكَ، إِلَّا فِي وَقْتِ انْقِطَاعِ لِمَحَبَّتِكَ، وَكَمَا [كَلَّمَا] أَرَدْتُ أَنْ أَكُونَ، كُنْتُ، فَشَكَرْتُكَ بِإِذْخَالِي فِي كَرَمِكَ، وَلِنُطْهِيرِ قَلْبِي مِنْ أَوْسَاخِ الْغَفْلَةِ عَنْكَ»^(۱): (بار الها! من [از اول خلقتم] قدرتی نداشتم، تا از معصیت و نافرمانی‌ات باز گردم، مگر آنکه تو خود مرا به عشق و محبتت بیدار نمودی، و چنانکه [یا: هرگونه که] می‌خواستی [در طاعت تو] بشوم، شدم؛ لذا به خاطر اینکه مرا در کرمات داخل نمودی و قلبم را از پلیدیهای غفلت از خود پاک و پاکیزه گردانیدی، تو را شکر گذاردم.)

و ممکن است دو بیت آخر، اشاره به آمدن شاه نعمت الله ولی به شیراز و ملاقات خواجه با وی باشد (چنانکه گفته‌اند)، که فرمود: دریاست مجلس شاه، دریاب...

در نمازم حسم ابروی تو در یاد آمد
حالتی رفت که محراب به فریاد آمد
از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار
کان تخیل که تو دیدی همه برباد آمد
باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند
موسم عاستی و کار به بنیاد آمد
بوی بهود ز ادضاع جهان می شنوم
شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد
ای عروس هزار دهر شکایت منهای
جمله حسن بیارای که داماد آمد
بر زنجار ستم ای یوسف مصری پسند
ز آنکه از عشق بر او این همه بیداد آمد
دلفریبان نباتی همه زیور بستند
دلبر راست که با حسن خدا داد آمد
زیر بارند درختان که تعلق دارند
ای خوشامرو که از بند غم آزاد آمد

مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان

تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

در نمازم خم ابروی تو در یاد آمد
حالتی رفت که محراب به فریاد آمد

از اکثر ابیات این غزل معلوم می‌شود که دیدار و مشاهده‌ای برای خواجه در حال نماز حاصل شده (و آن دیدار را با جمله «در یاد آمد» بیان می‌کند).
می‌گوید: در نماز بودم که محراب ابروان و پرتوی از جمال دوست در نظرم جلوه گر شد و گفتار و حال چنان شد که در محراب اثر گذاشت و دیوار آن با من هم صدا و ناله گردید. (این معنی برای اهل کمال گهگاه پیش آمده و می‌آید و قابل انکار نیست).

و یا بخواهد بگوید: نه تنها آن تجلی مرا مدحش ساخت، بلکه در محراب نیز اثر گذاشت و آن را از خود بگرفت. لذا می‌گوید:

از من اکنون، طمع صبر و دل و هوش مدار
کان تحمل که تو دیدی، همه بر باد آمد

آری، عاشق ناگزیر است در فراق دوست صبر پیشه سازد، اگر شکیبایی نکند چه می‌تواند بکند؟ اما چون یار جلوه نماید آیا باز هم صبر در برابر جلوه جمال دوست مطلوب است؟ و یا آنکه عاشق باید بی شکیبی از دیدار او بهره‌مند گردد.

خواجه نیز می‌گوید: محبوبا! حال که تجلی فرمودی و من محو دیدارت گشتم، توقع مدار که صبورانه از وصال برخوردار گردم، زیرا جمالت، اختیار را از من ستانده و نمی‌توانم از وصال صبورانه برخوردار باشم. به گفته خواجه در جایی:

تسعائی الله! چه دولت دارم امشب که آمد ناگهان دلدارم امشب
چو دیدم روی خویش، سجده کردم بحمدالله نکو کردارم امشب

نهال صبرم از وصلش برآورد زبخت خویش برخور دارم امشب^(۱)
لذا در بیت بعد می گوید:

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند
موسم عاشقی و کار، به بنیاد آمد

حال که باده دیدار و تجلیات دوست صافی گشته و بدون حجاب او را مشاهده می‌کنم، و می‌بینم مظاهر همگی دانسته و ندانسته با حقیقت خود، عشق می‌ورزند و مست دیدار معشوق می‌اند، چگونه ممکن است من آرام باشم؟ حال، وقت عشق ورزی به گل رخسار محبوب است و باید به تماشایش در میان مظاهر و چمنزار عالم بنشینم؛ زیرا کار ما در عاشقی، به آخر رسیده، به گفته خواجه در جایی:

زین خوش رقم که بر گل رخسار می‌کشی
خط بر صحیفه گل گلزار می‌کشی
باز آ، که چشم بد ز رخت دور می‌کنم

ای تازه گل! که دامن از این خار می‌کشی^(۲)

و در جای دیگر:

دانی که چیست دولت؟ دیدار یار دیدن در کوی او گدایی، بر خسروی گزیدن
خواهم شدن به‌بستان، چون غنچه با دل‌تنگ و آنجا به نیکنامی، پیراهنی دریدن
که چون نسیم با گل، راز نهفته گفتن که سر عشق‌بازی، از بلبلان شنیدن^(۳)
لذا در بیت بعد می گوید:

بوی بهبود، ز اوضاع جهان می‌شنوم
شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰، ص ۵۱.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۶۷، ص ۴۰۶.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۲، ص ۳۲۴.

از اینکه توفیق یافته‌ام که عالم را به دیده دیگری مشاهده می‌کنم، برمی‌آید که دوست نسبت به من عنایتی خاص دارد و بنا نیست که مظاهر با مظهریتشان او را از من بیوشانند؛ زیرا می‌بینم پرده از رخسار هر یک بر کنار نموده و او را با ایشان مشاهده می‌نمایم، لذا هم گل (که یکی از مظاهر است) شادی آورده، و هم نسیمهای قدسی دوست، که حجاب از کثرات بر کنار نموده‌اند. در جایی می‌گوید:

دل‌م را شد سر زلف تو مسکن بدینسانش فسرو مگذار و مشکن
به گلزارم چه کار اکنون؟ که گشته است جهان بر چشمم از رویت چو گلشن
ز سرو قامتت ننشینم آزاد همه تن گر زبان باشم چو سوسن^(۱)
لذا خواجه با خود خطاب کرده و می‌گوید:

ای عروس هنرا از دهر شکایت منمای
حجله حسن بیارای، که داماد آمد

ای خواجه! و ای کسی که برای رسیدن به کمال و مقامات عالیه و شناختن دوست آماده شده‌ای! چون یار جلوه نمود، از ناملايمات ایام فراق سخن مگو؛ بلکه خود را با بندگی خالصانه، و دلت را با محبت و توجه به او آراسته بنما، تا بی‌حجابش مشاهده نمائی و حضرت محبوب را نزدیکترین چیز به خود ببینی؛ که: «وَأَنَّ الرَّاحِلَ إِلَيْكَ قَرِيبَ الْمَسَافَةِ، وَأَنَّكَ لَا تَخْشَبُ عَنْ خَلْقِكَ إِلَّا أَنْ [لَكِنْ] تَخْجِبَهُمُ الْأَعْمَالُ السَّيِّئَةُ [الْأَعْمَالُ] دُونَكَ»^(۲)؛ (و همانا مسافت کسی که به سوی تو کوچ می‌کند، نزدیک است، و بدرستی که تو از مخلوقات در حجاب نیستی، جز آنکه [یا: ولی] اعمال زشت [یا: آرزوهایی] که به غیر تو دارند، برای آنها حجاب آنها می‌شود).

بر زلیخا، ستم‌ای یوسف مصری! مپسند
زآنکه از عشق، بر او این همه بیداد آمد

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۳، ص ۳۴۴.

۲- اقبال الاعمال، ص ۶۸.

خواجه با تمثیل یوسف علیه السلام و زلیخا می خواهد بگوید: ای دوست! حال که پس از سالها فراق مرا به دیدارت نائل ساختی، دیگر به هجرانم گرفتار مساز؛ زیرا مرا تاب و تحمل دوری ات نمی باشد؛ که: «إلهي لا تُغْلِقْ عَلَيَّ مَوْحِدِكَ أَبْوَابَ رَحْمَتِكَ وَلَا تَخْجُبْ مُشْتَاقِيكَ عَنِ النَّظَرِ إِلَى جَمِيلِ رُؤْيَيْكَ. إلهي انْقُصْ أَغْزَازَهَا بِتَوْحِيدِكَ، كَيْفَ تَذِلُّهَا بِضَهَائِهِ هِجْرَانِكَ؟»^(۱): (بار الها! درهای رحمت را به روی اهل توحیدت مبنده، و دوستان خود را از مشاهده دیدار نیکویت محجوب مگردان. معبودا! چگونه کسی را که با توحیدت گرامی داشتی، با پستی هجرانت خوار می گردانی؟)

دلخیریان نباتی، همه زیور بستند

دلبر ماست، که با حسن خداداد آمد

خواجه در این بیت نیز به چگونگی مشاهده خود اشاره کرده و می گوید: زیبا رویان این جهان، به زیور زیبايند و جلوه گری دارند، ولی جمال معشوق حقیقی ما، به خود زیباست، نه به زیور؛ یعنی، اگر موجودات، کمالی دارند، کمالاتشان به اوست و جدای از آنان می باشد؛ ولی دوست ما به خود، جمیل است و صفات و کمالاتش عین ذات اوست؛ که: ﴿قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ﴾^(۲): (بگو: او خدای یکتاست).

زیر بارند درختان، که تعلق دارند

ای خوشا سروا که از بند ضم آزاد آمد

کنایه از اینکه: بار تعلقات و توجه به کثرات، بشر را در زندان عالم طبیعت، دست و پا بسته نگاه داشته؛ که: «الدُّنْيَا سِجْنُ الْمُؤْمِنِ»^(۳): (دنیا، زندان مؤمن است). خوشا! حال کسی که از بند و زندان عالم طبیعت آزاد گشته و در عین بهره مندی از نعمتهایش، از آن تجافی و جدایی داشته، و در نتیجه، از غم و اندوهش آزاد باشد؛ که: «يَا أَبَا ذَرٍّ! إِذَا دَخَلَ النُّورَ الْقَلْبَ، انْفَسَخَ الْقَلْبُ وَاسْتَوْسَعَ. قُلْتُ: فَمَا عَلَامَةُ ذَلِكَ؟ يَا بَنِي أُمِّی،

۱- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

۲- توحید: ۲.

۳- بحار الانوار، ج ۷۷، ص ۱۵۹ روایت ۱۳۹.

يَا رَسُولَ اللَّهِ؟ قَالَ: الْإِنَابَةُ إِلَى دَارِ الْخُلُودِ، وَالشَّجَافِي عَنْ دَارِ الْغُرُورِ، وَالْإِسْتِعْدَادُ لِلْمَوْتِ قَبْلَ نَزْوِيلِهِ»^(۱): (ای ابوذر! هنگامی که نور وارد قلب می شود، قلب باز و وسیع می گردد. [می گوید:] عرض کردم: پدر و مادرم فدایت، ای رسول خدا! نشانه آن چیست؟ فرمود: بازگشت [به تمام وجود] به خانه جاودانی، و دوری و جدایی از خانه فریب، و آماده شدن برای مرگ، قبل از آمدنش.) و شاید خواهی بخواهد بگوید: اکنون، برای من روشن گردید که چه چیز مرا در هجران نگاه داشته بود.

مطرب! از گفته حافظ غزلی تغز بخوان

تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

ای خواننده و طرب آورنده مجلس عشاق! از گفته های پر شورم غزلی آتشین بخوان تا از گذشته ایام عاشقی ام یادی کنم. در جایی می گوید:

معاشران! ز حریف شبانه یاد آرید. حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
چو در میان مراد آورید، دست امید ز عهد صحبت ما، در میانه یاد آرید
به وقت سرخوشی از آه و ناله عشاق به صورت و نغمه چنگ و چغانه یاد آرید^(۲)
و در جایی دیگر می گوید:

مطرب خوش نوا! بگو، تازه به تازه نو به نو

باده دلگشا بجو، تازه به تازه نو به نو

بر زحیات کئی خوری، گر نه مدام می خوری

باده بخور به یاد او، تازه به تازه نو به نو

شاهد دلرهای من، می کند از برای من

نقش و نگار و رنگ بو، تازه به تازه نو به نو^(۳)

۱- بحار الانوار، ج ۷۷، ص ۸۳

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۷، ص ۲۰۰

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۰۳، ص ۳۶۳

دلی که غیب نیست و جام جم دارد ز خنثی که از او کم شود چه غم دارد
 به خط و خال که ایمان ده خزینه دل به دست شاه و شی ده که محترم دارد
 نه هر دخت تخیل کند جنای خزان غلام هست سروم که این قدم دارد
 رسید موسم آن که ز طرب چو ز کس مست نهد به پای قبح هر که شش دم دارد
 زراز بهای می اکنون چو گل دروغ دار که عقل کل به صفت عیب متهم دارد
 ز سر غیب کس آگاه نیست قصه خوان که ام محرم دل ره در این حرم دارد
 دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل به بوی زلف تو بباد صبحدم دارد
 مراد دل ز که جویم که نیست دلدار می که جلوه نظر و شیه کرم دارد

رنجیب خرقه حافظ چه طرف بتوان بست
 که ماصد طلبیدیم و او صنم دارد

دلی که غیب نمای است و جام جم دارد زخائمی که از او گم شود چه غم دارد؟

گویا خواجه با این بیت اشاره دارد به عصمت حضرت سلیمان علیه السلام و او را به پاکی (از گفتاری که به وی نسبت داده‌اند که انگستری خود را گم نمود و دیگر نتوانست کارهای خلاف عادی انجام دهد) می‌خواند. بیت دیگر در غزلی شاهد بر این معنا است که می‌گوید:

گر انگشت سلیمانی نباشد چه خاصیت دهد نقش نگینی^(۱)
از این دو بیت معلوم می‌شود بیت دیگر که به وی نسبت داده شده، صحیح نمی‌باشد، که:

زبان مور به اصف دراز گشت و رواست

که خواجه، خاتم جم‌پاوه کردوباز نجست^(۲)

در واقع، خواجه می‌خواهد با بیت صدر غزل، اشاره به بیان آیات شریفه بنماید که می‌فرماید: «عَالِمُ الْغَيْبِ فَلَا يُظْهِرُ عَلَى غَيْبِهِ أُخْداً إِلَّا مَنْ أَمَرَ مِنْ رَسُولٍ، فَإِنَّهُ يَسْلُكُ مِنْ بَيْنِ يَدَيْهِ وَمِنْ خَلْفِهِ رَصْداً، لِيُعَلِّمَ أَنْ قَدْ أَبْلَغُوا رِسَالَاتِ رَبِّهِمْ وَأَحَاطَ بِمَا لَدَيْهِمْ وَأَخْصَى كُلُّ شَيْءٍ عَدْداً»^(۳) (خداوند، به هر غیب داناست، و غیبش را بر هیچ کس آشکار

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۱، ص ۴۰۹.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۰، ص ۷۱.

۳- جن: ۲۶-۲۸.

نمی‌کند مگر کسی را که از او خشنود باشد، از جمله رسولان، که از پیش رو، و از پشت سرش نگهبانانی [= فرشتگان] را می‌فرستد؛ تا بداند که پیامهای پروردگارشان را کاملاً رساندند. خداوند به آنچه نزد رسولان است احاطه کامل دارد، و به شماره هر چیزی به خوبی آگاه است).

و شاید بخواهد بگوید: حضرت سلیمان علیه السلام جزو «مَنِ ارْتَضَىٰ مِنْ رَسُولٍ» می‌باشد و علم غیب می‌داند (غیب نماست) و چیزی بر او پوشیده نیست؛ زیرا جام نجم و مقام خلافة الٰلهی را دارد و همان‌گونه که خداوند، عالم غیب است، علم غیب خود را به «مَنِ ارْتَضَىٰ» عنایت نموده، و حضرت سلیمان علیه السلام نیز از ایشان بوده، و چنانچه خاتمی از او گم شود غمی ندارد و باذن الله آنچه را بخواهد می‌داند. علاوه بر این، اگر حضرت سلیمان علیه السلام در همه موجودات تصرف می‌فرموده به وسیله انگشترش نبوده، بلکه مقام معنوی و «مَنِ ارْتَضَىٰ» بودنش او را دارای این منزلت قرار داده.

در نتیجه می‌خواهد بگوید: دل عارف و عاشقی که به کمالات معنوی راه یافته و به مقام مشاهده جمال و اسماء و صفات حضرت دوست نائل گشته، دیگر غم اموری را که از دست می‌دهد نخواهد خورد؛ که: ﴿مَا أَصَابَ مِنْ مُصِيبَةٍ فِي الْأَرْضِ وَلَا فِي أَنْفُسِكُمْ، إِلَّا فِي كِتَابٍ مِنْ قَبْلِ أَنْ نَبْرَأَهَا، إِنَّ ذَلِكَ عَلَى اللَّهِ يَسِيرٌ﴾، لَكِنَّا لَا تُصِيبُكُمْ وَلَا تَضُرُّكُمْ إِلَّا فِي كِتَابٍ مِنْ قَبْلِ أَنْ نَبْرَأَهَا، إِنَّ ذَلِكَ عَلَى اللَّهِ يَسِيرٌ (هیچ مصیبتی در زمین و نفسهایتان به شما نمی‌رسد مگر اینکه پیش از آنکه آن را [در این عالم] ایجاد کنیم، در کتابی [ثبت] است. و این کار بر خدا آسان است. [شما را بر این حقیقت با خبر ساختیم] تا هر آنچه از دست می‌دهید اندوهگین نگردید، و بر آنچه به شما می‌رسد شادمان [با غرور و تکبر] نشوید. خداوند هیچ متکبر بسیار فخر فروش را دوست ندارد).

به خط و خال گدایان مده خزینه دل

به دست شاه وشی ده، که محترم دارد

تمامی این عالم و حتی عالم آخرت و نعمتهایش، مظاهری هستند که ظهور و بود و بقایشان به حضرت دوست بوده و می باشد، بدانند یا ندانند، و همه دست گدایی و احتیاج به جانب او دراز کرده اند؛ که: «لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ، كُلُّ شَيْءٍ فَقِيرٌ مُسْتَغْنٍ إِلَيْكَ»^(۱): (معبودی جز تو نیست، هر چیزی فقیر و نیازمند به توست.) و نیز: «وَكُلُّ خَلْقِكَ إِلَيْكَ فَقِيرٌ، وَلَا أَجِدُ أَفْقَرَ مِنِّي إِلَيْكَ»^(۲): (و تمام مخلوقات نیازمند و فقیر درگاه تو هستند، و من هیچ چیزی را فقیرتر از خود به تو نمی یابم.) و همچنین: ﴿يَا أَيُّهَا النَّاسُ! أَنْتُمُ الْفُقَرَاءُ إِلَى اللَّهِ، وَاللَّهُ هُوَ الْغَنِيُّ الْحَمِيدُ﴾^(۳): (ای مردم! همه شما فقیران درگاه الهی هستید، و تنها او بی نیاز و ستوده است.) پس شایسته نیست که دل به خطا و خال و جمال مظاهر دهیم، بلکه باید خزینه دل را به تمامی، متوجه دوست نماییم. خواجه هم می گوید: دلی که از دوست است نباید جایگاه غیر او قرار گیرد و آن را متوجه جمالهای مظاهر که همه گدای اویند و هر چه دارند از اوست، قرار داد؛ که: «خَابَ الْوَافِدُونَ عَلَى غَيْرِكَ، وَخَسِرَ الْمُتَعَرِّضُونَ إِلَّا لَكَ، وَضَاعَ الْمُؤْمِنُونَ إِلَّا بِكَ»^(۴): (آنان که بر غیر تو وارد شدند، محروم و نومید گشتند. و آنان که جز تو را خواستند، زیان بردند، و کسانی که به سوی غیر تو فرود آمدند، به هلاکت رسیدند.) و نیز: «الْقَلْبُ حَزَمَ اللَّهِ، فَلَا تُسْكِنُ حَزَمَ اللَّهِ غَيْرَ اللَّهِ»^(۵): (دل، حرم و جایگاه خداوند است، پس غیر خدا را در حرم الهی جای مده.)

نه هر درخت، تحمل کند جفای خزان
غلام همت سروم، که این قدم دارد

۱- بحارالانوار، ج ۹۷، ص ۲۴۳.

۲- بحارالانوار، ج ۹۷، ص ۲۷۸.

۳- فاطر: ۱۵.

۴- اقبال الاعمال، ص ۶۴۳.

۵- بحارالانوار، ج ۷۰، ص ۲۵، روایت ۲۷.

آری، سالک می‌تواند با کسب کمالات و معارف الهی، همواره یاد دوست را در دل خود سر سبز نگاه داشته و بر آن استقامت نموده و به نتایج آن دست یابد؛ که: ﴿إِنَّ الَّذِينَ قَالُوا: رَبُّنَا اللَّهُ، ثُمَّ اسْتَقَامُوا، تَنْزَّلُ عَلَيْهِمُ الْمَلَائِكَةُ: أَلَّا تَخَافُوا، وَلَا تُخْزَنُوا، وَأُبَشِّرُوا بِالْجَنَّةِ الَّتِي كُنْتُمْ تُوعَدُونَ﴾^(۱): (حتماً آنان که گفتند: پروردگار ما خداست. و سپس [بر این گفته] پایدار ماندند، فرشتگان بر آنها نازل شده [و مژده می‌دهند]: [که هیچ ترس و حزن و اندوهی به خود راه ندهید و بشارت باد شما را به بهشتی که وعده داده شده‌اید]. اینجاست که سالک از ناملایمات عالم طبیعت و مشکلات بعد از این عالم، خوف و حزنی نخواهد داشت.

به عنوان مثال، در وقایع عاشورا، هر چه مصیبت بر سیدالشهداء علیه السلام و بعضی از یاران ایشان وارد می‌شد، چهره آنان بر آفر وخته تر می‌گردید؛ که: «لَمَّا اشْتَدَّ الْأَمْرُ بِالْحُسَيْنِ بْنِ عَلِيٍّ بْنِ أَبِي طَالِبٍ، نَظَرَ إِلَيْهِ مَنْ كَانَ مَعَهُ فَإِذَا هُوَ بِخِلَافِهِمْ؛ لِأَنَّهُمْ كُلُّمَا اشْتَدَّ الْأَمْرُ تَغَيَّرَتْ أَلْوَانُهُمْ، وَازْتَعَدَّتْ قُرَانُصُهُمْ. وَوَجِلَتْ قُلُوبُهُمْ؛ وَكَانَ الْحُسَيْنُ (عَلَيْهِ السَّلَامُ) وَيَغْضُ مَنْ مَعَهُ مِنْ خَصَائِصِهِ تَشَرَّقَ أَلْوَانُهُمْ، وَتَهْدَى جَوَارِحُهُمْ، وَتَسْكُنُ نَفُوسُهُمْ»^(۲): (چون کار بر حسین بن علی بن ابی طالب سخت شد، بعضی از اصحاب به وی نگاه کرده و با تحیر دیدند او بر خلاف ایشان است؛ زیرا وقتی کار بر آنان سخت می‌شد، رنگشان تغییر کرده، و بندهای [بدن]شان لرزیده، و دل‌هایشان ترسان می‌شد؛ ولی امام حسین علیه السلام و بعضی از یاران خاصش رنگشان نورانی، و اعضانشان آرام، و نفوسشان با سکینه و وقار می‌گشت).

و نیز ناراحتی و درد شمشیر را احساس نمی‌نمودند، چنانکه امام باقر علیه السلام می‌فرماید: امام حسین علیه السلام قبل از شهادت به اصحابش فرمود: «إِنَّ رَسُولَ اللَّهِ (صَلَّى اللَّهُ

۱- فضلت: ۳۰.

۲- بحار الانوار، ج ۴۴، ص ۲۹۷، روایت ۲.

عَلَيْهِ وَآلِهِ) قال لي: يَا بُنَيَّ! إِنَّكَ سَتُسَاقَى إِلَى الْعِرَاقِ... وَإِنَّكَ تَسْتَشْهَدُ بِهَا، وَيَسْتَشْهَدُ مَعَكَ جَمَاعَةٌ مِنْ أَصْحَابِكَ لَا يَجِدُونَ أَلَمَ مَسِّ الْحَدِيدِ.^(۱) (همانا رسول خدا ﷺ به من فرمود: پسر عزیزم! تو به زودی رهسپار عراق می شوی... و در آنجا به شهادت می رسی، و گروهی از یارانت نیز که درد تماس آهن [شمشیرها] را احساس نمی کنند، با تو به شهادت می رسند.)

خواجه هم در این بیت می خواهد بگوید: تحمل و پایداری در برابر ناملایمات کار هر کسی نیست. این، بندگان خاص و مخلصین (به فتح لام) و عاشقان و دلباختگان دوست هستند که تاب تحمل آن ناملایمات را دارند و بلکه به استقبال آن می روند. به گفته خواجه در جایی:

در بیابان گربه شوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان، غم مخور
ای دل از سبیل فنا بنیاد هستی بر گزند
چون تو رانوح است کشتیبان، ز طوفان غم مخور
گرچه منزل بس خطرناک است و مقصد ناپدید

هیچ راهی نیست کورانیست پایان، غم مخور^(۲)

رسید موسم آن، کز طرب چو نرگس مست
نهد به پای قدح، هر که شیش درم دارد
ز ز از بهای من اکنون، چو گل دریغ مدار
که عقل کل به صدت عیب متهم دارد

از این دو بیت نمی توان فهمید که خواجه آن را به چه منظور فرموده است، اما

۱- بحارالانوار، ج ۴۵، ص ۸۰، روایت ۶.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۵، ص ۲۲۷.

می‌توان گفت که موقعیتی برای وی پیش آمده که می‌توانسته با بخشش مال، لقاء دوست و مشاهده محبوب را خریداری نماید؛ که: ﴿إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةُ﴾^(۱)؛ (خداوند، جان و مال مؤمنان را به بهای بهشت خریداری نمود.) و نیز: ﴿وَجَاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ﴾^(۲)؛ (با مالها و جانهای خود جهاد کنید).

شاید بخواهد بگوید: ای سالک! بهشت لقاء دوست را با شش درهم می‌توان خرید، فرصت را غنیمت شمار و از انفاق و بخشش زَر دروغ مدار؛ زیرا چون در این امر کوتاهی نمایی، رسول الله ﷺ تو را به عیبا و صفات ناپسندیده (بخل، حرص، محبت دنیا و غیره) متهم می‌سازد، که چرا با آنکه می‌توانستی با شش درهم لقاء دوست را خریداری نمایی، عقل و شعور خود را از دست دادی و حب مال و آرزوهایت، مانع از این معامله شد.

ای سالک! ملاحظه کن، گل چگونه وقت بهار، هستی خود را در معرض نسیم خوش و بادهای بهاری قرار می‌دهد، و باد بهاری و هوای بهار نیز از رنگ و بو و مستی بخشیدن به او دریغ نمی‌کند و هر چه می‌خواهد به او می‌بخشد؛ پس تو نیز در بذل هستی خود چون گل باش، تا تو را نیز رنگ و بویی از دیدار دوست نصیب گردد.
به گفته خواجه در جایی:

ای دل! به کوی عشق گذاری نمی‌کنی	اسباب، جمع داری و کاری نمی‌کنی؟
این خون که موج می‌زند اندر جگر، چرا	در کار رنگ و بوی نگاری نمی‌کنی؟
گر دیگران به جان، غم جانان خریده‌اند	ای دل! تو این معامله، باری نمی‌کنی؟
در آستین کام تو، صد نافه مندرج	و آن را، فدای طرّه یاری نمی‌کنی؟ ^(۳)

۱- توبه: ۱۱۱.

۲- توبه: ۴۱.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۸، ص ۳۷۹.

ز سرّ غیب کس آگاه نیست، قصّه مخوان

کدام محرم دل، ره در این حرم دارد

هیچ سالکی آگاه نیست دوست چه کسی را در حرم دیدارش می پذیرد و کیست که محرم دل می شود و معرفت نفس پیدا می کند تا در حرم دوست راه یابد؛ لذا قصّه مخوان و مگو که من به حرم دیدار دوست راه یافته‌ام، بلکه باید به کار خود مشغول باشیم تا ببینیم یار که را می خواهد و میلش با کیست.

به این همه، نباید به خود ناامیدی راه داد، و به گفته خواجه در جایی:

به ناامیدی از این در مرو بزن فالی بُود که قرعه دولت بنام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق طلوع کند بُود که پرتو نوری به بام ما افتد^(۱)

لذا در بیت بعد می گوید:

دلم که لاف تجرّد زدی، کنون صد شغل

به بوی زلف تو با باد صبحدم دارد

گمان می کردم مجرّد شده و محرم خرم یار گشته و به مقصد راه یافته‌ام، اما صبح هنگام که عنایتها و نسیمهای قدسی و نفحات جان فزای دوست وزیدن گرفت، به اشتباه و نقص خود پی برده و دانستم تا بکلی از خویش رها نشده و کارم تمام نگردد، لیاقت دیدار یار و محرم حریمش شدن را نخواهم داشت.

در جایی می گوید:

گداخت جان که شود کار دل نسام و نشد بسوختیم در این آرزوی خام و نشد

فغان که در طلب گنج گوهر مقصود شدم خراب جهانی زغم، تمام و نشد^(۲)

حال:

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۶، ص ۲۱۳.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۳، ص ۱۹۱.

مراد دل ز که جویم، که نیست دل‌داری

که جلوة نظر و شویة کرم دارد؟

با کدام رهنما بنشینم و دست ارادت به کدام استادی دهم که با نظر و عنایت و کرامتش مرا به حرم‌سرای دوست و عالم تجرّد راهنماییم کند؟
به گفته خواجه در جایی:

دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور بسی شدم به گدایی بر کرام و نشد
به کوی عشق منه بی دلیل راه، قدم که من به خویش نمودم صد اهتمام و نشد^(۱)

زجیب خرقه حافظ چه طرّف بتوان بست

که ما صمد طلبیدیم و او صتم دارد

ای آنان که در فکر بهره‌مندی از خواجه می‌باشید و می‌خواهید مرا راهنمای خویش قرار دهید! شما در جستجوی صمدید، ولی هنوز در خرقه بشریت من، صتم وجود دارد. غرض شما از من حاصل نخواهد شد، راهنمای دیگری جستجو کنید.

کنایه از اینکه: کسی که راهنمای سالک می‌شود باید بکلی از تعلّقات گسسته باشد؛ که:

مرید طاعت پیگانگان مشو حافظ ولی معاشر رندان آشنا می‌باش^(۲)

و ممکن است به خود خطاب کرده و بگوید: ای خواجه! چگونه با داشتن صتمها در گریبان خرقه عالم طبیعت خود، صمد می‌طلبی؟!

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۳، ص ۱۹۱.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۳، ص ۲۵۵.

دست از طلب ندارم تا کام من برآید یا جان رسد به جانان یا خود ز تن برآید
 بکشای تیرتم را بعد از وفات و بخر کز آتش در و نم دود از کفن برآید
 بنمای رخ که خلقی حیران شوند و وال بکشای لب که فریاد از مرد و زن برآید
 جان پرست و در دل حسرت که از لبانش نمرفته بسیج گامی جان از بدن برآید
 از حسرت دمانت جانم به تنگ آمد خود کام تنگ دستان کی ز آن دهن برآید
 گفتم به خویش کز وی بر گیر دل و لم گفت کار کسی است این کو با خویشتن برآید
 هر یک شکن ز زلفت پناه شست دارد چون این دل شکسته با آن شکن برآید
 بر بوی آنکه در باغ یابد کلی چو گرویت آید نسیم و هر دم کرد چو حسن برآید
 هر دم چو بی وفا یان نتوان گرفت یاری مانیم و آستانش تا جان ز تن برآید
 برخیز تا چمن را از قاست و قیامت هم سرود برآید هم نارون برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشق بازان
 هر جا که نام حافظ ز آن انجمن برآید

خواجه در این غزل با بیانات شیرین و شیوای خود اظهار اشتیاق به دیدار دوست نموده و می‌گوید:

دست از طلب ندارم، تا کام من برآید

یا جان رسد به جانان، یا خود زن برآید

تا به کام و مقصود خود نائل نگردم، محال است آرام بگیرم و از طلب دوست باز نشینم، خواه این دیدارم به موت اختیاری دست دهد و به شهود ﴿إِنَّا لِلَّهِ، وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ﴾^(۱) (همانا ما برای خداییم، و به سوی او باز می‌گردیم.) برسیم؛ و خواه به مرگ اضطراری، که باز به مقصود خود نائل خواهیم شد؛ که: «فَإِنِّي لَا أَزِي الْقَوْتَ إِلَّا سَعَادَةً»^(۲)؛ (همانا من مرگ را جز سعادت و خوشبختی نمی‌بینم.) و نیز «أَفْضَلُ تُخَفِّةِ الْمُؤْمِنِ، الْقَوْتُ»^(۳)؛ (برترین ارمغان برای مؤمن، مرگ می‌باشد.) و یا: «بَقَاؤُكُمْ إِلَى فَنَاءِ، وَفَنَاءُكُمْ إِلَى بَقَاءِ»^(۴)؛ (بقاء و پایداریتان رو به فناء و نیستی، و نیستی‌تان رو به بقاء می‌باشد.) و نیز: «فِي الْقَوْتُ رَاحَةُ السَّعَادَةِ»^(۵)؛ (راحتی سعادت‌مندان و نیکبختان تنها در مرگ حاصل می‌شود.)

۱- بقره: ۱۵۶.

۲- بحارالانوار، ج ۴۴، ص ۳۸۱.

۳- غرر و درر موضوعی، باب الموت، ص ۳۷۰.

۴ و ۵- غرر و درر موضوعی، باب الموت، ص ۳۷۲.

آری، یگانه چیزی که سالک باید از ابتداء سیر تا انتهایش به آن اهمیت تمام دهد، روح «طلب» است که او را به کوشش می‌دارد و در نتیجه، در این عالم و یا پس از این عالم به مقصد نائل می‌سازد. به گفته خواجه در جایی:

سر سودای تو اندر سر ما می‌گردد تو بین در سر شوریده چه‌ها می‌گردد
هر چه بیداد و جفا می‌کند آن دلبر ما همچنان در پی او، دل به وفا می‌گردد
دل حافظ چو صبا بر سر کوی تو مقیم دردمندی است، به امید دوا می‌گردد^(۱)

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر

کز آتش درونم، دود از کفن برآید

ای دوست! اگر باور نمی‌داری که تو را می‌جویم و می‌خواهم، پس از مردن، مزار مرا بگشای تا بنگری که چگونه آتش درونی طلبم، جانم را سوزانیده و دود آن از کفنم بر می‌آید. سخنی است عاشقانه.

کنایه از اینکه: روح طلب دیدارت به تنها در زمان حیاتم، که پس از مرگ نیز از من جدا نمی‌شود: که: «وَقَدْ عَلِمْتُ أَنْ أَفْضَلَ زَادِ الزَّاجِلِ إِلَيْكَ عَزْمُ إِرَادَةِ يَخْتَارُكَ بِهَا، وَقَدْ تَجَاكَ بِعَزْمِ الْإِرَادَةِ قَلْبِي»^(۲): (و به طور قطع، می‌دانم که بهترین توشه کوچ کننده به سوی تو، همان اراده جازم اوست که با آن تنها تو را بر می‌گزیند، و همانا دلم با اراده جازم و ثابت با تو در مناجات است.) به گفته خواجه در جایی:

ندارم دستت از دامن، بنجر در خاک و آندم هم

جو بر خاکم گذار آری، بگیرد دامت گردم^(۳)

بنمای رخ که خلقی، حیران شوند و واله

بگشای لب که فریاد، از مرد و زن برآید

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۱، ص ۲۲۱.

۲- اقبال الاعمال، ص ۶۷۸.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۶، ص ۲۹۶.

کنایه از اینکه: ای دوست! چرا جمال خود را نمی‌نمایی تا همه را با دیدارت حیران و سرگشته کنی؟ و چرا سخن نمی‌گویی تا فریاد مرد و زن از شیرینی و شنیدن گفتارت بلند گردد و آرامش از آنها گرفته شود؟ «إلهی! بِكَ هَامَتِ الْقُلُوبُ الْوَالِهَةُ، وَعَلَى مَغْرِفَتِكَ جَمِيعَتُ الْعُقُولِ الْمُتَبَايِنَةُ؛ فَلَا تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ إِلَّا بِذِكْرِكَ، وَلَا تَسْكُنُ النَّفُوسُ إِلَّا عِنْدَ رُؤْيَاكَ»^(۱) (بار الها! دل‌های واله و حیران، پابست عشق و محبت توست، و عقول مختلف بر معرفت و شناسایی تو متفقند؛ لذا دل‌ها جز به یادت اطمینان نمی‌یابند، و جانها جز هنگام دیدارت آرام نمی‌گیرند.)

جان بر لب است و در دل، حسرت که از لبانش

نگرفته هیچ کامی، جان از بدن برآید

معشوقا! چنان مشتاق دیدار جمالت می‌باشم و از حسرت آن در ناراحتی و سوز و گداز بسر می‌برم، که می‌ترسم جانم به لب آید و کامی از تو بر نگرفته از این جهان بروم.

کنایه از اینکه: محبوبا! مرا از دیدار خود محروم منما؛ که: «وَرُؤْيَاكَ حَاجَتِي، وَجَوَارِكَ طَلْبِي، وَقُرْبِكَ غَايَةُ سُؤْلِي»^(۲): (و مشاهده‌ات تنها خواسته‌ام، و جوارت تنها مطلوبم، و مقام قربت منتهای خواهش من است.) و به گفته‌ی خواججه در جایی: ای غایب از نظر! به خدا می‌سپارم جانم بسوختی و به دل، دوست دارم بارم ده از گرم بر خود، تا به سوز دل در پای، دم به دم گهر از دیده بارم^(۳) لذا در بیت بعد می‌گوید:

از حسرت دهانت، جانم به تنگ آمد

خود، کام تنگ دستان، کی زان دهن برآید

۱- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۱.

۲- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹، ص ۷۰.

معشوقا! عمری به اشتیاق نوشیدن جرعه‌ای آب حیات از لبان و تجلیات روح
بخشت به سر بردم، جانم به لب آمد و سرانجام قطره‌ای از آن نصیبم نگشت.
حال بیا:

بکن معامله‌ای، وین دل شکسته بخر که با شکستگی ارزد، به صد هزار درست
شدم ز عشق تو شیدای کوه و دشت و هنوز نمی‌کنی به ترختم، نطق سلسله سست^(۱)
آری، نوشیدن آب حیات از لبان محبوب، سرمایه‌ای بس عظیم از صحبت او و
بندگی خالصانه‌ای را تمنا می‌کند، و تا عاشق آن سرمایه را نداشته باشد، کجا وی را
آب حیات می‌بخشند؟ و چگونه تقاضای آن برایش سزاوار است؟ به گفته‌ی خواجه
در جایی:

ز زرت کنند زیور، به زرت کشند در بر من بینوای مضطر، چه کنم که زر ندارم؟
دگر مگو که خواهم، که ز درگهت برانم تو بر این و من بر آنم، که دل از تو بر ندارم^(۲)

گفتم به خویش: کزوی برگیر دل، دلم گفت

کار کسی است این کو، با خوبستن برآید

با خود گفتم: حال که دلداری به من عنایتی ندارد و مرا از دیدارش بهره‌مند
نمی‌سازد، دل از او برگیرم، دلم گفت: آری، دل‌کندن از او کار هشیاران است نه
عاشقان و فریفتگانش؛ که: «إلهی! کُلِّمًا أَخْرَسَنِي لَوْ مَي، أَنْطَقَنِي كَزَمَكَ، وَكُلِّمًا آيَسَنِي أَوْصَافِي،
أَطْمَعَنِي مِنْكَ»^(۳): (بار الها! هر گاه نارساییها و اعمال زشتم مرا از گفتار در پیشگاهت
نگاه می‌دارد، کرم و بزرگواری تو مرا به سخن گفتن می‌دارد؛ و هر زمان خصلت‌هایم
مرا مأیوس می‌کند، احسانهای تو مرا به طمع می‌آورند.) و به گفته‌ی خواجه در جایی:
بیدار، در زمانه ندیدی کسی مرا در خواب اگر خیال تو گشتی مصوّر

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۰، ص ۷۱.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۰، ص ۳۳۶.

۳- اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.

من عمر، در غم تو به پایان برم ولی باور مکن که بی تو زمانی بسر برم^(۱)

هر یک شکن ز زلفت، پنجاه شست دارد
چون این دل شکسته، با آن شکن برآید؟

ای دوست! این گونه که می‌نگرم همه مظاهرت را از طریق کثرات گرفتار و صید نموده و به دام خود افکنده‌ای، دیگر برای چون منی شکسته بال و پر، و یا شکسته دل جایی نمانده است. سخنی است عاشقانه.

در واقع خواجه می‌خواهد بگوید: جایی که در دام زلف و مظاهرت، انبیاء و اولیاء علیهم‌السلام صید شده باشند، مرا چه ارزش که صید تو باشم؟
و ممکن است منظور خواجه از بیت، معنایی باشد که در حاشیه حافظ قدسی^(۲) نوشته شده است.

بر بوی آنکه در باغ، یابد گلی چو رویت
آید نسیم و هر دم، گرد چمن برآید

در واقع می‌خواهد بگوید: ای دوست! علت آنکه در چمنزار مظاهرت بر گرد هر مظهري می‌گردم، آن است که گل جمال تو را با دیده دل از طریق ایشان مشاهده نمایم؛ زیرا دانسته‌ام تو با آنها، و محیط به آنها، و با ایشان می‌توانمت بیابم؛ که: ﴿فَسُبْحَانَ الَّذِي يَتَبَدَّلُ الْمَلَكُوتَ كُلَّ شَيْءٍ، وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ﴾^(۳) (پس پای و منزّه است خدایی که [عالم] ملکوت هر چیزی تنها به دست اوست، و تنها به سوی او بازگشت می‌کنید.) به گفته خواجه در جایی:

دلم را شمس سر زلف تو مسکن بدین سانش فرو مگذار و مشکن

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۵، ص ۲۹۴.

۲- ص ۱۶۳.

۳- یس: ۸۳.

وگر دل سر کشد چون زلف از خط به دست آرش، ولی در پاش مفعن^(۱)

هر دم چو بی وفایان، نتوان گرفت یاری

ماییم و آستانش، تا جان ز تن برآید

محبوب! من آن عاشق و بنده بی وفایی نیستم که هر ساعتی دل به غیر تو دهم. تا جان در تن دارم، سر بندگی به درگاه تو می‌سایم و بس. خواه مرا بپذیری یا نپذیری؛ که: «كَيْفَ يَزْجِي سِوَاكَ. وَأَنْتَ مَا قَطَعْتَ الْإِحْسَانَ؟ وَكَيْفَ يُطْلَبُ مِنْ غَيْرِكَ، وَأَنْتَ مَا بَدَّلْتَ عَادَةَ الْإِفْتِنَانِ؟»^(۲): (چگونه به غیر تو امیدوار می‌توان شد، در صورتی که تو هرگز احسان و نیکی‌ات را قطع ننموده‌ای؟ و چگونه از غیر تو می‌توان طلب نمود، و حال آنکه عادت لطف و کرم‌ت را تغییر نداده‌ای؟)

برخیز تا چمن را، از قامت و قیامات

هم سرو در برآید، هم نازون برآید

محبوب! تو برایم ظهور نکرده‌ای و جمال خود را با مظاهر برای من آشکار ننموده‌ای، هر یک از موجودات جلوه‌ای و قیامی و قامتی در نظرم می‌آورند و مرا به خود می‌خوانند. جلوه‌ای بنما تا نه تنها من، که هر موجودی با دیدن جمالت با خویش، سرو قامتت را بنگریم و دیگر به خود و قد و قامت خود ننازیم.

کنایه از اینکه: ای دوست! ما مشتاق دیدارت می‌باشیم (البته نه در کنار مظاهر) و می‌خواهیم تو را از راه ایشان، و با ایشان مشاهده کنیم، به آن گونه که فرموده‌ای: «سَنُرِيهِمْ آيَاتِنَا فِي الْآفَاقِ وَفِي أَنْفُسِهِمْ حَتَّىٰ يَتَبَيَّنَ لَهُمْ أَنَّهُ الْحَقُّ. أَوَلَمْ يَكْفِ بِرَبِّكَ أَنَّهُ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ شَهِيدٌ؟ أَلَا إِنَّهُمْ فِي مِرْيَةٍ مِنْ لِقَاءِ رَبِّهِمْ، أَلَا إِنَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُّحِيطٌ.»^(۳): (به زودی نشانه‌های روشن خود در آفاق و نواحی [جهان] و در جانهایشان را به آنها نشان

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۳، ص ۲۴۴.

۲- اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

۳- فصلت: ۵۳ و ۵۴.

خواهیم داد، تا برای آنان روشن گردد که تنها او حقّ است. آیا اینکه پروردگارت بر هر چیزی مشهود است [جهت روشن شدن اینکه او حقّ است] کفایت نمی‌کند؟ آگاه باش! که آنها از لقای پروردگارشان در شکّ و انکارند. آگاه باش! که او بر هر چیزی احاطه دارد.)

گویند ذکر خیرش، در خیل عشقبازان

هر جا که نام حافظ، ز آن انجمن برآید

ای خواجه! چرا عشاق در مجلس ذکرشان از تو سخن نگویند و ذکر خیرت را نکنند که گفتار تو مجلس آرای ایشان است. به گفتهٔ خواجه در جایی:

نسام حافظ رقم نیک پذیرفت، ولی

پیش رندان، رقم سود و زیان این همه نیست^(۱)

و در جای دیگر:

عراق و پارس گرفتی به شعر خویش، حافظ! ~~بیایا که نوبت بغداد و وقت تبریز است~~^(۲)

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۳، ص ۹۲.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۰، ص ۷۸.

در ازل بر کو بیض دولت ارزانی بود تا ابد جام مرادش بدم جانی بود
 من همان ساعت که ازی خواستم شد توبه کار کفتم این شاخ ارد به باری پشیمانی بود
 خود گرفتم کاغذم سجاده چون بوسن به دوش به چوکل بر خرقه رنگ می سلمانی بود
 خلوت ما را فروغ از عکس جام باده باد ز آنکه کنج ابل دل باید که نورانی بود
 بی چراغ جام در خلوت نمی آرام نشت وقت کل مستوری مستان ز نادانی بود
 مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان جام می نگر فتن از جانان کران جانی بود
 بهت عالی طلب جام مرغ کوه باش رند را آب غیب یا قوت رمانی بود
 نیکنامی خوابی ای دل بآیدان صحبت مدار خود پسندی جان من بر مان نادانی بود
 کرچه بی سامان نماید کار ما سلسلش بسین کاندرا این کشور که انی رشک سلطانی بود
 خوش بود خلوت بهم ای صوفی و لیکن کرداد باده ریحانی و ساقی روحانی بود^۱

دی عزیزی گفت حافظ می خور و پنهان شراب
 ای سبزیز من کنه آن به که پنهانی بود

۱. در بعضی از نسخه‌ها مصرع دوم چنین است: باده ریحانی و ساقی مست ریحانی بود.

در ازل هر کوبه فیض دولت ارزانی بود

تا ابد جام مرادش، همدم جانی بود

کنایه از اینکه هر کس را که در ازل جام شراب دیدار محبوب بخشیده‌اند و دولت مشاهده‌اش نصیب گردیده، تا ابد دیدار محبوب و آثار آن همدم جان او خواهد بود و همواره «بلی، بلی» گو می‌باشد، خواه توجه داشته و یا نداشته باشد؛ زیرا میثاق از جان او گرفته شده و به جان، او را مشاهده نموده؛ که: ﴿وَأَشْهَدُهُمْ عَلَى أَنْفُسِهِمْ أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟ قَالُوا: بَلَى، شَهِدْنَا﴾^(۱). (و آنان را بر جانهایشان گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم؟ گفتند: بلی، گواهی می‌دهیم). به گفته خواجه در جایی: هرگز، مهر تو از لوح دل و جان نرود هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود
در ازل، بست دلم با سر زلفت پیوند تا ابد سر نکشد، و ز سر پیمان نرود^(۲)
لذا می‌گوید:

من همان ساعت که از من خواستم شد توبه‌کار

گفتم این شاخ از دهد باری، پشیمانی بود

آری، چرا کسی که می‌خواهد از ذکر و مراقبه جمال محبوب توبه کند و از آنچه در ازل شهادت داده نادم شود، پشیمان نباشد که از توجه به فطرت ﴿فَطَرَتِ اللَّهُ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا، لَا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللَّهِ﴾^(۳): (همان سرشت الهی که خداوند همه مردم را

۱- اعراف: ۱۷۲.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۸، ص ۲۱۳.

۳- روم: ۳۰.

بر آن آفرید، تغییر و تبدیلی در آفرینش خدا نیست.) بر کنار شدن است و خود را از جان موجودات و خویش جدا ساختن و ﴿وَتَفَخَّتْ فِيهِ مِنْ رُوحِي﴾^(۱): (و از روح خود در آن دمیدم.) و نیز: ﴿وَهُوَ مَعَكُمْ أَيْنَمَا كُنْتُمْ﴾^(۲): (و هر جا که باشید، او با شماست.) و همچنین: ﴿أَلَا إِنَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُحِيطٌ﴾^(۳): (آگاه باش! که او بر هر چیزی احاطه دارد.) را نادیده گرفتن است.

خواجه نیز می‌فرماید: چون در ازل، فیض دولت دیدار دوست را ارزانی‌ام داشتند، هر زمان (به سبب تاریکی‌هایی که از عوارض بشریت بر من چیره می‌شد و گمان می‌کردم که دیگر بازگشت به عهد ازل ممکن نیست) می‌خواستم از گرفتن می‌ذکر و مراقبه توبه کنم، خود را سرزنش می‌کردم؛ زیرا بر من روشن گشته بود که جام مرادم همواره همدم جان من است، و لذا در بیت بعد می‌گوید:

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن به دوش
همچو گل، بر خرقه رنگ منی مسلمانان بود

در این فکر شدم که به جهت حفظ سر خویش از نامحرمان، خرقه زهد و تقوی را صورتاً به دوش کشم؛ اما از طرفی ممکن نبود رنگ مسلمانان و سر سپردگی به دوست را که از ازل با من قرین، و در خرقه عالم بشریت نهفته است پنهان بدارم. به گفته خواجه در جایی:

برو زاهد! خرده بر ما مگیر که کار خدایی، نه کاری است خرد
مرا از ازل، عشق شد سرنوشت قضای نوشته، شاید سیرد^(۴)
لذا در بیت بعد می‌گوید:

۱- حجر: ۲۹ و ش: ۷۲.

۲- حدید: ۴.

۳- فصلت: ۵۲.

۴- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۹، ص ۲۰۱.

خلوت ما را فروغ، از عکس جام و باده باد

ز آنکه کنج اهل دل، باید که نورانی بود

الهی! که همواره جلوه جانان، خلوت سرای دل و وجود ما را روشن و به مشاهدات جمالی اش برافروخته دارد؛ زیرا اهل دل در کنج عزلت جز با نور جمال دوست سر و کاری ندارند؛ که: «يَا مَنْ أَنْوَارُ قُدْسِهِ لِأَنْصَارِ مُجْتَبِيهِ رَائِقَةٌ وَسُبْحَاتُ وَجْهِهِ لِقُلُوبِ عَارِفِيهِ شَائِقَةٌ يَا مَنْى قُلُوبِ الْمُشْتَاقِينَ! وَيَا غَايَةَ آمَالِ الْمُجْتَبِينَ!»^(۱)؛ (ای خدایی که انوار قدسش به چشم دوستانش در کمال روشنی است! و تجلیات و انوار وجهش [اسماء و صفات] بر قلوب عارفان او، شوق آور و نشاط انگیز است! ای آرزوی دل مشتاقان! و ای نهایت آرزوها و آمال دوستداران!)

بی چراغ جام، در خلوت نمی آرم نشست

وقت گل، مستوری مستان ز نادانی بود

هنگامی که دوست جلوه نماید و خلوت سرای دل را به جمال خود روشن کند، چگونه می توان آرام نشست و از آفتاب دیدارش بهره نگرفت و مست نگردید؟! پس: وقت گل، مستوری مستان ز نادانی بود؛ که: «وَلَقَدْ خَسِرَ مَنْ بَغَى عَنْكَ مَتَحَوَّلًا»^(۲)؛ (و تحقیقاً هر کس که از تو روگردان شد، زیان برد). و نیز: «خَابَ الْوَاقِدُونَ عَلَى غَيْرِكَ وَخَسِرَ الْمُتَعَرِّضُونَ إِلَّا لَكَ»^(۳)؛ (آنان که بر غیر تو وارد شدند، محروم و نومید گشتند؛ و آنان که جز تو را خواستند، زیان بردند). به گفته خواجه در جایی:

خلوت گزیده را، به تماشا چه حاجت است

چون کوی دوست هست، به صحرا چه حاجت است^(۴)

۱- بیجار الانوار، ج ۹۲، ص ۱۴۸.

۲- اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

۳- اقبال الاعمال، ص ۶۴۳.

۴- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۱، ص ۷۲.

مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان جام می نگرفتن از جانان، گران جانی بود

حال که وسائل انس با محبوب، مهیا گشته و بهار تجلیاتش شکوفا شده و دوست قصد دارد با ما عنایتی داشته باشد، و سخن از بازگشت به عشق ازلی در میان است، خودداری نمودن و توبه از گرفتن باده تجلیات، گران جانی از خود نشان دادن است، و توبه نکردن از توبه بسی سخت دلی و قساوت نشان دادن از خود می باشد: «بَابُكَ مَفْتُوحٌ لِلرَّاعِبِينَ، وَخَيْرُكَ مَبْدُولٌ لِلطَّالِبِينَ، وَفَضْلُكَ مُبَاحٌ لِلسَّائِلِينَ، وَنَيْلُكَ مَتَاحٌ لِلْأَمِلِينَ»^(۱): (درگاهت به روی راغبان و مشتاقان گشوده، و خیر و احسانت برای طالبان مبذول، و فضل و کرمت برای سائلان مباح، و عطایت برای امیدواران مهیا و آماده است.) لذا می گوید:

هَمَّتْ عَالِي طَلِبٍ، جَامُ مَرْضِعِ گُو مِیَاش
رَند را آبِ عَنَبِ، یاقوتِ رُمَانی بود

در واقع خواجه می خواهد بگوید: سالک و رند عالم سوز باید همتش بلند باشد که: «مَنْ لَمْ يَكُنْ هَمُّهُ مَا عِنْدَ اللَّهِ - سُبْحَانَهُ - لَمْ يُدْرِكْ مَنَافَةَ»^(۲): (هر کس قصدش آنچه که نزد خداوند سبحان است نباشد، به آرزویش نمی رسد.) و نیز: «الشَّرَفُ بِالْهَمِّ الْعَالِيَةِ، لَا بِالرَّمِّ الْبَالِيَةِ»^(۳) (شرافت و بزرگی به همت های بلند است، نه به استخوانهای پوسیده [پدران و اجداد]).

یعنی: زمانی که همه وسائل دیدار محبوب برای عاشق فراهم است، نباید از گرفتن باده تجلیات کوتاهی ورزد، اگر چه با ناملایماتی مواجه شود: «إِلَهِي! فَاجْعَلْنَا مِنَ الَّذِينَ... قَرَّتْ بِالنَّظَرِ إِلَى مَحْبُوبِهِمْ أُغْيَتْهُمْ: وَاسْتَقَرَّ بِإِذْرَاكِ السُّؤُولِ وَنَيْلِ الْقَامُولِ قَرَارُهُمْ: وَزِيحَتْ

۱- اقبال الاعمال، ص ۶۴۳

۲ و ۳- ضرر و درر موضوعی، باب الهمة، ص ۴۲۳.

فِي يَتَيْعِ الدُّنْيَا بِالْأَجْزَةِ تَجَارَتُهُمْ»^(۱): (بار الها! ما را از آنانی قرار ده که... به واسطه نظر به محبوب چشمانشان روشن گشته، و به خاطر رسیدن به خواسته‌ها و نیل به آرزویشان آرامش خاطر یافته، و در فروش دنیا به آخرت، تجارتشان سود برده است.)

نیک‌نامی خواهی ای دل! با بدان صحبت مدار

خود پسندی، جان من! برهان نادانی بود

از مصرع دوم این بیت بر می آید که خواهی می‌خواهد بگوید: با دنیا پرستان و هواها و صفات بد خود، همدم مباش؛ یعنی ای سالک! اگر در پی نیک‌نامی هستی و می‌خواهی در بین ملکوتیان و اهل دل باشی و به مانند ایشان، پاکی اختیار نمایی، باید با دنیا پرستان و خود، ترک مراوده کنی و هواپرستی و خودبینی و خودستایی را کنار بگذاری؛ زیرا تنها دلیل بر نادانی تو همان همنشینی با اهل غفلت و خودستایی توست؛ که: «إِيَّاكَ وَضُحْبَةَ مَنْ أَلْهَاكَ وَأَغْرَاكَ، فَإِنَّهُ يَخْذُلُكَ وَيُوبِقُكَ»^(۲): (از همنشینی با کسی که تو را [به کارهای بیهوده] واداشته و بدان تشویق می‌کند، دوری کن، که او تو را یاری ننموده و هلاک خواهد کرد.)

و یا: «يَتَّبَعِي لِمَنْ أَرَادَ صَلَاحَ نَفْسِهِ وَإِخْرَازَ دِينِهِ، أَنْ يَخْتِيبَ مُخَالَطَةَ أُنْبَاءِ الدُّنْيَا»^(۳): (هر کس که خواهان صلاح نفس و نگهداری دینش می‌باشد، سزاوار است که از معاشرت با فرزندان دنیا دوری کند.) و نیز: «ضُحْبَةُ الْوَلِيِّ اللَّيِّيبِ، حَيَاةُ الرُّوحِ»^(۴): (همنشینی با دوست خردمند، حیات و زندگانی روح است.)

گرچه بی سامان نماید کار ما، سهلش مبین

کاندر این کشور، گدایی، رشک سلطانی بود

۱- بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰.

۲- غرر و درر موضوعی، باب المصاحبة، ص ۱۹۵.

۳- غرر و درر موضوعی، باب المصاحبة، ص ۱۹۹.

۴- غرر و درر موضوعی، باب المصاحبة، ص ۱۹۷.

آری، کسانی که در راه رسیدن به کمالات عالیه انسانی گام بر می دارند، باید توجهشان را از استقبال دادن به خویش و عالم بردارند، بلکه به فقر و نداری ذاتی خود توجه نمایند؛ که این همان چیزی است که بشر را به سامان می‌رساند و غنی بالله می‌گرداند، و گدایی، رشک سلطانی خواهد شد؛ که: «يَا أَيُّهَا النَّاسُ! أَنْتُمُ الْفُقَرَاءُ إِلَى اللَّهِ، وَاللَّهُ هُوَ الْغَنِيُّ الْخَمِيدُ»^(۱): (ای مردم! همه شما فقیران درگاه الهی هستید، و فقط او بی‌نیاز ستایش شده است.) و نیز رسول الله ﷺ فرمود: «يَا أَبَا ذَرٍّ! يَقُولُ اللَّهُ جَلَّ ثَنَاؤُهُ: وَعِزَّتِي وَجَلَالِي، لَا يُؤْتِي عَبْدِي هَوَايَ عَلَى هَوَاةٍ، إِلَّا جَعَلْتُ غِنَاةً فِي نَفْسِهِ وَ...»^(۲): (ای ابو ذر! خداوند - که ثنایش بزرگ باد - می‌فرماید: به عزت و جلالم سوگند، هیچ بنده‌ای [از بندگانم] خواسته مرا بر خواسته خودش مقدم نمی‌دارد جز آنکه بی‌نیازی او را در نفس خودش قرار می‌دهم و...)»

خوش بود خلوت هم ای صوفی! ولیکن گر در او
باده ریحانی و ساقی روحانی بود

خواجه در این بیت به زاهد نصیحت کرده و خطاب می‌کند که ای زاهد و ای پشمینه پوش! خلوت تو نیز چون من هنگامی خوش می‌گردد که مشاهده دوست در آن باشد و محبوب، با تجلیاتش از شراب ذکر و مشاهده و مراقبه به جمالش (در حال عبادت و بندگی و خلوت) به تو عنایتها کند. به گفته خواجه در جایی:
خوش است خلوت اگر، یارِ من باشد نه من بسوزم و او، شمع انجمن باشد^(۳)

دی عزیزی گفت حافظ، می‌خورد پنهان شراب
ای عزیز من! گناه آن به که پنهانی بود

۱- فاطر: ۱۵.

۲- بحار الانوار، ج ۷۷، ص ۸۹.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۳، ص ۱۲۳.

شب گذشته، یکی از دوستان و اهل حال می‌گفت: حافظ در پنهان مشغول نوشتن می‌مراقبه و مشاهده با محبوب است.
 بله، ای عزیز من! حال که اهل ظاهر ما را گناه کار می‌پندارند، خوب است که آن را در پنهان انجام دهیم؛ که: «عَلَيْكَ بِحِفْظِ كُلِّ أَمْرٍ لَا تُغَدِّقُ بِإِصَاعَتِهِ»^(۱): (بر تو باد حفظ و نگهداری هر امری که برای افشاء آن عذری نداری)، و نیز: «هَلَكَ مَنْ لَمْ يَخْرِزْ أَمْرَهُ»^(۲): (هلاک شد آن که کارش را حفظ و نگهداری ننمود).



۱- غرر و درر موضوعی، باب الحفظ، ص ۷۲.

۲- غرر و درر موضوعی، باب الحفظ، ص ۷۲.

دلم بی جاست صفائی ندارد چو بیکانه ای کاشتنائی ندارد
 مستاع دل پاک عشاق مسکین به بازار خستش بهسانی ندارد
 ولا جام و ساقی کلخ طلب کن که چون کل زمانه بقائی ندارد
 اگر چه دلم رفت لیکن غمش نیست بجز آن خم زلف جانی ندارد
 از این سینه تنگ ترسم که تیرش رود جامی و آنکه دوانی ندارد
 همه چیز دارد و لا رام کن درینا که با ما وفائی ندارد

چو ماه است روشن که بی مهر و دیت

دل و جان حافظ صفائی ندارد

خواجه در این غزل در مقام اظهار اشتیاق به دوست است، می گوید:

دلم بی جمالت صفایی ندارد

چو بیگانه ای کاشنایی ندارد

محبوب! آرامش و صفا دهنده دل من تویی، چگونه می توانم بی دیدار جمالت
آرامش و خوشی داشته باشم؟ من مهجور از مشاهدات به مانند آن غریبی می باشم
که آشنایی نداشته باشد، آیا می توان به وی گفت که آرام باشد و غم نخورد؟ «فيا
مُنْتَهَى أَمَلِ الْآمِلِينَ! وَيَا غَايَةَ سُؤْلِ السَّائِلِينَ! وَيَا أَقْصَى طَلِبَةِ الطَّالِبِينَ! وَيَا أَعْلَى رَغْبَةِ الرَّاغِبِينَ!...
أَسْأَلُكَ أَنْ تُنِيلَنِي مِنْ رَوْحِ رِضْوَانِكَ، وَتُدِيمَ عَلَيَّ بَعْمَ امْتِنَانِكَ. وَهَإِنِّي أَنَا بِبَابِ كَرَمِكَ وَاقِفٌ، وَلِنَفْحَاتِ
بِرِّكَ مُتَعَرِّضٌ، وَبِحَبْلِكَ الشَّدِيدِ مُغْتَصِمٌ، وَبِعِزِّكَ الْوَقْفَى مُتَمَسِّكٌ.»^(۱) (پس ای نهایت آرزوی
آرزومندان! و ای خواسته نهایی نیازمندان! و ای عالی ترین مطلوب طالبان! و ای
بالا ترین خواهش خواهشمندان!... از تو درخواست می کنم که مرا به آسایش مقام
رضا و خشنودیت نائل سازی، و نعمتهایی را که بر من مئت نهادی، پاینده داری.
هان! من اکنون به درگاه کرم استاده، و در معرض نسیمهای الطافت درآمده، و به
رشته محکم تو چنگ زده، و به دستگیره استوار و مطمئن درآویخته ام.)

به گفته خواجه در جایی:

من عمر، در غم تو به پایان برم، ولی

باور مکن که بی تو، زمانی بسر برم

درد مرا طبیب نداند دوا، که من

بی دوست، خسته خاطر و بادوست، خوشترم^(۱)

متاع دلِ پاکِ عشاقِ مسکین

به بازار حسنش بهایی ندارد

معشوقا! حسنت نه حسنی است که بتوان آن را با بهایی ناچیز خریداری نمود، عشاق تو را متاعی برای به دست آوردن دیدارت، جز دلی پاک از شرک و یاد و محبت غیر تو نیست، آن را هم چون عرضه بدارند از آنان نبوده، بلکه به عنایت تو حاصل می شود، حسنت را با اظهار مسکنت و فقر و تهی دستی می توان خریداری نمود؛ که: «إلهی! أنا الفقیر فی غنای، فَکَیْفَ لَا أَکُونُ فَقِیراً فی فقری»^(۲): (بار الها! من در حال بی نیازی فقیرم، پس چگونه در حال نیاز مندی فقیر نباشم؟) به گفته خواجه در جایی:

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم آه اگر خرقه پشمین به گرو نستانند
گر به زهتگه ارواح برزد بوی تو باد عقل و جان، گوهر هستی به نثار افشانند^(۳)

دلا! جام و ساقی گلرخ طلب کن

که چون گل زمانه بقایی ندارد

ای خواجه! و یا ای سالک! و یا ای بشر! زمانه بقاء و دوامی ندارد، در بهار جوانی و فراغت، دیده دلی به دست آر که محل تجلیات دوست گردد، و حضرتش از شراب مشاهداتش بهره مند سازد؛ که بقاء و دوام و حیات ابدی تو در آن است، و زمانه را بقایی نمی باشد. «اللَّهُمَّ! إِنِّي أَسْأَلُكَ إِيْمَانًا لَا أَجَلَ لَهُ دُونَ لِقَائِكَ، أَخِيْنِي مَا أَخِيْنَتْنِي، عَلَيْهِ؛ وَتَوْفَّقْنِي إِذَا تَوْفَّقْتَنِي، عَلَيْهِ؛ وَابْعَثْنِي إِذَا بَعَثْتَنِي، عَلَيْهِ»^(۴): (خداوند! از تو ایمانی

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۵، ص ۲۹۴.

۲- اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۲، ص ۱۴۹.

۴- اقبال الاعمال، ص ۷۵.

درخواست می‌کنم که پایانی کمتر از لقاییت نداشته باشد، تا زنده‌ام مرا بر آن باقی دار، و هنگام گرفتن جانم نیز بر آن بگیر، و وقتی که مرا [در قیامت] بر انگیزد بر همان ایمانم برانگیز.

اگر چه دلم رفت، لیکن غمش نیست

به جز آن غم زلف، جایی ندارد

محبوب! اگر چه توجه به تو، دل و خواطر عوالم خیالی و توجهات به غیر تو را از من گرفت، چه غم دارم که تو را با کثرات، و در کثرات، نه جدای از آنها مشاهده می‌کنم؛ که: «وَأَنْتَ الَّذِي تَعْرِفُتَ إِلَيَّ فِي كُلِّ شَيْءٍ، فَزَايْتُكَ ظَاهِرًا فِي كُلِّ شَيْءٍ»^(۱)؛ (و تویی که خود را در هر چیزی به من شناساندی، تا تو را آشکارا در هر چیزی دیدم.) و همچنین: «إِلَهِي أَمَرْتُ بِالرُّجُوعِ إِلَى الْآثَارِ، فَارْجِعْنِي إِلَيْكَ بِكِسْفَةِ الْأَنْوَارِ وَهِدَايَةِ الْإِسْتِبْصَارِ، حَتَّى أَرْجِعَ إِلَيْكَ مِنْهَا، كَمَا دَخَلْتُ إِلَيْكَ مِنْهَا، مَصُونٌ السَّرَّ عَنْ النَّظَرِ إِلَيْهَا، وَمَرْفُوعٌ الْهَمَّةِ عَنِ الْإِعْتِمَادِ عَلَيْهَا؛ إِنَّكَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ»^(۲)؛ (بار الهی! خود امر فرمودی به بازگشت به آثار و مظاهرت، پس مرا با پوشش انوار و راهنمایی که تو را با دیده دل مشاهده کنم، به خویش باز گردان، تا همچنانکه از طریق آنها به تو وارد شدم، از طریق آنها نیز به سوی تو باز گردم، در حالی که درونم از نظر به آنها مصون و محفوظ مانده، و همتم از تکیه و بستگی بر آنها برداشته شده باشد؛ که تو بر هر چیزی توانایی).

از این سینه تنگ ترسم که تیرش

رود جای و آنکه دوا بی ندارد

در واقع، مطلوب خواهی آن است که هدف تیر دوست گردد، و دوا بی وی هم همان هدف تیر دلدار شدن است، ولی کلام را به گونه‌ای بیان می‌کند که گویا چنین

۱- اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۲- اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

امری را نمی خواهد.

می گوید: می ترسم که تیر نگاه و مژگان و جذبه جمالی و جلالی محبوب چنان در سینه ام جای گیرد که نتوانم چاره آن نموده و بیرونش کشم، و در نتیجه، تمنای چنین امری را دارد و گویا می خواهد بگوید که: «إلهی! هَبْ لِي قَلْبًا يَذْنِيهِ مِنْكَ شَوْقُهُ، وَلِسَانًا يُزْفِعُ [يَزْفَعُهُ] إِلَيْكَ صِدْقُهُ، وَنَظْرًا يُقَرِّبُهُ مِنْكَ حَقُّهُ»^(۱): (معبودا! به من دلی عنایت نما که شوقش آن را به تو نزدیک گرداند، و زبانی که صدق و راستی اش به درگاهت آورده شود [ویا: صدق و راستی اش آن را به سویت بالا کشد]، و نظر و نگرشی که حقیقت بینی اش آن را در نزدت مقرب گرداند).

همه چیز دارد دلارام، لیکن

دریغ! که با ما وفایی ندارد

تمامی کمالات و زیباییها از آن دلارام ماست، ولی نمی دانم چرا به ما وفاروا نمی دارد و جمال خود را نمی نمایاند؟

شاید علت آن، وفا نکردن ما به عهد عبودیت و واقع نشدن در صراط مستقیم باشد؛ زیرا کسی که چنین باشد، بکلی از خویش رها شده و حضرت دوست او را نخواهد پذیرفت؛ که: «وَأَوْفُوا بِعَهْدِي، أَوْفِ بِعَهْدِكُمْ»^(۲): (و به عهد خود با من وفا کنید، تا به عهد و پیمان خود با شما وفا کنم). و نیز: «وَأَنِ اعْبُدُونِي، هَذَا صِرَاطٌ مُسْتَقِيمٌ»^(۳): (و مرا پرستید که این، راه راست و صراط مستقیم است).

و در واقع، وفای محبوب، در بی وفایی است، تا عاشق بکلی از خود برهد و خویش را نبیند و به دوست آرامش پیدا کند؛ لذا می گوید:

۱- اقبال الاعمال، ص ۶۸۶

۲- بقره: ۴۰

۳- یس: ۶۱

چو ماه است روشن، که بی مهر رویت

دل و جانِ حافظ، صفایی ندارد

ای دوست! عنایتی نما و جان و عالم ظاهر و باطن خواجهٔ خود را به خورشید
جمالت منور ساز، که چون ماه روشن است که بی جمال دلارایت، عالم خیالی و
جانم تاریک است. «إلهی! نَفْسُ أَعَزُّ زَنْهَا بِتَوْحِيدِكَ، كَيْفَ تُذِلُّهَا بِمَهَانَةِ هِجْرَانِكَ؟ وَضَمِيرُ الْفَقْدِ
عَلَى مَوْذَنْكَ، كَيْفَ تُخْرِقُهُ بِعَرَاةِ نِيرَانِكَ [نَارِكَ]؟»^(۱)؛ (معبود! نَفْسِ را که با توحیدت
گرامی داشتی، چگونه با پستی هجرانت خوار می‌نمایی؟ و دلی را که بر عشق و
محبت تو دل بسته، چگونه با گرمی آشت می‌سوزانی؟)



مرکز تحقیقات و نشر علوم اسلامی

دل شوق لبست مدام دارد یارب ز لبست چه کام دارد
 جان عشرت مهر و بادۀ شوق در ساغر دل مدام دارد
 شوریدۀ زلف یار دامنم در دامن بلا منت کام دارد
 آخر نرسد که باز پریم کآن دلبسته با چه نام دارد
 بایار کجا نشیند آن کو اندیشه خاص و عام دارد
 خرم دل آن کسی که صحبت بایار سے الہ دامن دارد
 مآسید کند دلی به شوخی بر کل ز بنفشہ دامن دارد

مکاتف چو کمی خوشست مجلس دی

اسباب طرب تمام دارد

خواجه در این غزل نیز در مقام اظهار اشتیاق به دوست می‌باشد و چنین می‌سراید:

دل، شوق لبّ مدام دارد

یا رب! ز لبّ چه کام دارد

می‌گوید: ای دوست! دل و عالم خیال و مظهریتم، همواره اشتیاق بهره گرفتن از تو را دارد، نمی‌دانم در ازل از لب و جمال حیات بخشش چه کامی گرفته‌ام؟
کنایه از اینکه: اثرات معنوی اخذ میثاق ازلی ات، اکنون در عالم مظهریتم نیز اثری بسزا گذاشته است: «فَقَدْ انْقَطَعَتْ إِلَيْكَ هِمَّتِي، وَانْصَرَفَتْ نَحْوَكَ رَغْبَتِي؛ فَأَنْتَ - لَا غَيْرُكَ - مُوَادِي»^(۱): (تو جهم از همه بریده و تنها به تو پیوسته و میل و رغبتم تنها به سوی تو منصرف گشته؛ پس تویی مقصودم، نه غیر تو.) و نیز: «إِلَهِي! هَذَا ذَلِّي ظَاهِرٌ بَيْنَ يَدَيْكَ، وَهَذَا حَالِي لَا يَخْفَى عَلَيْكَ. مِنْكَ أَطْلُبُ الْوُصُولَ إِلَيْكَ»^(۲): (بار الها! این ذلت و خواری من است که در پیشگاهت آشکار و پیداست، و این حال من است که بر تو پوشیده نیست، از تو وصال را خواستارم.)

جان، عشرت مهر و باده شوق

در ساغر دل، مدام دارد

۱- بحار الانوار، ج ۹۲، ص ۱۴۸.

۲- اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

معشوقا! نه تنها دل و عالم خیالی ام، که جان من نیز همواره در آرزوی عشرت با خورشید جمال تو و نوشیدن باده و می تجلیات اسماء و صفاتی ات می باشد و باده شوق و عشرت با تو را همواره تمنا دارد. «إلهی! حَقَّقْنی بِحَقَائِقِ أَهْلِ الْقَرَبِ، وَاسْلُكْ بِي مَسْلِكَ أَهْلِ الْجَذِبِ»^(۱). (بار الها! مرا به حقایق مقربان درگاهت بیارای، و به راه و روش مجذوبان [جمالت] رهسپارم ساز).

شوریده زلف یار، دائم

در دام بلا، مقام دارد

محبوب! عاشقی که گرفتار عالم کثرت و طبیعت است، همواره در هجران، و یا ابتلائات آن عالم بسر می برد و دائم شوریده خاطر خواهد بود؛ زیرا با وجود اینکه در کنار توست، اما از تو بهره ای نمی برد تا آرامش خاطر داشته باشد.

کنایه از اینکه: من چنینم، پس به من عنایتی نما؛ که: «إلهی! أَسْكِنْتُنَا دَاراً خَفَرَتْ لَنَا خَفَرٌ مَكْرَهَا، وَغَلَّقَتْنَا بِأَيْدِي الْمَنَافِي خَبَائِلَ غَدَرَهَا، فَإِلَيْكَ نَلْتَجِي»، مِنْ مَكَائِدِ خَدَعِهَا، وَبِكَ نَعْتَصِمُ مِنَ الْإِغْتِرَارِ، بِزُخَارِفِ زِينَتِهَا؛ فَإِنَّهَا الْمُهْلِكَةُ طَلَاتِهَا، الْمُتَلِفَةُ خَلَائِهَا، الْمُخْشَوَةُ بِالْآفَاتِ، الْمَشْخُوءَةُ بِالنَّكَبَاتِ. إلهی! فَزْهَدْنا فِيهَا وَسَلَّمْنَا مِنْهَا بِتَوْفِيقِكَ وَعِصْمَتِكَ»^(۲): (معبود! ما را در خانه ای منزل دادی که گودالهای نیرنگش را برای ما کنده، و با چنگالهای آرزو ما را در دامهای حیل خود در آویخته است؛ لذا از نیرنگهای فریشت تنها به تو پناه آورده، و از فریفته شدن به آرایشهای زیورش به تو چنگ زده ایم؛ زیرا این دنیا، جویندگانش را هلاک ساخته، و وارد شوندگان و پذیرفتگانش را نابود می کند، خانه ای که پر از بلایا و آفات، و آکنده از رنجها و نکبتهاست. بار الها! پس ما را به توفیق و نگاهداری ات زاهد در آن گردانده و از گزند آن سالم بدار).

۱- اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

۲- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۲.

آخر نرسد که باز پرسیم

کان دلبر ما، چه نام دارد

هنوز وقت آن نرسیده که نام دوست خود را بدانیم، تا با آن اسم او را بخوانیم و بنگریم؛ یعنی، نمی‌دانیم آیا او را به صفت جلالش بخوانیم و ببینیم و یا به صفت جمال؛ زیرا او ما را به دست جلال و جمال خود سپرده که گاهی به جلال، و گاهی به جمال به هر سوی می‌کشد.

کنایه از اینکه: محبوبا! تا کی در این کشاکش باشم. «فَاهِدُنِي بِنُورِكَ إِنِّيكَ»^(۱): (پس مرا با نورت به سوی خود رهنمون شو.) در جایی می‌گوید:

يَا مَلَجَأَ الْبَرَايَا يَا وَاهِبَ الْعَطَايَا عَظْفًا عَلَى مُقِلٍّ حَلَّتْ بِهِ الدَّوَاهِي^(۲)

حافظ! چو دوست از تو گه گاه می‌برد نام زنجش زبخت منما، باز به عذرخواهی^(۳)

با یار کجا نشیند آن کو

اندیشه خاص و عام دارد؟

خواجه در این بیت، خود، علت فراق و دوری‌اش را از دوست ذکر کرده، و می‌گوید: آنکه شب و روز در فکر جلب توجه خاص و عام است، تا خوش آمدِ آنان را به دست آورد و همه او را احترام بگذارند، کی می‌تواند به دوست راه یابد و به او محبت داشته باشد؟ زیرا: «مَا جَعَلَ اللَّهُ لِرَجُلٍ مِنْ قَلْبَيْنِ فِي جُوفِهِ»^(۴): (خداوند، در درون هیچ کس، دو دل قرار نداده است.) و همچنین: «لَا أَفْلَحُ قَوْمٌ اشْتَرَوْا مَرْضَاةَ الْمَخْلُوقِ بِسَخَطِ الْخَالِقِ»^(۵): (هرگز رستگار نشد قومی که خشنودی مخلوق را با خشم خالق

۱- اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

۲- ای پناهگاه خلائق! و ای بخشنده عطاها! بر فقیری که مصیبت‌های بسیار بر او فرود آمده مهربانی نما.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۶، ص ۳۷۸.

۴- احزاب: ۴.

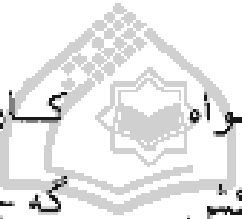
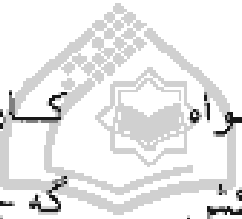
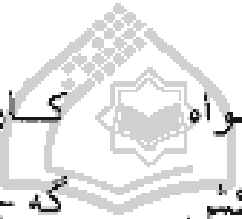
۵- بحار الانوار، ج ۴۴، ص ۳۸۳.

معامله کردند!) و نیز «مَا أَغْظَمَ وَزَرَ مَنْ طَلَبَ رِضَى الْمَخْلُوقِينَ، بِسَخَطِ الْخَالِقِ»^(۱): (چقدر بزرگ است گناه کسی که خشنودی آفریدگان را با خشم خالق بجوید!)

حُرْمِ دل آن کسی که صحبت

با یار علی الدوام دارد!

خوشا بر احوال کسی که همواره با دوست است و از دیدارش برخوردار! که: «لَا يَشْغَلُهُمْ عَنِ اللَّهِ شَيْءٌ طَرْفَةَ عَيْنٍ»^(۲): (هیچ چیزی به اندازه چشم بر هم زدن آنان [اهل آخرت] را از خدا مشغول نمی‌کند.) و نیز: «لَا أَرَى فِي قَلْبِهِ شُغْلًا بِمَخْلُوقٍ»^(۳): (اصلاً در قلبش اشتغال به مخلوق نمی‌بینم). در جایی پس از نیل به این معنی می‌گوید:

عیشم مدام است، از لعل دلخواه  کارم به کام است، اَلْحَمْدُ لِلَّهِ
ای بخت سرکش! تنگش به بزرگش  گه جام زُرکش، گه لعل دلخواه
رو بسر نتابم، از راه خدمت  سر بر ندارم، از خاک درگاه^(۴)

تا صید کند دلی به شوخی

بسرگل ز بنفشه دام دارد

دوست، برای صید دلها به سوی خود، مظاهر و جمالهای ظاهری را که آنها نیز مظهر اسماء و صفات اویند، دامی قرار داده، تا بدین طریق عاشق را به خود متوجه نماید؛ یکی از آنها گل بنفشه است (زیرا وی کنار از مظاهرش تجلی نداشته و ندارد): که: «يُصْنَعُ اللَّهُ يُسْتَدَلُّ عَلَيْهِ، وَبِالْعُقُولِ نَعْتَقَدُ مَعْرِفَتَهُ، وَبِالْفِطْرَةِ تَثْبُتُ حُجَّتُهُ، خَلَقَهُ اللَّهُ الْخَلْقَ حِجَابَ بَيْتَةٍ وَتَيْنَهُمْ»^(۵): (با آفرینش زیبای خداوند می‌توان بر او رهنمون شده، و با

۱- غرر و درر موضوعی، باب السخط، ص ۱۵۵.

۲ و ۳- وافی، ج ۳، ابواب المواعظ، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۳۹.

۴- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۱۵، ص ۳۷۰.

۵- بحار الانوار، ج ۴، ص ۲۲۷، روایت ۳.

عقول می‌توان به معرفت و شناختش اعتقاد پیدا نمود، و با سرشت و فطرت، حجت و دلیل بر او ثابت می‌گردد. آفریده خداوند، حجاب میان او و بسندگانش گردیده.) به گفته خواجه در جایی:

کس نیست که افتاده آن زلف دو تا نیست در رهگذری نیست که دامی زیلا نیست
چون چشم تو دل می‌برد از گوشه نشینان دنبال تو بودن، گنه از جانب ما نیست^(۱)

حافظا چو دمی خوش است مجلس

اسباب طرب تمام دارد

از این بیت آشکار می‌گردد که خواجه مشاهده کوتاهی داشته و تمام گفتار این غزل نیز بیانگر آن مشاهده است و لذا می‌گوید: در این دم که مجلس انس من خوش است، موجبات خوشی‌ام با دوست، تمام می‌باشد؛ که: «یا مَوْلای! بِذِکْرِكَ عَاشَ قَلْبِی، وَبِمُنَاجَاةِكَ بَرَزْتُ أَلَمَ الْخَوْفِ عَنِّی»^(۲): (ای مولای من! با یاد و ذکر ت دلم زنده است، و با مناجات درد خوف خود را تسکین می‌دهم).

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۱، ص ۱۰۴.

۲- اقبال الاعمال، ص ۷۳.

رو بر برش نهادم و بر من گذر نکرد
 صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد
 یل سرکش باز دیش کین بدر نبرد
 در سگ خاره قطره باران اثر نکرد
 مایه و مرغ دوش نخت از فغان من
 و آن شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد
 می خواستم که میرش اندر قدم چو شمع
 او خود گذر به من چو نسیم سحر نکرد
 یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار
 کز تیر آه کوشه نشینان حذر نکرد
 جانم کدام سگدل بی کفایت است
 کوی پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد
 شوخی نکرد که مرغ دل بال و پر کباب
 سودای خام عاشقی از سر بهر نکرد

حافظت عشق تو از بسکه دلکش است

نشید کس که از سر بهر غبت زبر نکرد

خواجه در این غزل از ناراحتیهای روزگار هجران خود، و همچنین از بی وفاییهای دوست، و از ثبات قدم خویش سخن رانده و می گوید:

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد

صد لطف، چشم داشتم و یک نظر نکرد

خاک راه دوست گشتم و صورت بندگی و ذلت به پیشگاهش نهادم، سراپه عبودیتش نپذیرفت، و با آنکه به الطافش چشم دوخته بودم نظری و عنایتی نفرمود. در جایی می گوید:

چه نقش‌ها که برانگیختیم و سود نداشت فسون ما، بر او گشته است افسانه^(۱)
با این همه، در جایی دیگر می گوید:

آن که پا مال جفا کرد چو خاکِ راهم	خاک می بوسم و غدرِ قدمش می خواهم
من نه آنم که به جور از تو بنالم، حاشا!	چاکر معتقد و بنده دولتخواهم
مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود	آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم! ^(۲)

خواجه در واقع، می خواهد بگوید: اشکال از جانب من بود، نه از سوی دوست؛ زیرا او همه لطف و محبت است؛ لذا در بیت بعد می گوید:

سیل سرشک ما ز دلش کین پدر نبرد

در سنگ خاره، قطره باران اثر نکرد

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۰۸، ص ۳۶۶.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۳، ص ۲۸۵.

هر چه اشک از دیدگان باریدیم، دوست به ما همچنان بی اعتناء بود؛ زیرا او در مقام عز خود حاضر نیست غیر خود را ببیند و صید کس بشود؛ که: «وَبِعِزَّتِكَ الَّتِي لَا يَقُومُ لَهَا شَيْءٌ»^(۱): (و [درخواست می کنم] به عزت تو که هیچ چیزی در برابر آن برپا نیست).

ما می خواهیم با عبادات و اشک چشم و غیره او را به دام خود اندازیم، و این محال است؛ زیرا او محکوم چیزی و کسی و امری واقع نخواهد شد؛ که: ﴿وَاللَّهُ غَالِبٌ عَلَى أَمْرِهِ، وَلَٰكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَعْلَمُونَ﴾^(۲): (خداوند بر کار خود غالب و چیره است، و لیکن بیشتر مردم [از این حقیقت] آگاه نیستند).

در جای دیگر، در تمنای این معنی می گوید:

تا کی کشم عتاب، از چشم نیم خوابت روزی کرشمه ای کن، ای نور هر دو دیده!
 ز بهار تا توانی اهل نظر می آزار دنیا وفا ندارد، ای یار برگزیده!^(۳)
 لذا باز می گوید:

ماهی و مرغ، دوش نخفت از فغان من

و آن شوخ دیده بین، که سر از خواب بر نکرد

کنایه از اینکه: شب گذشته ناله و گریه و فغان من در اشتیاق دیدار دوست به حدی بود که دل موجودات دریایی و پرندگان آسمانی به حال سوخت و گریستند؛ ولی دوست همچنان به من بی اعتنا بود.

چرا چنین نباشد؟ که مرا در عاشقی و ادعایم صادق نمی بیند. «فَاهْدِنِي بِنُورِكَ إِلَيْكَ، وَأَقِمْنِي بِصِدْقِ الْعُبُودِيَّةِ بَيْنَ يَدَيْكَ»^(۴): (پس با نورت مرا به خویش رهنمون شو، و

۱- اقبال الاعمال، ص ۷۰۶.

۲- یوسف: ۲۱.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۱۰، ص ۳۶۷.

۴- اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

با بندگی راستین، در پیشگاهت برپا دار.) و نیز به گفته خواجه در جایی:

دلیسِ راه شو ای طایر خجسته لقا! که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه
منم که بی تو نفس می زنم، زهی خجلت مگر تو عفو کنی، و رنه چیست عذر گناه
به عشق روی تو، روزی که از جهان بزم ز تربتم بدمد سرخ گل، به جای گیاه^(۱)

می خواستم که میرمش اندر قدم، چو شمع

او خود گذر به من، چو نسیم سحر نکرد

در حالی که در فراق محبوب چون شمع می سوختم و آب می شدم، آرزویم آن بود (اگر جلوه نماید و مرا به دیدارش شاد کند) به پایش جان بسپارم، ولی افسوس! که بر من گذری نکرد، تا با دیدارش چون شمع (که با نسیم صبح در آخرین لحظات روشنایی اش نابود می گردد) نابودی و فنای خود را با عنایاتش مشاهده کنم و لایق پیشگاهش گردم و مرا بپذیرد. در جایی می گوید:

چه بودی از دل آن ماه، مهربان بودی؟ که کار ما، نه چنین بودی از چنان بودی
به رخ، چو مهر فلک بی نظیر آفاق است به دل، در یخ! که یک ذره مهربان بودی
ز پرده کاش برون آمدی چو قطره اشک که بر دو دیده ما، حکم او روان بودی^(۲)

یا رب! تو آن جوان دلاور نگاهدار

کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد

مفهوم این بیت هم گله ای است ممزوج با دعا. می گوید: گرچه دوست که همواره در طراوت و زیبایی یکتاست، و در بی اعتنائی به من دل آور است، و از تیر آهم نمی هراسد، از آه گوشه نشینان که در فراقش می سوزند نگاه دارش که من با این همه، از او دست نخواهم کشید تا شاید روزی به دیدارش نائل آیم.

به گفته خواجه در جایی:

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۰۹، ص ۳۶۶.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۵۶، ص ۳۹۸.

ز جستجوی تو ننشینم، از چه هر نفسم میان خونِ دل و آب دیده بنشانی
 ز خاکِ پای عزیز تو، سر نگردانم گرم ز دست فراق به سر بگردانی
 تو چون سپهر، جفا پیشه‌ای و احوالم ز روزگار نهاده است ره به ویرانی^(۱)

جانا! کدام سنگدل بی‌کفایت است

کو پیش زخمِ تیغ تو، جان را سپر نکرد

در واقع، خواجه می‌خواهد با این بیت جواب گفتار خود را که در اول غزل، محبوب را سنگدل خواند، بدهد و بگوید که: او سنگدل نیست، عاشقی که در پیشگاه او جان ندهد سنگدل است، می‌گوید: محبوبا! عاشقی که در برابر شمشیر تو هراس به خود راه دهد و جانش را در مقابل تیغ تو سپر نسازد تا به نابودی پیوندد، سنگدل و بی‌کفایت و بی‌عقل و اندیشه است؛ زیرا صلاح عاشق در کشته شدن در پیشگاه دوست است. در جایی می‌گوید:

در طریق عشق‌بازی، امن و آسایش خطاست در پیش باد آن دل، که با درد تو جوید مرهمی
 اهلِ کام آرزو راه سوی رندان راه نیست ره روی باید، جهان سوزی‌انه‌خامی، بی‌غمی
 آدمی، در عالم خاکی نمی‌آید به دست عالمی از نو بیاید ساخت، وز نو آدمی^(۲)

شوخی نگر، که مرغ دلِ بال و پر کباب

سودای خام عاشقی، از سر بدر نکرد

خواجه در این بیت، بلند همتی عاشق صادق را ستوده و به او آفرین گفته، و می‌گوید: چه نیکو عاشقی است آنکه بال و پر مرغ دلش در فراق محبوبش سوخته و کباب شده و هستی خود را در راه او به باد داده و هنوز سودای عاشقی را که از آن نتیجه نگرفته از سر خود بیرون ننموده است.

در جایی می‌گوید:

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۵۷، ص ۳۹۹.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۷، ص ۴۱۴.

آتش عشق بتان در خود مزن ورنه در آتش گذر کن چون خلیل
یا مکن با پیل بانان دوستی یا بنا کن خانه‌ای در خورد پیل
یا بنه بر خود که مقصد گم کنی یا منه پای اندر این ره، بی دلیل^(۱)

حافظ! حدیث عشق تو از بس که دلکش است

نشنید کس، که از سر رغبت زبیر نکرد

ای خواجه! این گونه که تو از ثبات قدم خویش در برابر بی‌اعتناییهای دوست
سخن می‌رانی و اهل دل را در راه عاشقی، به استقامت تشویق می‌نمایی، کیست که
این ابیات دلکش را بشنود و برای دلداری خود آن را حفظ نکند تا به موقع از آن
استفاده کند؟



مرکز تحقیقات علوم دینی

شعری بخوان که با او رطل گران توان زد	راهی بزن که آبی بر ساز آن توان زد
کلبانک سربندی بر آسمان توان زد	بر آستان جانان کمر توان نهادن
جام می مضانه هم با معنان توان زد	در خانه نخجدا سدر عشق و مستی
کر را مزن تو باشی صد کاروان توان زد	شد مزن سلامت زلف تو وین عجب نیست
سر را بر این تخیل بر آستان توان زد	کر دولت و صالت خواهد در می کشودن
بر چشم دشمنانت تیر از گمان توان زد	قد خمیده ما هست نماید اما
باشد که بوسه ای چند بر آن دهان توان زد	از شرم در حجابم ساقی تلافی کن
بر خاک رکبذارش آب روان توان زد	بر جویار چشم کر سایه افکند دوست
مانیم و کمند دهنی کاتش در آن توان زد	دویش را نباشد منزل سرای سلطان
عشق و داد و داود اول بر تهنه جان توان زد	ابل نظرد و دو عالم در یک نظر بیازند
چون جمع شد معانی کوی بیان توان زد	با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد
ساقی بیا که جامی در این زمان توان زد	عشق و شباب و رندی مجموعه مراد است
باشد که کوی عیشی با این و آن توان زد	بر عزم کامرانی خالی بزن چه دانی

حافظ به حق قرآن کز زرق و شید باز آ

شاید که کوی خیری در این میان توان زد

راهی بزن که آهی، بر ساز آن توان زد^(۱)

شعری بخوان که با او، رطل گران توان زد

گویا خطابِ خواجه در این بیت با دوست است. می‌گوید: ای دوست، با عنایات و نفعات چنان شور در ما ایجاد کن تا بتوانیم با آن از خود بین خود شده و از تجلیات بهتر بهره‌مند شویم؛ و با ما گفتار و سخنانی بگو که در عشق و مستی ما تأثیر بیشتری داشته باشد. به گفته خواجه در جایی:

کرشمه‌ای کن و بازارِ ساحری بِشِکَن به غمزه، رونقِ بازارِ سامری بِشِکَن
برونِ خرام و بهر گوی نیکی از همه کس سزایِ حور ده و رونقِ پری بِشِکَن^(۲)

بر آستان جانان، گر سر توان نهادن

گُلبانگِ سربلندی، بر آسمان توان زد

چنانچه نفعات و عنایات پر شور جانان شامل حالمان شود و وی ما را به بندگی خود بپذیرد، کوس سربلندی به آسمان خواهیم زد. به گفته خواجه در جایی:

همای اوج سعادت، به دام ما افتد اگر ترا گذری، بر مقام ما افتد
حَباب وار، بر اندازم از نشاط، کلاه اگر ز روی تو عکسی، به جام ما افتد

۱- منظور خواجه از «راهی بزن»، روشی است در نواختن که نوازندگان می‌نوازند؛ یعنی، گاهی به طریق عراقی، گاهی به روش حجازی، گاهی غیر اینها و خواجه نیز با این تعبیر، به بیانات فوق اشاره می‌نماید.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۹، ص ۳۴۸.

شبی که ماه مراد از افق طلوع کند بُود که پرتو نوری، به بام ما افتد.^(۱)
 خواجه در واقع، می‌خواهد بگوید: تا زمانی که به عالم خاکی تعلق داریم،
 نمی‌توانیم خود را از آسمان برتر بدانیم و بگوییم که او امانت الهی را قبول نکرد؛ که:
 ﴿فَأَيُّنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا﴾^(۲): (از حمل آن ابا نمودند) و ما قبول کردیم؛ که ﴿وَحَمَلَهَا
 الْإِنْسَانُ﴾^(۳): (و انسان آن را حمل نمود)؛ زیرا هنگامی می‌توانیم خود را از آسمان
 برتر بدانیم که از آستان غیر دوست، سر بندگی برکنیم و دیوانه‌وار در پیشگاه
 محبوب حقیقی خاضع باشیم. به گفته‌ی خواجه در جایی:

چشم‌آلوده نظر از رخ جانان دور است بر رخ او، نظر از آینه‌ی پاک انداز^(۴)

در خانقه نگنجد، اسرار عشق و مستی

جامِ میِ مُغانه، هم با مغان توان زد

اسرار عشق و مستی و تجلیات اسماء و صفاتی دوست چیزی نیست که بتوان
 در خانقاهها و یا محل عبادت زهد قشری بدست آورد؛ بلکه آن اسرار در همنشینی
 عشاق و اهل کمال و آنان که خود به این مشاهده رسیده‌اند بدست می‌آید؛ که:
 «وَوَفَّقْنِي لِمَا عَنِ مَنْ سَدَّدْنِي، وَمَتَابَعَةِ مَنْ أَرْشَدْنِي»^(۵): (و مرا به فرمانبری از آنکه به راه
 صواب و راستی می‌خواندم، و پیروی از کسی که به راه راست راهنمایی‌ام می‌کند،
 موفق گردان).

شد رهزن سلامت، زلف تو وین عجب نیست

گر راهزن تو باشی، صد کاروان توان زد

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۶، ص ۲۱۲.

۲- احزاب: ۷۲.

۳- احزاب: ۷۳.

۴- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۵، ص ۲۴۴.

۵- صحیفه سجاده، دعای ۲۰.

محبوب! اگر زلف و کثرات عالم، با مظهریت جمال و کمالی که نسبت به تو دارند؛ که: «وَبِأَسْمَائِكَ الَّتِي غُلِبْتَ [عَلَّاتُ] أَرْكَانَ كُلِّ شَيْءٍ»^(۱): «[واز تو مسألت دارم...] به اسمائت که بر ارکان و شرایش هر چیزی چیره شده [یا: آن را پر کرده] است» عشاق را راهزنی کنند و سلامتی ایشان بستانند، امر عجیبی نیست؛ زیرا در واقع، این تویی که راهزن ایشان هستی و آنان را به خود فریفته می سازی و از خود می ستانی: گر راهزن تو باشی، صد کاروان توان زد.

و ممکن است معنا این باشد که: محبوب! تو در کنار موجودات تجلی نداری، بلکه از طریق کثرات رهزنی می نمایی و سلامتی عاشقانت را با فانی ساختن ایشان می ستانی، و بدین طریق آنان تو را به تجلیات اسماء و صفات در همه جا و با همه اشیاء خواهند دید و صد کاروان کثرت را بی کثرت مشاهده می نمایند و حتی کثرت اسم و صفتی هم نمی بینند؛ که: ﴿قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ﴾^(۲): «(بگو: او خدای بی همتاست.)» مرا به چنین عنایتی مفتخر بنما تا بگویم «اللَّهُمَّ! إِنِّي أَخْلَصْتُ بِانْقِطَاعِي إِلَيْكَ، وَأَقْبَلْتُ بِكُلِّي غَلِيَّتِكَ، وَضَرَفْتُ وَجْهِي عَمَّنْ يَخْتَاكِ إِلَى رَفْدِكَ»^(۳): «(خدایاندا! همانا من با بریدن [توجه] از غیر تو، خالصانه به سوی تو آمده، و با تمام وجود به تو رو آورده، و از آنکه به عطای تو نیازمند است، رو گردانده‌ام.)»

گر دولت وصال، خواهد دری گشودن

سرها بر این تخیل، بر آستان توان زد

ای دوست! اگر بنای تو بر این باشد که عاشقانت را به وصال نائل سازی و دری به روی ایشان بگشایی، بدین خیال می توان عمری سر عبودیت بر آستان تو زد، ولی افسوس! که نمی دانیم آیا تو چنین امری را نسبت به ما مقدر فرموده‌ای، یا

۱- اقبال الاعمال، ص ۷۰۷، و مصباح المتهجد، ص ۸۴۴

۲- اخلاص: ۱

۳- صحیفه سجاده، دعای ۲۸.

خیر؟ «أَسْأَلُكَ بِسُبُحَاتِ وَجْهِكَ... أَنْ تَحَقِّقَ ظَنِّي بِمَا أَوْمَلُهُ مِنْ جَزِيلِ إِكْرَامِكَ وَجَمِيلِ إِنْعَامِكَ. فِي الْقُرْبَى مِنْكَ وَالزُّلْفَى لَدَيْكَ وَالتَّمَتُّعِ بِالنَّظَرِ إِلَيْكَ، وَهَذَا أَنَا مُتَعَرِّضٌ لِنَفَحَاتِ رَوْحِكَ وَعَطْفِكَ وَ...»^(۱)؛
(به انوار [و یا عظمت] و جهت [=اسماء و صفات] از تو درخواست می نمایم... که گمان مرا به آنچه از بخشش فراوان و انعام نیکویت در قرب به تو، و نزدیکی و منزلت در نزدت، و بهره‌مندی از مشاهده‌ات آرزومندم، تحقق بخشی. هان! اینک من خود را در معرض نسیمهای عنایت و لطف درآورده‌ام و...)

قَدْ خَمِيدُهُ مَا، سَهْلَتُ نَمَائِدَ امَّا

بر چشم دشمنانت، تیر از کمان توان زد

ای دوست! به قامت خمیده ما که در راه محبت تو چون کمائی گشته بی عنایت مباش، زیرا آن جواب گوی خوبی برای راهزنان راه دوست که عشق ورزیدن و تقرب به تو را صحیح نمی‌دانند. اگر ممکن و صحیح نبود چگونه خواجه عمر و جوانی خود را در این راه صرف کرد؟

و ممکن است منظور خواجه از «دشمنان»، شیاطین باشند؛ یعنی، ای دوست! اگر عنایت خود را شامل حال ما فریفتگان و کسانی که جوانی خود را به پای عشقت از دست داده‌ایم بنمایی و به مقام مخلصیت (به فتح لام) و فنای کلی نائل سازی، خواهیم توانست از حیل‌های او آزاد گردیم؛ که: ﴿قَالَ: فَيَبِزُّكَ، لِأَغْوِيَتَهُمْ أَجْمَعِينَ، إِلَّا عِبَادَكَ مِنْهُمْ الْمُخْلِصِينَ﴾^(۲)؛ (شیطان عرض کرد: به عزت و عظمت سوگند، حتماً همه آنها را گمراه خواهیم نمود، جز بندگان مخلص و پاک گشته‌ات را.)

از شرم در حجابم، ساقی! تسلطی کن

باشد که بوسه‌ای چند، بر آن دهان توان زد

میان من و دوست، هیچ حجابی جز حجاب شرمندگی از اینکه غیر او را در

۱- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۵.

۲- ص: ۸۲ و ۸۳.

دل راه داده‌ام، نیست. ای ساقی و ای محبوب حقیقی! با پیاله‌ای از شراب تجلیات مرا مست خود کن، تا آن نیز از میان برداشته شود و بتوانم بوسه‌ای چند بر دهان تو زنم و به تمام معنا در جمال تو فانی گردم و آب حیات ابدی از لب‌ت بنوشم: که: «وَاجْعَلْ لِي عِنْدَكَ مَقِيلًا أَوْيَ إِلَيْهِ مَطْمَئِنًا وَمَثَابَةً أُنَبِّئُهَا وَأَقِرُّ عَيْنًا»^(۱): (برای من در نزد خود آسایشگاه آرامی که بدانجا پناه برم، و بازگشتگاه و منزلی که در آنجا سکنی گزینم و چشمم بدان روشن گردد، قرار ده).

بر جویبار چشمم، گر سایه افکند دوست

بر خاک رهگذارش، آب روان توان زد

اگر دوست به اشک چشمانم ترحم کند و سایه عنایتش را بر سرم بیافکند و مرا به دیدار خویش خشنود سازد، پس از آن می‌توان به خاکساری و عبودیت حقیقی پرداخت و اشک شوق به پای او ریخت. و ممکن است منظور از بیت این باشد که: اگر اشک دیدگانم موجبات دیدار دوست را فراهم سازد، می‌توان برای رسیدن به این عنایت، سربندگی به خاک درگاهش سائید و بیش از این گریست. در جایی می‌گوید:

زهی خجسته، زمانی که یار، باز آید	به کام غمزدگان، غمگسار باز آید
مقیم، بر سر راهش نشسته‌ام چون گرد	به آن هوس، که بر این رهگذار، باز آید
سرشک من، نزند موج بر کنار چو بحر	اگر میان ویام در کنار، باز آید ^(۲)

درویش را نباشد، منزل، سرای سلطان

مائیم و کهنه دلقی، کاتش در آن توان زد

گویا خواهی می‌خواهد بگوید: ما فقیران! که: ﴿يَا أَيُّهَا النَّاسُ! أَنْتُمُ الْفُقَرَاءُ إِلَى اللَّهِ﴾

۱- صحیفه سجاده، دعای ۴۷.

۲- دیوان حافظ. چاپ قدسی، غزل ۲۸۲، ص ۲۲۲.

وَاللَّهُ هُوَ الْغَنِيُّ الْحَمِيدُ»^(۱): (ای مردم! همه شما به خداوند نیازمندید، و تنها او بی نیاز ستایش شده است.) چگونه می توانیم لیاقت دیدار و همنشینی با دوست را داشته باشیم و به بارگاهش راه یابیم، که جز کهنه دلقی از عالم بشریت و مظهریت برای نثار نداریم. و آن نیز در معرض حوادث و نابودی است و می توان آن را رها کرد.

آری، عاشق هنگامی لیاقت دیدار و همنشینی با دوست را می یابد، که به خرقة عالم مظهریت خویش آتش زده و به فناء و فقر خود راه یابد و همواره گفتارش این باشد: «إِلَهِي! أَنَا الْفَقِيرُ فِي غِنَايَ، فَكَيْفَ لَا أَكُونُ فَقِيرًا فِي فَقْرِي؟»^(۲): (بار الها! من در بی نیازیم مستمندم، پس چگونه در فقر و نداری، نیازمند نباشم؟) و نیز بگوید: «كَيْفَ أَخِيبُ وَأَنْتَ الْخَفِيُّ بِي. هَا أَنَا أَتَوَسَّلُ إِلَيْكَ بِفَقْرِي إِلَيْكَ، وَكَيْفَ أَتَوَسَّلُ إِلَيْكَ بِمَا هُوَ مُحَالٌ أَنْ يَصِلَ إِلَيْكَ؟»^(۳): (چگونه محروم مانم در صورتی که تو به من مهربانی هان! اینک من با فقر و نیازم به تو متوسل می شوم، و چگونه با چیزی، که محال است به تو برسد، به تو متوسل شوم؟). و همچنین ورد زبانش باشد «إِلَهِي! كَيْفَ لَا أُفْتَقِرُ وَأَنْتَ الَّذِي فِي الْفُقَرَاءِ أَقْمَتَنِي؟ أَمْ كَيْفَ أُفْتَقِرُ وَأَنْتَ الَّذِي بِجُودِكَ أُغْنِيَنِي؟»^(۴): (معبودا! چگونه نیازمند نباشم و حال آنکه تو خود، مرا جزو فقرا قرار داده ای؟ و یا چگونه فقیر باشم، در صورتی که تو خود با جود و کرمت مرا بی نیاز گردانده ای؟)

اهل نظر دو عالم، در یک نظر بهازند

عشق است و دادِ اول، بر نقد جان توان زد

کسانی که عاشق و طالب دوست هستند، دو عالم را در یک نظر به او، از دست خواهند داد؛ زیرا سرمایه خریداری اش عشق است و عاشق می تواند با یک دیدارش، نقد جان خویش را تقدیم نماید و به مقصود نائل آید.

۱- فاطر: ۱۵.

۲ و ۳- اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.

۴- اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

و یا می خواهد بگوید: آنان که مورد نظر دوست واقع شده‌اند، با یک نظر او به ایشان، دادِ حراجِ خود زده و به نیستی خواهند گرایید؛ عشق است و دادِ اوّل... در واقع، گویا با این بیان آن نظر را طلب می‌کند؛ که: «إِلَهِي! وَاجْعَلْنِي مِمَّنْ نَادَيْتَهُ فَأُجَابَتَكَ، وَلَا خُطَّتَهُ فَضَيَّقَ لِجَلَالِكَ، فَنَاجِيَتُهُ سِرًّا وَغَمِيلَ لَكَ جَهْرًا»^(۱): (بارِ الهّا! مرا از آنانی قرار ده که ندایشان کردی و تو را اجابت نمودند، و به ایشان نگریستی و از جلال و عظمت مدهوش گشتند، سپس در باطن با آنها مناجات کردی و آشکارا و در ظاهر برای تو عمل نمودند).

با عقل و فهم و دانش، دادِ سخن توان داد

چون جمع شد معانی، گویِ بیان توان زد

گویا خواجه با این بیت می‌خواهد از گفتار خود که از روی عقل و فهم و دانش است، تعریف کرده و بگوید: هر کس که گفتارش جامع این سه امر (عقل، فهم و دانش) باشد می‌تواند دادِ سخنوری سردهد.

عشق و شباب و رندی، مجموعهٔ مراد است

ساقی! پیا که جامی، در این زمان توان زد

در این بیت به آمادگی خود برای پذیرفتن تجلیات حضرت حق اشاره نموده و می‌گوید: ای خواجه! مجموعهٔ مرادت، در این سه چیز (عشق، جوانی و رندی) حاصل می‌شود که هر سه در تو جمع است و فقط عنایت و تجلی از ناحیهٔ دوست کارت را تمام می‌کند، محبوبا! جامی از تجلیات خود به من عطا کن تا به کمال نائل گردم؛ که: «إِلَهِي! أَطْلُبُنِي بِرَحْمَتِكَ حَتَّى أَصِلَ إِلَيْكَ، وَاجْذِبْنِي بِمَقْنِكَ حَتَّى أَقْبِلَ عَلَيْكَ»^(۲): (معبودا! با رحمت مرا بخوان تا به وصال تو نائل آیم، و با عطایت مرا جذب نما تا بر تو روی آورم).

۱- اقبال الاعمال، ص ۶۸۷

۲- اقبال الاعمال، ص ۳۵۰

بر عزم کامرانی، فالی بزن، چه دانی؟

باشد که گوی عیشی، با این و آن توان زد

ای سالک! و یا ای خواجه! به عزم این که از دوست کامی برگیری، تفأل به خیر و نیکی بزن و به کار سلوک و مجاهده پرداز. امید است به مشاهده او از طریق مظاهرش کامروا شوی و گوی عیشی را با همه موجودات بزنی و در این جهان و جهان دیگر به دیده توحید در مظاهرش بنگری؛ که: «وَأَنْتَ الَّذِي تَعْرِفَتْ إِلَيَّ فِي كُلِّ شَيْءٍ، فَرَأَيْتَكَ ظَاهِرًا فِي كُلِّ شَيْءٍ، وَأَنْتَ الظَّاهِرُ لِكُلِّ شَيْءٍ»^(۱): (و تویی که خود را در هر چیزی به من شناساندی تا تو را آشکار در هر چیزی دیدم، و تو برای هر چیزی آشکار هستی).

حافظ! به حق قرآن، کز زُرق و شید بازا

شاید که گوی خیری، در این میان توان زد

آری، با حيله گری و زهد فروشی و قدس ظاهری، نمی توان به دوست نزدیک شد، بلکه گوی خیر و سعادت را کسی می تواند ببرد، که از قشر و ظاهر بیرون آمده و به لبّ پردازد و به عبادت و کارهای خود رنگ اخلاص بزند.

خواجه نیز به خود خطاب کرده و می گوید: به حق قرآن، لباس زهد خشک و دورویی و خودنمائی در عبادت و بندگی دوست را از تن برگیر و به اخلاص در کردار کوش، تا شاید بدین وسیله به قرب دوست راه یابی، که: «أَخْلِصْ تَنْلُ»^(۲): (اخلاص ورز تا نائل گردی). یا: «مَنْ أَخْلَصَ، بَلَغَ الْأَمَالَ»^(۳): (هر کس اخلاص ورزد، به آرزوهایش می رسد).

۱- اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۲- غرر و درر موضوعی، باب الاخلاص، ص ۹۲.

۳- غرر و درر موضوعی، باب الاخلاص، ص ۹۳.

روز وصل دوستداران یاد باد	یاد باد آن روز کاران یاد باد
این زمان در کس وفاداری نماند	ز آن وفاداران و یاران یاد باد
کامم از تنخی غم چون زهر گشت	بانگ نوش باده خواران یاد باد
من که در تدبیر غم بیچاره ام	چاره آن غمخواران یاد باد
کر چه یاران فارغند از یاد من	از من ایشان را بهزاران یاد باد
بتلاک شستم در این دام بلا	کوشش آن حق گزاران یاد باد
کر چه صد رود است از چشم روان	زنده رود باغ کاران یاد باد

راز حافظ بعد از این نماند

ای دریغ از رازداران یاد باد

روز وصلِ دوستداران یاد باد

یاد باد آن روزگاران، یاد باد

از این بیت بر می‌آید که خواجه به جهت هجران، و یا از دست دادن وصال، سخت در ناراحتی و اندوه بسر می‌برده است؛ اما با این وجود، نمی‌خواسته از خود چیزی گفته باشد، لذا از دیگران سخن به میان می‌آورد و «روز وصل دوستداران» می‌گوید و با این طریق، وصل خود را می‌طلبد؛ بدین نظر در بیت تخلص می‌گوید: «راز حافظ بعد از این ناگفته ماند.»

و شاید منظور خواجه از «دوستداران»، محبوب، و یا اسماء و صفات دوست باشد؛ یعنی، یاد آن ایام که مرا با تجلیات دوست الفتی بود، خوش باد، به گفته خواجه در جایی:

یاد باد آنکه نهانت نظری باما بود

رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود

یاد باد آنکه زُخت شمع طَرَب می‌افروخت

وین دل سوخته، پروانه بی‌پروا بود^(۱)

این زمان در کس وفا داری نماند

ز آن وفاداران و یاران، یاد باد

این بیت تقاضایی است عاشقانه با ظاهری گله آمیز. می‌گوید: آن زمان که ما با تجلیات دوست الفت و مشاهده‌ای داشتیم و او با ما وفادار بود، یادش به خیر باد. به گفته‌ی خواجه در جایی:

یاری اندر کس نمی‌بینم، یاران را چه شد؟
دوستی کی آخر آمد؟ دوستان را چه شد؟
صدهزاران گل شکفت و، بانگ مرغی بر نخاست
عندلییان را چه پیش آمد؟ هزاران را چه شد؟^(۱)

کامم از تلخی غم، چون زهر گشت
بیانکِ نوشِ باده خواران، یاد باد
من که اکنون کامم از تلخی غم هجران دوست چون زهر است، خوش آن زمان که به دیدار دوست بسر می‌بردم و فریاد عیش و نوش باده نوشان جمالش هم به دیدارش بلند بود. در جایی می‌گوید:

آن یار، کزو خانه‌ی ما جای پری بود

سر تا قدمش، چون پری از عیب‌بری بود
از چنگِ مَنَش، اخترِ بد مهرِ بدر بُرد
آری چه کنم، فتنه‌ی دور قمری بود
اوقات خوش آن بود، که بادوست بسر رفت
باقی، همه بی‌حاصلی و بی‌خبری بود^(۲)

من که در تدبیر غم بیچاره‌ام
چاره‌ی آن غمگساران یاد باد
هر چه تلاش می‌کنم تا غم هجران دوست به پایان رسد، ممکن نمی‌شود،

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۲، ص ۲۱۶.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۵، ص ۲۱۷.

بلکه تقدیر دوست به تدبیرم می‌خندد؛ که: «يَا بْنَ آدَمَ!... تَقْدِيرِي يَضْحَكُ مِنْ تَدْبِيرِكَ»^(۱).
 (ای پسر آدم!... تقدیر و اندازه‌گیری من، از تدبیر تو به خنده می‌آید.) نمی‌دانم آیا
 غمگساران با چه دارویی غم هجر خود را چاره کردند تا من نیز چنان کنم؟ در جایی
 می‌گوید:

زهی خجسته، زمانی که یار باز آید به کام غمزدگان، غمگسار باز آید
 در انتظار خدنگش، همی تپد دل صید خیال آنکه، به رسم شکار باز آید
 چه جورها، که کشیدند بلبلان از دی به بوی آنکه دگر نوبهار باز آید^(۲)

گرچه یاران فارغند از یادِ من

از من ایشان را هزاران یاد باد

اگر چه شراب نوشیدگان وصال جانان به من هجران کشیده کاری ندارند، ولی
 نمی‌توانم با این وجود (که خود را مهجور و ایشان را در دامن دوست می‌بینم) از
 یادشان فارغ باشم. به گفته‌ی خواجه در جایی:

شب تاریک و بیم‌موج و گردابی چنین هایل

کجا دانند حالِ ما، سبکباران ساحلها؟^(۳)

و یا: از من آنان را یاد خیر باد که با تلاش و راهنماییهای خود در حق من
 کوتاهی نمودند.

و ممکن است منظور از «یاران»، محبوب، و یا تجلیات اسماء و صفاتی
 دوست باشد؛ یعنی، گرچه دوست و تجلیاتش اکنون از من فارغند و نوازشم
 نمی‌نمایند، مرا هزاران یاد از آنان باد، که زمانی از آنها بهره‌ای داشتم.
 به گفته‌ی خواجه در جایی:

۱- کتاب احادیث قدسیه، باب ۳۳.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۲، ص ۲۲۲.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱، ص ۳۸.

ذکرش به خیر، ساقیِ فرخنده فال من
 کز دَر مُدام، با قدح و ساغر آمدی
 جانها نثار کردمی آن دلنواز را
 گر همچو روح، جلوه کنان در بر آمدی^(۱)

مبتلا گشتم در این دام بلا
 کوشش آن حق گزاران یاد باد

من که اکنون در دام بلای هجران گرفتارم، اما یاد کسانی که کوشیدند و آنچه که
 وظیفهٔ ایشان بود انجام دادند تا دوست آنان را پذیرفت خوش باد.
 و یا مقصود این باشد که یاد آنانکه برای نجات من از هجران زحمتهای کشیدند،
 به خیر باد؛ ولی: هجران، بلای ما شد یا ربا! بلا بگردان.^(۲)
 در جایی می گوید:

سینه مالامال درد است، ای دریغ! مری همی
 دل ز تنهایی به جان آمد، خدا را همدمی
 چشم آسایش که دارد، زین سپهر گرم رُو؟
 ساقیا! جامی بیاور، تا بر آسایم دمی^(۳)

گرچه صد رود است، از چشم روان
 زنده رود باغ کاران یاد باد

اگر چه اشک چشم در فراق یار به قدری است که نباید از زنده رود اصفهان و
 باغ کاران یاد کنی، ولی بسیاری اشک دیدگانم و فرو ریختنش بر گونه ام یاد زنده
 رود و باغ کاران اصفهان را به خاطر می آورد.

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۶۲، ص ۴۰۲.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۴، ص ۳۵۱.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۷، ص ۴۱۳.

کنایه از اینکه: ناراحتی و اندوه من اجازه نمی‌دهد تا از جمال و کمال و اسماء و صفات دوست که در ایام وصالش بهره‌مند بودم، یادی تمام داشته باشم، ولی آن را فراموش هم نمی‌توانم بنمایم.

چه بودی از دلِ آن ماه، مهربان بودی؟ که کار ما، نه چنین بودی از چنان بودی
خیال اگر نشدی، سدّ آب دیده‌ی من هزار چشمه به هر گوشه‌ای روان بودی^(۱)
و یا بخواهد با این بیان، به‌زیادی اشک خود برای وصال محبوب اشاره کند.

رازِ حافظ بعد از این ناگفته ماند

ای دریغ! از راز داران یاد باد

پس از این همه اشارات و کنایات، راز ما از ابتلائات روزگار هجران ناگفته ماند. چه روزگاری دارند راز دارانی چون من؟ دریغاً به روزگار ایشان! که نمی‌توانند راز درونی خود را آن گونه که هست جز با دوست بیان کنند! که او نیز خود ﴿عَلِیمُ بِذَاتِ الصُّدُورِ﴾^(۲): (آگاه به اسرار دلها) است و راز درون پیشی او باز کردن جا ندارد. به گفته خواجه در جایی:

بگفتمی: که چه ارزد نسیم طرّه دوست

گرم به هر سر مویی، هزار جان بودی

زیرده کاش، برون آمدی چو قطره اشک

که بر دو دیده‌ی ما، حکمِ او روان بودی^(۳)

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۵۶، ص ۳۹۸.

۲- حدید: ۶

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۵۶، ص ۳۹۸.

رسید مرده که ایام غم نخواهد ماند
 چنان ماند چنین نیز تم نخواهد ماند
 من ارچه در نظریار خاکار شدم
 رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
 چوپرده دار به شمشیر می زند همه را
 کسی مقیم حیرم حرم نخواهد ماند
 توانگر اذل درویش خود بدست آور
 که مخزن زرد کنج درم نخواهد ماند
 غنیمتی شمرای شمع وصل پروانه
 که این معاطله تا صبح دم نخواهد ماند
 سروش عالم غنیم بشارتی خوش داد
 که بر در کش کس درم نخواهد ماند
 بر این رواق زبرجد نوشته اند به زر
 که جز کلمه فی اهل کرم نخواهد ماند
 سرود مجلس جمشید گفته اند این بود
 که جام پادشاه بیاورد که حم نخواهد ماند
 چه جای شوکت است ز نقش نیک بدست
 که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع بهر حافظ
 که نقش مهر و نشان تم نخواهد ماند

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند

چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

از این بیت معلوم می‌شود خواجه پس از فراقِ مکور، وصالی داشته، که می‌گوید: چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند.

خلاصه آنکه: ای خواجه! در گذشته، روزگاری را به فراق بسر بردی، وصال روی داد؛ حال هم که مژده وصال داده‌اند، به فراق نخواهی ماند «إلهی! نَفْسُ أَعَزَّزْتُهَا بِتَوْحِيدِكَ، كَيْفَ تُذِلُّهَا بِفَهَانَةِ هِجْرَانِكَ؟»^(۱)؛ (بار الهی! چگونه نفسی را که با تو حیدت گرامی داشتی، با پستی هجرانت خوار می‌گردانی؟).

در جایی می‌گوید:

مژده وصل تو کو؟ کز سر جان برخیزم طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

گر چه پیرم، تو شبی تنگ در آغوشم گیر تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم^(۲)

من ار چه در نظر یار، خاکسار شدم

رقیب نیز، چنین محترم نخواهد ماند

محبوب! اگر چه متابعت از شیطان موجب شد تا از نظر تو بیافتم و شیطان با قدرتی که برای اغوای من به او داده بودی به آرزوی خود برسد، ولی چنین نیست که همیشه او را سلطه باشد، و من نزد تو سر افکنده باشم؛ زیرا به مژده وصال،

۱- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۸، ص ۳۲۸.

خود را از عباد و مخلصین (به فتح لام) خواهم دید، آنجا دیگر ذلت مال اوست، نه من؛ لذا محترم نخواهد ماند؛ که گفت: ﴿فَبِعِزَّتِكَ لَأُغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ، إِلَّا عِبَادَكَ بِسْمِهِمُ الْمُخْلَصِينَ﴾^(۱)؛ (به عزت و عظمتت سوگند، حتماً همه آنها، جز بندگان مخلص پاک شده‌ات را گمراه خواهم نمود).

در جایی می‌گوید:

ز رقیب دیو سیرت، به خدا همی پناهم
مگر آن شهاب ثاقب، مددی کند سُها را
همه شب در این امیدم، که نسیم صبحگاهی
به پیام آشنایی، بنوازد آشنا را^(۲)

چو پرده دار، به شمشیر می‌زند همه را
کسی مقیم حریم حرم، نخواهد ماند

از این که می‌بینم وصال دوست برای هیچ کس دوام ندارد، دانستم که کسی مقیم حریم سرای دوست نخواهد بود.

یا می‌خواهد بگوید: اینکه می‌نگرم یار هر که را به قرب خود راه می‌دهد، فانی و کشته و نابود می‌سازد، معلوم می‌شود آن کس که آنجا راه یافت، خود را نخواهد دید؛ که: «إِلَهِي إِنْ... مَنْ أَقْبَلْتُ عَلَيْهِ غَيْرَ مَمْلُوكٍ [مَمْلُوكٍ]»^(۳): (بار الها! همانا... هر کس که تو بدو روی کنی، بنده دیگری [یا: خسته و ملول] نخواهد شد و تو مالک علی الاطلاق او خواهی شد.) به گفته خواجه در جایی:

هر که شد محرم دل در حریم یار بماند آنکه این کار ندانست در انکار بماند

۱- ض: ۸۲ و ۸۳

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۱، ص ۴۵.

۳- اقبال الاعمال، ص ۶۸۶.

به تماشاگه زلفش دل حافظ روزی شد که بازآید و جاوید گرفتار بماند^(۱)

توانگرا! دل درویش خود بدست آور

که مخزنِ زر و گنجِ درم نخواهد ماند

این بیت سخن و تمثیلی عاشقانه است که خواجه از آن به نفع خود استفاده می‌کند و الا خزائن دوست تمام شدنی نیست.

خلاصه آنکه: ای دوست! من فقیر درگاه تو هستم و مشتاق دیدارت، و سرمایه‌ای ندارم تا تو و دیدارت را خریداری کنم؛ پس به وصالت، درویش پروری کن و دل شکسته و به فراق مبتلای مرا خریداری نما؛ که: «إلهی! هذا ذلی ظاهِرَ بَیْنِ یَدَیْکَ، وَ هَذَا حَالِی لَا یَخْفِی عَلَیْکَ، مِنْکَ أَطْلُبُ الْوُضُوءَ إِلَیْکَ»^(۲): (معبودا! این خاکساری و خواری من است که در پیشگاه تو آشکار است، و این حال من که بر تو پنهان نیست، از تو، وصال به خودت را خواهانم).

غنیمتی شمر ای شمع! وصل پروانه

که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

گویا خواجه در این بیت با تمثیل شمع و پروانه (بر عکس آنچه در زبانهاست که عاشق را پروانه و معشوق را شمع می‌گویند) به نکته‌ای نظر دارد و آن این است که عاشق چون شمع باید بسوزد و نابود گردد تا معشوق بماند و بس.

و در حقیقت، روی سخن خواجه در این بیت با خویش است که: اگر چه مژده وصل به تو داده‌اند، ولی معلوم نیست چون بدان رسی، دوام داشته باشد (چنانکه در گذشته نیز چنین بوده) پس توجه داشته باش لحظاتی را که به دیدار دوست نائل می‌گردد، غنیمت بدانی تا با دیدارش، به نابودی و فنای خویش راه یابی.

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۳، ص ۲۱۰.

۲- اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

به گفته خواجه در جایی:

بیا که وقت شناسان، دو گون بفروشد

به یک پیاله می صاف و صحبت صنی

دوام عیش و تنعم نه شیوه عشق است

اگر معاشر مایی، بنوش نیش غمی

نمی کنم گله، اما سحاب رحمت دوست

به کشتزار جگر تشنگان نداد نمی^(۱)

سروش عالم غیب، بشارتی خوش داد

که بر در کرمش کس دُرّم نخواهد ماند

پیام آور عالم غیب (خاتم الانبیاء ﷺ) با بیانات الهی مرا مژده داد که هیچ کس در خواسته های خود از درگاه الهی نباید به خود ناامیدی راه دهد، بلکه باید چشم امید به کرم او دوزد؛ که: ﴿وَلَا تَيْسُؤْا مِنْ رُوحِ اللَّهِ﴾^(۲) (و از رحمت الهی نومید نشوید). و نیز: ﴿مَا يَفْتَحِ اللَّهُ لِلنَّاسِ مِنْ رَحْمَةٍ فَلَا مُمْسِكَ لَهَا﴾^(۳) (هر رحمتی که خدا برای مردم بگشاید، هیچ کس نمی تواند ببندد). و همچنین: ﴿قُلْ يَا عِبَادِيَ الَّذِينَ أَسْرَفُوا عَلَى أَنْفُسِهِمْ لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ﴾^(۴) (بگو: ای بندگان من که به نفس خود اسراف کردید! از رحمت الهی نومید مشوید). در واقع، با این بیان به خود امید وصال می دهد.

بر این رواقِ زبرجد نوشته اند به زُرّ

که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۶۶، ص ۴۰۵.

۲- یوسف: ۸۷.

۳- فاطر: ۲.

۴- زمر: ۵۳.

خواجه با این بیان تقاضای دیدار مژده داده شده دوست را نموده و می گوید:
 خورشید زرینی که در آسمان لاجوردی طلوع و غروب می کند، همه موجودات را با
 زر افشانش از نور خود بهره مند می سازد و گویا با زبان حال می گوید: اگر همه مرا
 یاد می کنند به سبب نکویی کردن به آنهاست و اگر شما هم چنین باشید ایشان از
 شما نیز به نیکی یاد می کنند.

کنایه از اینکه: ای دوست! مضایقه مکن و مرا از رحمت های خاصیت که
 فرموده ای: ﴿إِنَّ رَحْمَةَ اللَّهِ قَرِيبٌ مِّنَ الْمُحْسِنِينَ﴾^(۱): (همانا رحمت الهی به نیکوکاران
 نزدیک است.) بهره مند ساز؛ که نیکی نیکان به جا خواهند ماند؛ که: «أَلْبَدَلُ يَكْسِبُ
 الْحَمْدَ»^(۲): (بخشش، سپاس را به دنبال دارد). و نیز: «نَيْلُ الْمَآثِرِ يَبْدُلُ الْمَكَارِمِ»^(۳):
 (رسیدن به آثار ستوده، با بذل جود و کرم حاصل می شود.) به گفته خواجه در
 جایی:

ده روزه دَوَرِ گردون، افسانه است و افسون

نیکی به جای یاران، فرصت شمار یارا!

ای صاحب کرامت! شکرانه سلامت

روزی تسفُدی کن، درویش بینوا را^(۴)

سرود مجلس جمشید، گفته اند این بود

که جام پاده پیار، که جم نخواهد ماند

خواجه در این بیت نیز با این بیان تقاضای دیدار می نماید و در واقع
 می خواهد بگوید: این عالم و آنچه در اوست نمی ماند و همه فانی و نابود خواهند

۱- اعراف: ۵۶.

۲- غرر و درر موضوعی، باب البذل، ص ۳۱.

۳- غرر و درر موضوعی، باب البذل، ص ۳۲.

۴- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳، ص ۳۹.

شد؛ و فقط آنچه می ماند، لذتی است که ما از دیدار تو برده باشیم، پس به بشارتی که داده‌ای عمل نما.

در ساقی نامه خود می گوید:

بیا ساقی آن ارغوانی قدح	که یابد ز فیضش، دل و جان قَرَح
به من ده که از غم خلاصم دهد	نشان ره بزم خاصم دهد
بیا ساقی آن می که جان پرور است	دل خسته را همچو جان، درخور است
بده کز جهان خیمه بیرون زنم	سرا پرده بالای گردون زنم ^(۱)

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است

که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

ز مسهربانی جسدانان، طمع مسر حافظ!

که نقش مهر و نشان ستم نخواهد ماند

خواجه در این دو بیت به خود خطاب کرده و می گوید: حال که می دانی گرفتاری غم هجران دوامی ندارد و سخن از نیک و بد به میان آوردن فایده‌ای نمی بخشد، بهتر آن است که تسلیم خواسته دوست باشی؛ که: ﴿مَا أَصَابَ مِنْ مُصِيبَةٍ فِي الْأَرْضِ وَلَا فِي أَنْفُسِكُمْ إِلَّا فِي كِتَابٍ مِنْ قَبْلِ أَنْ نَبْرَأَهَا. إِنَّ ذَلِكَ عَلَى اللَّهِ يَسِيرٌ﴾ (۲)؛ هیچ تأسوا علی ما فاتکم وَلَا تَفْرَحُوا بِمَا آتَاکُمْ. وَاللَّهُ لَا يُجِبُّ كُلَّ سُخْتَالٍ فَخُورٍ﴾ (۳)؛ هیچ مصیبتی در زمین و در خودتان به شما نمی رسد، مگر پیش از آنکه آن را [در این عالم] ایجاد کنیم، در کتابی ثبت است. و این کار بر خدا آسان است. [شما را از این حقیقت با خبر ساختیم] تا بر آنچه از دست می دهید اندوهگین نگردید، و بر آنچه به شما عطا فرموده، خوشحال [با تکبر و غرور] نشوید. و خداوند هیچ

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، ساقی نامه، ص ۴۴۵.

۲- حدید: ۲۲ و ۲۳.

متکبر بسیار فخر فروش را دوست ندارد.)

و دیده امید به عنایات بی پایان او بدوزی؛ که: «إِلَهِي! كَيْفَ أَتَقَلَّبُ مِنْ عِنْدِكَ بِالْخَيْبَةِ مَخْرُومًا، وَقَدْ كَانَ حُسْنُ ظَنِّي بِجُودِكَ أَنْ تَقْلِبَنِي بِالنَّجَاةِ مَرْحُومًا؟»^(۱): (بار الها! چگونه محروم و نومید از نزد تو باز گردم، در صورتی که حسن ظنم به بخشش تو آن بود که در حالیکه مرا مورد رحمت قرار دادی از اهل نجاتم گردانی.)

و بدانی که نقش مهر و نشان ستم همواره نخواهد ماند؛ که: «إِلَهِي! إِنَّ مَنِ انْتَهَجَ بِكَ لِمُسْتَنْيِرٍ؛ وَإِنْ مَنِ اغْتَصَمَ بِكَ لِمُسْتَجِيرٍ.»^(۲): (معبودا! هر که به تو راه یافت روشن شد، و هر کس به تو پناه آورد، مسلم پناه داده شد.)



مرکز تحقیقات و نشر متون اسلامی

۱- اقبال الاعمال، ص ۶۸۶

۲- اقبال الاعمال، ص ۶۸۷

روشنی طلعت تو ماه ندارد / پیش تو گل رونق گیاه ندارد
 جانب دلها نگاهدار که سلطان / ملک نکسیرد اگر سپاه ندارد
 دیده ام آن چشم دل سیه که تو داری / جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
 ای شه خوبان به عاشقان نظری کن / هیچ شی چون تو این سپاه ندارد
 فی من تنها کشم تطاول زلفت / کیست بدل داغ این سیاه ندارد
 شوخی ز کس نخر که پیش تو بشکفت / چشم دریده ادب نگاه ندارد
 رطل کراغم ده ای مرید خرابات / شادی شیخی که خانقاه ندارد
 کو برو آستین به خون بگرشوی / هر که در این آستانه راه ندارد
 تا چه کند بارخ تو دود دل من / آینه دانی که تاب آه ندارد
 خون خورشش نشین کن آن دل نازک / طاقت فریاد دادخواه ندارد
 گوشه ابروی تست منظر چشم / خوشتر از این گوشه پادشاه ندارد
 حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب
 کافر عشق ای صنم کنه ندارد

خواجه با ابیات این غزل اظهار اشتیاق به دوست نموده و تمنای دیدار او را دارد.

روشنی طلعت تو ماه ندارد

پیش تو گل، رونق گیاه ندارد

ای دوست! رخسار و روشنی ماه کجا و طلعت و برافروختگی و زیبایی رخسار تو کجا؟ و گل کجا و جمال دلآرای تو کجا؟ اگر آنان روشنی و زیبایی دارند، از تو دارند؛ و بلکه روشنی و زیبایی آنها قطره‌ای از جمال و کمال و طلعت تو است.

در واقع، می‌خواهد بگوید: محبوب! تمام موجودات در هر مرحله‌ای از جمال و کمال که باشند، نمی‌توانند با جمال و کمال تو برابری کنند؛ بلکه خود مظهر جمال و کمال تو هستند؛ که: «وَبُيُوتُورِ وَجْهَكَ الَّذِي أضاءَ لَهُ كُلُّ شَيْءٍ. يَا نُورُ! يَا قُدُّوسُ»^(۱): «[و از تو می‌خواهم] به نور و جهت [اسماء و صفات] که هر چیزی بدان روشن و نورانی است. ای نور! ای بسیار پاک و منزّه!» به گفته خواجه در جایی:

خورشید، سایه پرور طَرْفِ کلاه تو!	ای خون بهای نافه چین، خاک راه تو!
ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو!	نرگس کرشمه می‌برد از حد، برون خرام
ز آن شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو ^(۲)	آرام و خواب خلق جهان را، سبب تویی

۱- اقبال الاعمال، ص ۷۰۷.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۳، ص ۳۵۶.

لذا می گوید:

جانبِ دلها نگاهدار، که سلطان

ملک نگیرد، اگر سپاه ندارد

ای دوست! تو به وسیله ما شناخته می شوی و سلطنتت برپاست. اگر ما، و بلکه همه عالم نبودند، مقام و منزلت تو آشکار نمی گشت؛ که: «كُنْتَ كُنْزاً مَخْفِياً [خَفِياً ظ]، فَأَخْبَيْتُ أَنْ أُعْرِفَ، فَخَلَشْتُ الْخَلْقَ لِكُنِّي أُعْرِفَ»^(۱): (من، گنجی پنهان بودم که خواستم شناخته شوم، لذا مخلوقات را آفریدم تا شناخته شوم).

حال که چنین است، پس به ما این گونه بی عنایتی منما، که: «إِلَهِي لَا تُغْلِقْ عَلَيَّ مَوْحِدِيكَ أَبْوَابَ رَحْمَتِكَ، وَلَا تَحْجُبْ مُشْتَاqِيكَ عَنِ النَّظَرِ إِلَى جَمِيلِ رَوْيَتِكَ، إِلَهِي! نَفْسُ أُغْرَزَتْهَا بِتَوْحِيدِكَ، كَيْفَ تُذِلُّهَا بِمَهَانَةِ هِجْرَانِكَ؟»^(۲): (بار الهی! درهای رحمت را به روی اهل توحیدت مبنده، و مشتاقان خود را از مشاهده دیدار نیکویت محجوب مگردان. معبودا! چگونه جانی را که با توحیدت گرمی داشتی، با پستی هجرانت خوار و ذلیل می گردانی؟)

دیده‌ام آن چشم دل سیه که تو داری

جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

محبوب! با آن چشمان سیاه و جمال جذابت گویا قصد کشتن و نابودی همه عاشقان و آشنایان و نزدیکان درگاهت را داری و نمی خواهی با وجود خویش، آنان از خود و کمال خود دم زنند؛ که: «وَيُعْزِيكَ الَّتِي لَا يَقُومُ لَهَا شَيْءٌ»^(۳): ([از تو مسألت دارم...] به عزت و عظمتت که هیچ چیزی در برابر آن پا برجا نیست.)
و به گفته خواجه در جایی:

۱- مصابیح الانوار، ج ۲، ص ۴۰۵.

۲- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

۳- اقبال الاعمال، ص ۷۰۶.

این قصه عجب شنو از بختِ واژگون

ما را بکشت یار، به انفاس عیسوی

چشم به غمزه، خانه مردم خراب کرد

مخموریت مباد، که خوش مست می‌روی^(۱)

و نیز در جایی دیگر:

بر آن چشم سیه صد آفرین باد که در عاشق کُشی، سحر آفرین است

ز چشم شوخ تو، کی جان توان برد؟ که دائم با کمان، اندر کمین است^(۲)

ای شه خوبان! به عاشقان نظری کن

هیچ شهی چون تو این سپاه ندارد

محبوبان! عشق و محبت لشکریان به شاهان کجا، و عشق به تو کجا؟ آنان، آنها را

برای خود می‌خواهند، اینان، تو را برای تو. حال که چنین است، به عاشقانت نظری

کن و ایشان را مورد عنایت خود قرار ده؛ که: «إِلَهِي! أَنْظُرْ إِلَيَّ نَظْرَ مَنْ نَادَيْتَهُ فَاجَابَكَ

وَاسْتَعْمَلْتَهُ بِمَعُونَتِكَ فَأَطَاعَكَ»^(۳) (پروردگارا به من چون آنانکه آنها را می‌خوانی و

پاسخت می‌دهند نگاه کن و عنایت داشته باش و چون آنانکه کمک و یاریشان

نمودی پس اطاعتت نمودند به‌نگر).

نِي مِنْ تَنهَا كُشَم تَطَاوُل زَلْفَت

کیست به دل، داغ این سپاه ندارد؟

ای دوست! نه تنها ظلمت کثرات و ظهور صفت جلالت، موجب دوری و

بی‌عنایتی‌ات به من شده و نمی‌توانم تو را با کثرات، و در کثرات مشاهده کنم؛ بلکه

همه موجودات به داغی که من از جور و ستم جلال و زلف تو در سینه دارم،

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۷، ص ۳۹۲.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۲، ص ۹۸.

۳- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۹۸.

مبتلایند؛ که: «خَلْقَةُ اللَّهِ الْخَلْقُ حِجَابٌ بَيْنَهُ وَبَيْنَهُمْ»^(۱): (آفرینش خداوند مخلوقات را، حجابی است میان خدا و آنها).

شوخیِ نرگس نگر، که پیشِ تو بشکُفت
چشمِ دریده، ادبِ نگاه ندارد

در واقع خواجه می خواهد بگوید: محبوبا! مظهری که نزد تو، از وجود و جمال و کمالات خویش دم زند، کمال بی ادبی را بکار برده است؛ زیرا در ابتدا هیچ بوده و به چیزش را تو به او عنایت نمودی، و اکنون نیز بقاء وجودش و هر چه که دارد، به توست. به گفته خواجه در جایی:

شمع، گر ز آن لب خندان به زبان لافی زد
پیشِ عشاق تو، شبها به غرامت برخاست
پیشِ رفتارِ تو پا بر نگرفت از حجلت
سروِ سرکش، که به نازِ قد و قامت برخاست
حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری

کآتش از خرمنِ سالوس و کرامت برخاست^(۲)

رطلِ گراتم ده ای مریدِ خرابات!
شادیِ شیخی که خانقاه ندارد
گو برو و آستین به خون جگر شوی
هر که در این آستانه، راه ندارد

ای کسی که به درگاه دوست راه یافته‌ای و از جمال و کمال وی بهره‌مند شده‌ای! و یا: ای استاد! و یا ای ولیِ زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف)! به شادی و

۱- بحارالانوار، ج ۴، ص ۲۲۸، از روایت ۳.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۰، ص ۸۲.

شکرانه اینکه دوست تو را به قرب و وصل خود پذیرفته و عنایاتش را شامل حالت نموده، پیمانه‌ای از شراب پر شور مشاهدات خود را به من محروم از دیدار او بده و شادمانم ساز، که من شیخی هستم بازمانده از خرابات و خانقاه.

و یا! به همچون منی که مهجور از دیدار محبوب مانده است بگویند اشک فراوان از دیدگان فرو ریزم و استین تعلقات بدان شویم تا شاید مورد عنایات دوست قرار گیرم؛ وگرنه چگونه کسی چون منی را به آستانه او راه باشد؟ که: «إِلَهِي! إِنَّ مَنِ انْتَهَجَ بِكَ لَمْسْتَنِي، وَإِنَّ مَنِ اغْتَضَمَ بِكَ لَمْسْتَجِيرٌ، وَقَدْ لَذْتُ بِكَ - يَا إِلَهِي [سیدی!] - فَلَا تُخَيِّبْ ظَنِّي مِنْ رَحْمَتِكَ وَلَا تُخَجِّبْنِي عَنْ رَأْفَتِكَ»^(۱): (معبودا! هر که به تو، راه یافت روشن شد؛ و هر کس به تو پناه آورد، مسلم پناه داده شد. بار الها! [سرور من!] به تو پناه آورده‌ام، پس حسن ظنم به رحمتت را نومیدمساز و از رأفت و عنایتت محجوبم مگردان).

تا چه کند با رخ تو، دود دل من

آینه دانی که تاب آه ندارد

ای دوست! نمی‌دانم این آه و ناله من در تو چه اثری می‌گذارد؟ آیا موجب لطف بیشتر تو نسبت به من می‌گردد؛ و یا سبب دوری من می‌شود. تو مرا از مشاهدات محروم می‌سازی و می‌گویی چرا خواسته مرا که فراق است، خواسته خود قرار نمی‌دهی و به آن راضی نمی‌شوی و این همه آه و ناله سر می‌دهی؟ که: «رَأْسُ الطَّاعَةِ، الرِّضَا»^(۲): (بالاترین فرمانبری، رضا و خشنودی است.) و یا: «رِضَى اللَّهِ سُبْحَانَهُ أَقْرَبُ غَايَةِ قُدْرَتِهِ»^(۳): (خشنودی خداوند سبحان، نزدیکترین هدفی است که بدان می‌شود رسید). لذا خواهجه در بیت بعد می‌گوید:

۱- اقبال الاعمال، ص ۶۸۷

۲- غرر و درر موضوعی، باب الرضا، ص ۱۳۸

۳- غرر و درر موضوعی، باب الرضا، ص ۱۳۸

خون خور و خامش نشین، که آن دل نازک

طِیَاقَتِ فَرِیَادِ دادِ خِوَاهِ ندارد

ای خواجه! ساکت بنشین و بر فراق صبر کن و دادِ هجران مخواه؛ که دوست، طاقت دادخواهی ندارد؛ بلکه همواره می‌خواهد دادستان باشد؛ که «أَفْضَلُ الصَّبْرِ، الصَّبْرُ عَنِ الْمَخْبُوبِ»^(۱)؛ (برترین شکیبایی، شکیبایی از [دوری] محبوب است.) و یا: «مَنْ صَبَرَ عَلَى بَلَاءِ اللَّهِ سَبَّحَانَهُ، فَحَقَّ اللَّهُ أَدْنَى وَعِقَابُهُ أَثْقَى وَثَوَابُهُ رَجَاءٌ»^(۲)؛ (هر کس بر ابتلاء خداوند سبحان شکیبا باشد، حقّ خدا را ادا نموده، و از عذابش پرهیز کرده، و به ثوابش امید بسته است.)

گوشه ابروی تو ست، منظر چشمم

خوشر از این گوشه، پادشاه ندارد

محبوب! دل من جز به محراب ابروان و جمال تو دیده نخواهد گشود، و جز بندگی و توجه به تو را نمی‌خواهد؛ که ﴿إِنَّا لَنَعْبُدُ وَإِنَّا لَنَسْتَعِينُ﴾^(۳)؛ (تنها تو را می‌پرستیم، و تنها از تو کمک می‌جوییم.) کدام پادشاهی است که خوشتر از اینکه من دارم و می‌خواهم، داشته باشد؟ به گفته خواجه در جایی:

دلم بسی جمالت صفایی ندارد چو بیگانه‌ای کاشنایی ندارد

دلا! جام و ساقی گلرخ طلب کن که چون گل، زمانه بقایی ندارد

چو ماه است روشن، که بی مهر رویت دل و جان حافظ صفایی ندارد^(۴)

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب

کافر عشق ای صنم! گناه ندارد

۱- غرر و درر موضوعی، باب الصبر، ص ۱۹۱.

۲- غرر و درر موضوعی، باب الصبر، ص ۱۹۴.

۳- فاتحه: ۵.

۴- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۴، ص ۱۶۴.

پس ای دوست! اگر در برابر جمالت خاکسارم و بندگی ات را اختیار کرده‌ام، مرا عیب مکن؛ زیرا عاشقت نمی‌تواند بندگی غیر تو را اختیار نماید؛ که: ﴿وَأَنَّ هَذَا صِرَاطِي مُسْتَقِيمًا فَاتَّبِعُوهُ، وَلَا تَتَّبِعُوا السُّبُلَ، فَتَفْشَرُوا بِكُمْ عَنْ سَبِيلِهِ، ذَلِكَمُ وُضَاعُكُمْ بِهِ، لَعَلَّكُمْ تَتَّقُونَ﴾^(۱): (وهمانا این راه راست من است. پس از آن پیروی کنید و از راههای دیگر متابعت نکنید، تا شما را از راه خدا جدا سازد، این سفارش را به شما نمود، شاید [خدا را] نگاهدارید.) و نیز: ﴿فَمَنْ يَكْفُرْ بِالطَّاغُوتِ وَيُؤْمِنْ بِاللَّهِ، فَقَدْ اسْتَمْسَكَ بِالْعُرْوَةِ الْوُثْقَىٰ لَا انْفِصَامَ لَهَا﴾^(۲): (لذا هر کس به طاغوت و هر چه غیر خداست، کفر ورزیده و به خداوند ایمان آورد، به طور قطع به دستگیره محکم و استواری که تَرَکی [شکستگی بدون جدا شدن] هم ندارد، چنگ زده است.)



مرکز تحقیقات علوم دینی

۱- انعام: ۱۵۳.

۲- بقره: ۲۵۶.

رسید مرده که آمد بهار و سبزه دید
 صفیر مرغ بر آید بط شراب کجاست
 ز روی ساقی موش گلی بچین امروز
 چنان کرشمه ساقی دلم ز دست برد
 من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت
 به کوی عشق من بهیسل راه قدم
 ز میوه های بهشتی چه ذوق در یاب
 مکن ز غصه شکایت که در طریق ادب
 عجایب ره عشق های رفیق بسیار است
 خدای را مددی ای دلیل راه حرم
 گلی نخچیزستان آرزو دل من
 بهار می گذرد مهر کترا در یاب
 که رفت موسم و عاشق هنوز می نخشد
 که بکس دگر نیست روی گفت دشیند
 که پیر باده فروش به جرعه ای نخرید
 که کلم شد آنکه در این ره به رهبری نرسید
 کسی که سبب ز نخدان شادی نگزید
 ز پیش آهوی این دشت شیر ز بر رسید
 که نیست بادی عشق را کرانه پدید
 مگر نیم مروت در این چمن نوزید
 که رفت موسم و عاشق هنوز می نخشد

شراب نوش کن و جام زربه حافظ ده

که پادشاه زکرم جرم صوفیان بخشد

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
وظیفه گر برسد، مصرفش گل است و نبید
صغیر مرغ برآمد، بَطِ شراب کجاست؟
فغان فتاد به بلبل، نقاب گل که درید؟

گر چه خواجه در این دو بیت در ظاهر از بهار و گل و سبزه و مرغ و بلبل سخن به میان آورده، لیکن می خواهد با این بیان به نزدیک شدن و یا رسیدن به تقاضای خود (که مشاهده دوست است) اشاره کند و بگوید: دوست، مژده رسیدن بهار تجلیات خود را به من داد. اگر این مژده عملی شود، باید در پیشگاه او به ذکر و مشاهده و بهره‌برداری از تجلیات اسماء و صفاتی اش مشغول شوم.

از وجد و فریاد همه عاشقان و اهل دل دریافتم مژده‌ای که داده شده، تحقق یافته. محبوبا! ظرف شراب مشاهدات کجاست؟ تا پیاپی بیاشامم و به ذکر و مشاهدات مشغول شده و از جمالت برخوردار گشته و از فرصت استفاده نمایم؛ و همچنین از فغان بلبلان و اهل کمال دریافتم که پرده از رخسار دوست برافکنده شده است. بار الها! کدامین ولی و کدامین دل سوخته‌ای با آه و ناله و اشک دیدگانش حجاب از جمال دوست برکنار نمود؟ به گفته خواجه در جایی:

مژده ای دل! که مسیحا نَفَسی می آید که ز انقباس خوشش، بوی کسی می آید
خبر بلبل این باغ می‌رسید، که من ناله‌ای می‌شنوم، کز قفسی می آید

دوست را، گر سرِ پُرسیدن بیمارِ غم است گو بیا، خوش، که هنوزش نفسی می آید^(۱)

ز روی ساقی مَهْوَش گلی بچین امروز

که گِردِ عارضِ بُستان، خطِ بنفشه دمید

ای خواجه! امروز که دوست در تجلی است و جمال یار از طریق مظاهر، در
کمال طراوت و تازگی جلوه گر است، از او بهره‌ای برگیر، چون معلوم نیست دیدارت
پایدار باشد. به گفته خواجه در جایی:

دوستان! وقت گل آن به که به عشرت کوشیم

سخن پیر مغان است، به جان بنیوشیم

نیست در کس کرم و، وقت طرب می‌گذرد

چاره آن است، که سجاده به می بفروشیم^(۲)

چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ببرد

که با کس دگر نیست، روی گفت و شنید

از این بیت بر می آید: خواجه به مژده داده شده، رسیده که می‌گوید: کرشمه و
تجلی مخصوص محبوب که با نازش آمیخته بود، چنان از من دل و عالم خیالی‌ام را
ستاند که حاضر نبودم با غیر او سخن بگویم، و یا از غیر او سخن بشنوم.

کنایه از اینکه: محبوب، به گونه‌ای تجلی کرد که مرا از من گرفت که دیگر خود
را نمی‌دیدم و با هیچ کس غیر از او سخن نگفته و نمی‌شنیدم. در جایی می‌گوید:

مرا، می دگر باره از دست برد به من باز آورد می. دستبرد

هزار آفرین بر می سرخ باد که از روی ما رنگ زردی ببرد

شود مست وحدت ز جام آلت هر آن کو چو حافظ، می صاف خورد^(۳)

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۳، ص ۱۹۸.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۲، ص ۳۰۴.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۹، ص ۲۰۱.

و نیز می‌گوید:

دلبر جانان من، بُرد دل و جان من بُرد دل و جان من، دلبر جانان من
از لب جانان من، زنده شود جان من زنده شود جان من، از لب جانان من^(۱)
حال که عنایات دوست شامل حالم گردیده است:

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت

که پیر باده فروشش به جرعه‌ای نخرید

چون استاد و راهنمای من، حاضر نیست لباس زهد مرا با جرعه‌ای از باده
تجلیات دوست خریداری کند، مرا چه نیازی به عبادات قشری؟ آن را به آتش
خواهم کشید. به گفته‌ی خواجه در جایی:

فتویٰ پیر مغان دارم و قولی است قدیم که حرام است من آن را، که نه‌یار است و ندیم
چاک خواهم زدن این دلق ریایی، چه کنم؟ روح را صحبت ناعجس، عذاب‌ی است انیم^(۲)

و پس از این به عبادات لبتی می‌پردازم؛ که «الإخلاص عبادة المقربين»^(۳).
(اخلاص، عبادت مقربان است.) و نیز: «مَنْ أَخْلَصَ النَّيَّةَ، نَزَّاهُ عَنِ الدَّنِيَّةِ»^(۴). (هر کس
نیتش را پاک سازد، از پستی و زبونی پاک و منزّه گردیده است.)

به کوی عشق مَنِه بی‌دلیل راه، قدم

که گم شد آنکه در این ره به رهبری نرسید

خواجه در این بیت به اهمیت استاد، در طریق حق اشاره می‌کند، و این‌که
چگونه می‌شود بشر در امور جزئی دنیوی به استاد نیاز داشته باشد، ولی در کاری که
مشکل‌ترین امور است استاد نخواهد؟!۱

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۸، ص ۳۵۳.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۰، ص ۳۱۶.

۳- غرر و درر موضوعی، باب الاخلاص، ص ۹۱.

۴- غرر و درر موضوعی، باب الاخلاص، ص ۹۳.

می‌گوید: در مسیر عشقِ دوست، بدون راهنما طیّ طریق مکن که بیراهه
خواهی رفت و از مقصد باز خواهی ماند، که فرموده‌اند: «هَلَّكَ مَنْ لَيْسَ لَهُ حَكِيمَةٌ
يُزِيدُهُ»^(۱): (نابود شد کسی که برای او حکیمی نبود تا ارشادش کند.) به گفته‌ی خواجه
در جایی:

آن روز، بر دلم درِ معنی گشاده شد کز ساکنان درگه پیر مغان شدم^(۲)

ز میوه‌های بهشتی چه ذوق در یابد

کسی که سینب زنخدان شاهی نگزید؟

اگر اولیای خدا مشاهدات و مقاماتی روحانی، برتر از مقامات دیگران در این
جهان و جهان دیگر دارند، آن را به دور از مظاهر بدست نیاورده‌اند، بلکه از طریق
مظاهر بدان راه یافته‌اند. و: ﴿وَلَدَبْنَا مَزِيدًا﴾^(۳): (و نزد ما، افزونتر از آن است.) و:
﴿عِنْدَ مَلِكٍ مُّقْتَدِرٍ﴾^(۴): (نزد پادشاه با قدرت.) و: ﴿وَادْخُلِي جَنَّتِي﴾^(۵): (و به بهشت
خاص من وارد شو)، و نیز: «فَإِنَّ لَكُمْ كُلَّ جُمُعَةٍ زَوْزَةٌ...»^(۶): (همانا شما در هر جمعه،
زیارتی دارید...) در بهشت، عنایتی در کنار مظاهر و نعمتهای بهشتی نیست؛ بلکه
مزیتی است از دوست بر ایشان، که در این عالم با مجاهده بدست آورده و بدان
رسیده‌اند.

در این بیت خواجه نیز می‌خواهد با ذکر نعمتی از نعمتهای بهشتی، به معنای
فوق اشاره نموده، بگوید: کسی، از نعمتهای بهشتی لذت واقعی می‌برد، که در این

۱- بحارالانوار، ج ۷۸، ص ۱۵۹.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۴، ص ۳۳۳.

۳- قی: ۳۵.

۴- قمر: ۵۵.

۵- فجر: ۳۰.

۶- بحارالانوار، ج ۸، ص ۲۱۶.

عالم جمال یار را با مظاهر دیده و برگزیده باشد. به گفته خواجه در جایی:

بیا تا گل بر افشانیم و می در ساغر اندازیم

فلک را سقف بشکافیم و طرح نو در اندازیم

صبا! خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز

بود کآن شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی، بیا با ما به میخانه

که از پای خمت یکسر، به حوض کوثر اندازیم^(۱)

مکن ز غصه شکایت، که در طریق ادب

به راحتی نرسید، آنکه زحمتی نکشید

ای خواجه! و یا ای سالک! ادب عبودیت و بندگی، تو را به کمالات معنوی

می‌رساند و از غم و غصه هجران می‌رهاند. در این امر کوتاهی مکن و از آن شکایت

منما، تا عنایت الهی شامل حالت گردد و به راحتی به دیدار دوست نایل آیی؛ که:

«سَبَبُ تَزْكِيَةِ الْأَخْلَاقِ، حُسْنُ الْأَدَبِ»^(۲): (راه تزکیه و پاک سازی اخلاق، ادب نیکوست).

عجایبِ ره عشق ای رفیق! بسیار است

ز پیش آهوی این دشت، شیر تر برمید

پیمودن راه عشق حضرت جانان، طریق سهل و آسانی نیست (و به فرموده

یکی از بزرگان: «این راه، با مژه کوه کندن است.») در این راه عجایبی است و هر قدم،

خارهایی، و هر منزل، مشکلاتی در پیش دارد که شیر دلان این وادی را کوچکترین

ناملایمات مانع از سیر می‌گردد. در بیابان اگر آهو از شیر فرار می‌کند، در این طریق،

شیر از آهو می‌رمد. در جایی می‌گوید:

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۳، ص ۲۹۲.

۲- غرر و درر موضوعی، باب الادب، ص ۱۱.

هر شب‌نمی در این راه، صد موج آتشین است

در دا که این معما، شرح و بیان ندارد^(۱)

و یا منظور از «عجائب ره عشق»، تجلیاتی باشد که سالک را از خود می‌گیرد، یعنی، گوشه‌ای از تجلیات راه دوست، کسانی را که در پیشگاه الهی در کمالات انسانی یگانه‌اند، به حیرت و نابودی و بی‌خودی می‌کشد؛ که: ﴿فَلَمَّا تَجَلَّىٰ رَبُّهُ لِلنَّبِيِّ، جَعَلَهُ دَكًّا وَخَرَّ مُوسَىٰ ضَعِيفًا﴾^(۲): (پس هنگامی که پروردگار موسی [علیه‌السلام] برای کوه تجلی نمود، آن را متلاشی ساخته و موسی بیهوش افتاد).

خدای را مددی، ای دلیل راه حرم!

که نیست بادی عشق را، کرانه پدید

ای استاد! و راهنمای کعبه مقصود! تو را به خدا سوگند، عنایتی کن و از منی که بهره‌ای کامل از تجلیات بی‌پایان دوست نگرفته‌ام، دستگیری بنما. در جایی می‌گوید:

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته! که من

پیاده می‌روم و همراهان، سوارانند^(۳)

و نیز می‌گوید:

مدد از خاطر رندان طلب ای دل‌ورنه کار صعبی است، مبادا که خطایی بکنیم^(۴)
و لذا خواهجه در بیت بعد می‌گوید:

گلی نچید ز بستانِ آرزو، دل من

مگر نسیم مروّت در این چمن نوزید؟

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۲، ص ۱۳۶.

۲- اعراف: ۱۴۳.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۶، ص ۱۸۷.

۴- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۸، ص ۳۲۲.

هنوز آن گونه که باید، از دیدار دوست بهره‌مند نشده‌ام. نمی‌دانم چرا این گونه با من بی‌عنایت و سرگران است؟ «أَسْأَلُكَ بِسُبُحاتِ وَجْهِكَ وَبِأَنْوارِ قُدْسِكَ، وَأَبْتِهَلُ إِلَيْكَ بِعَوَاطِفِ رَحْمَتِكَ وَلَطَائِفِ بَرِّكَ، أَنْ تُحَقِّقَ ظَنِّي بِمَا أَوْمَلُهُ مِنْ خَزَائِلِ إِكْرَامِكَ وَخَمِيلِ إِنْعَامِكَ، فِي الْقُرْبَى مِنْكَ وَالزُّلْفَى لَدَيْكَ وَالتَّمَتُّعِ بِالنَّظَرِ إِلَيْكَ»^(۱): (به عظمت وجه [= اسماء و صفات] و به انوار قدست، از تو در خواست نموده و به عواطف مهربانی و لطائف احسانت تضرع و التماس می‌نمایم که گمانم را به آنچه از بخشش فراوان و انعام نیکویت در قرب به تو، و نزدیکی و منزلت در نزدت، و بهره‌مندی از مشاهدات آرزومندم، تحقق بخشی.)

بهار می‌گذرد، مهر گستر! دریاب

که رفت موسم و عاشق، هنوز می‌نچشید

ای محبوبی که در وقت بهار، بساط مهر و محبت خود گسترانیده‌ای و همه موجودات از تو بهره گرفته و در طراوتند! مرا هم دریاب که بهار جوانی و روزگاری که ممکن است از تو و جمال تو بهره‌مند شوم، سپری می‌شود؛ که: «إِلَهِي! أَنْظُرْ إِلَيَّ نَظْرَ مَنْ نَادَيْتَهُ فَأَجَابَكَ، وَاسْتَفْغَلْتَهُ بِمَعُونَتِكَ فَأَطَاعَكَ، يَا قَرِيباً لَا يَبْغُدُ عَنِ الصَّغْتَرِ بِهِ! وَيَا جَوَاداً لَا يَبْخُلُ عَمَّنْ رَجَا ثَوَابَهُ»^(۲): (معبودا! به من همچون کسی که او را خواندی و اجابت نمود و او را به یاری خود به عمل گماردی و اطاعت نمود، بنگر. ای نزدیکی که هرگز از کسی که فریفته‌ت هست، دور نمی‌شوی! و ای جواد و کریمی که هرگز بر آنکه امید به یاداشت دارد، بخل نمی‌ورزی!)

شراب، نوش کن و جام زَرّ به حافظ ده

که پادشه، ز کرم جرم صوفیان بخشید

محبوب! اگر چه من گنهکارم و عمری را بر خلاف فطرت و ییادت به طریق

۱- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۵.

۲- اقبال الاعمال، ص ۶۸۶.

پشمینه پوشان بسر بردم، اما تو مرا به بزرگی و کرم خویش ببخش و با تمام تجلی،
خورشید جمالت را برای من آشکار کن تا به خوبی از تو بهره‌مند گردم؛ که: «أَسْأَلُكَ أَنْ
تَجْعَلَنِي مِنْ أَوْفَرِهِمْ مِنْكَ حَقًّا... فَكُنْ أُنِيسِي فِي وَخْشَتِي، وَمَقِيلَ غَمَزَتِي، وَغَافِرَ زَلَّتِي، وَقَابِلَ
تَوْبَتِي...»^(۱) (از تو درخواست می‌کنم که مرا از بهره‌مندترین آنان از خودت قرار
دهی... پس در حال وحشت و هولناکی انیس و مونس من باش، و عذر لغزشم را
پذیر، و از خطایم درگذر، و توبه‌ام را قبول نما و...) (



روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
 آن همه ناز و تنم که حسنه ان می فرمود
 بعد از این نور به آفاق بهم از دل خویش
 آن پریشانی شب مایی دراز و غم دل
 ساقیانم دراز و قدح پری باد
 شکر ایزد که به اقبال کله گوشه کل
 باورم نیست ز بد عهدی ایام هنوز
 صبح امید که بد معشوق پرده غیب
 کرچه اشفتگی حال من از زلف تو بود
 زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
 عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
 که به خورشید رسیدیم و غبار آخر شد
 همه در سایه کیوی نثار آخر شد
 که به بسی توام اندوه خمار آخر شد
 نخواست بادوی و شوکت خارا آخر شد
 قصه غصه که در دولت یار آخر شد
 کوبرون آبی که کار شب تار آخر شد
 حل این عقده هم از زلف نثار آخر شد

در شمار ارچه نیار و کسی حافظ را
 شکر کان محنت بی حد و شمار آخر شد

از تمامی این غزل به خوبی ظاهر می‌شود که خواجه را کمال به آخر رسیده و
صال دائمی برای وی میسر شده است، چنانکه در غزل ۱۷۳ (دوش، وقت سحر
ر غصه نجاتم دادند) نیز به این معنا عنایت دارد.

روز هجران و شب فُرقت یار آخر شد

زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

خلاصه آنکه: از دوام تجلیات و مشاهدات و عنایات پی در پی دوست، و یا از
رویت بی‌پرده‌اش در همه جا و با همه کس، مرا امید دوام وصل حاصل شد و آن را
به فال نیک گرفتم که دیگر روزگار هجرانم بسر آمده و اختر نحس من سپری شده و
شب تار هجرانم پایان یافته؛ که: ﴿يَا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ! ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً
مَرْضِيَّةً، فَادْخُلِي فِي عِبَادِي وَادْخُلِي جَنَّتِي﴾^(۱): (ای نفس مطمئن! در حالی که [از
خداوند] خشنودی و [او نیز از تو] خشنود است به سوی پروردگارت باز آی و در
میان بندگانم وارد شو، و در بهشت خاص من داخل شو).

آن همه ناز و تنعم که خزان می‌فرمود

عاقبت، در قَدَمِ بادِ بهار آخر شد

کنایه از اینکه: آن همه ناراحتی که در هجران دوست کشیدم و مرا از دیدار
خود به ناز و کرشمه‌اش محروم می‌داشت و از مشاهده جمال زیبایش در حجاب

بودم، اکنون که بهار تجلیاتش شکوفه کرده و پرده از رخسار خویش برافکنده، همه ناراحتیهایم به پایان رسید. «إلهی! فَاَجْعَلْنَا مِنَ الَّذِينَ... قَسَرْتُ بِالنَّظَرِ إِلَى مَحَبُوبِهِمْ أُغْنِيَهُمْ، وَاسْتَقَرَّ بِإِذْرَاكِ السُّؤُولِ وَنَيْلِ الْمَأْمُولِ قَرَارُهُمْ، وَزِيحَتْ فِي بَيْعِ الدُّنْيَا بِالْآخِرَةِ تِجَارَتُهُمْ»^(۱)؛ (بار آنها! پس ما را از آنانی قرار ده که... به واسطه نظر به محبوب چشمانشان روشن گشته، و به خاطر رسیدن به خواسته‌ها و نیل به آرزویشان، آرامش خاطر یافته، و در فروش دنیا به آخرت، تجارتشان سود برده است).

بعد از این، نور به آفاق دهم از دل خویش

که به خورشید رسیدیم و غبار آخر شد

آری، غبار تعلقات عالم بشریت و حجابهای ظلمانی و نورانی، بشر را از رسیدن به مدارج عالیه انسانیت و مشاهده جمال و کمال حق سبحانه باز می‌دارد. و چون (با بندگی صحیح) غبار بستگی‌ها و حجابها مرتفع گردید، به آن مقامات و مشاهدات و فناء و نیستی خویشی راه می‌یابد؛ که: «إلهی! هَبْ لِي كَمَالَ الْإِنْقِطَاعِ إِلَيْكَ، وَأَبْزُرْ أَبْصَارَ قُلُوبِنَا بِضِيَاءِ نَظَرِهَا إِلَيْكَ، حَتَّى تَخْرِقَ أَبْصَارَ الْقُلُوبِ حُجَبَ الشُّورِ»^(۲)؛ (معبودا! انقطاع کامل از غیر به سوی خویش را به من عطا نما، و دیده‌های دل ما را به روشنائی که با آن تو را مشاهده کند، روشن ساز، تا آنکه دیده‌های دلمان حجابهای نور را بدرد).

زیرا تا انقطاع حاصل نشود، حجابهای ظلمانی میان بنده و دوست برطرف نخواهد شد، و وی بنده را مورد عنایت قرار نخواهد داد تا با آن عنایت، حجابهای نورانی نیز برطرف شود، و دیده دلش تماشاگه معدن عظمت حق گردد، و روح و حقیقتش به مقام عزت متصل شود؛ که: «فَتَصِلْ إِلَى مُعْدِنِ الْعَظَمَةِ، وَتَصِيرُ أَزْوَاحًا مُعَلَّقَةً بِعِزِّ قُدْسِكَ»^(۳)؛ (تا دیده‌های دلمان به معدن عظمت واصل گشته، و جانهایمان به مقام قدس عزت پیوندند) و به نور پروردگار ملحق گردد؛ که: «إلهی! وَالْجَنَّتِي بِنُورِ عِزِّكَ

۱- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰.

۲ و ۳- اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

الْأَنْبِیَّهِ»^(۱): (بار الها! و مرا به نور برافروخته و درخشان مقام عزّت ببیوند).

و همان گونه که حقّ تعالی به نور وجه خود عالم را منور می‌کند؛ که: «وَبِنُورِ وَجْهِكَ الَّذِي أَضَاءَ لَهُ كُلُّ شَيْءٍ»^(۲): ([و از تو می‌خواهم...] به نور وجهت [اسماء و صفات] که هر چیزی بدان روشن و نورانی است.) بنده نیز به اذن الله و به حساب مقام نورانیت و ولایتش آن گونه خواهد شد.

اینجاست که معنای: ﴿اللَّهُ نُورُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ﴾^(۳): (خدا، نور آسمانها و زمین است.) و: ﴿يَهْدِي اللَّهُ لِنُورِهِ مَنْ يَشَاءُ﴾^(۴): (خداوند، هر کس را که بخواهد، به نور خود راهنمایی می‌نماید.) روشن می‌شود.

و همچنین معنای حدیث قدسی ذیل و شبیه به آن واضح می‌گردد، که: «عَبْدِي! أُطِغْنِي حَتَّى أَجْعَلَكَ مَثَلِي، أَنَا حَيٌّ لَا أَمُوتُ، أَجْعَلَكَ حَيًّا لَا تَمُوتُ؛ أَنَا غَنِيٌّ لَا أَفْتَقِرُ، أَجْعَلَكَ غَنِيًّا لَا تَفْتَقِرُ؛ أَنَا مَهْمَا أَشَاءُ، يَكُونُ، أَجْعَلَكَ مَهْمَا تَشَاءُ يَكُونُ»^(۵): (بنده من! از من اطاعت کن تا تو را نمونه خود قرار دهم، من زنده‌ای هستم که هرگز نمی‌میرم، تو را نیز زنده‌ای می‌گردانم که هرگز نمی‌میری؛ من بی‌نیازی هستم که هرگز نیازمند نمی‌شوم، تو را نیز بی‌نیازی می‌کنم که هرگز فقیر نمی‌شوی؛ من هر چه بخواهم می‌شود، تو را نیز آنچنان می‌گردانم که هر چه بخواهی می‌شود.)

خواجه نیز با بیت گذشته می‌خواهد بگوید: تا هنگامی که غبارهای عالم طبیعت، دل مرا احاطه کرده بود، از دوست خبر نداشتم، و چون آن غبارها زائل گشت و از او خبردار شدم، از خویش بی‌خبر گردیده و به نور او متصل گشتم و در نتیجه همه آفاق از نور من بهره‌مند خواهند شد، در واقع (به بیانی که گذشت) به نور

۱- اقبال الاعمال، ص ۶۸۷

۲- اقبال الاعمال، ص ۷۰۷.

۳ و ۴- نور: ۳۵.

۵- الجواهر السنّیّة، ص ۳۶۱.

دوست ادامه حیات می دهند.

آن پریشانیِ شبهایِ دراز و غمِ دل
همه در سایه گیسوی نگار آخر شد

آری، دوست را فقط از راه مظهر می توان مشاهده نمود، و به نص کتاب و سنت او با همه اشیاء، و محیط به همه مظاهر است، و در کنار و جدای از موجودات نمی توان به دیدار او نائل آمد؛ که: «إِلَهِي! عَلِمْتُ بِاخْتِلَافِ الْآثَارِ وَتَنَقُّلِ الْأَطْوَارِ، أَنَّ مُرَادَكَ مِنِّي، أَنْ تَتَعَرَّفَ إِلَيَّ فِي كُلِّ شَيْءٍ خَتَى لَا أَجْهَلَكَ فِي شَيْءٍ»^(۱): (معبودا! با پی در پی در آمدن آثار و مظاهر و گوناگون شدن تحولات دانستم که مقصود تو از من این است که خودت را در هر چیزی به من بشناسانی، تا در هیچ چیز به تو جاهل نباشم.) و واضح است که این مشاهده با دیده دل میسر است، نه با دیده سر. خواجه نیز می خواهد بگوید. همه ناراحتی ها و غم هایی که از فراق دوست داشتم، در سایه کثرات به پایان رسید و محبوب را که از کنار موجودات می جستم، با خود و کثرات یافتم.

و لذا از این موهبت، از محبوب اظهار تشکر کرده و می گوید:

ساقیا! عمر دراز و قدحت پر می باد
که به سعی توام اندوه خمار آخر شد

محبوب! اگر عنایات و الطافت نبود، هرگز نمی توانستم به دیدارت راه یابم و به دور از موجودات به جستجویت بپردازم.

معشوقا! عنایات بود که به سعی و کوشش من خاتمه داد و مرا از خماری عشقت رهایی بخشید؛ که: «اللَّهُمَّ! إِنِّي أَجِدُ سَبِيلَ الْمَطَالِبِ إِلَيْكَ مُشْرَعَةً، وَمَنَاهِلَ الرِّجَاءِ إِلَيْكَ مُتَرَعَةً... وَأَعْلَمُ أَنَّكَ لِلزَّاجِينَ [لِلزَّاجِي] بِمَوْضِعِ إِبَابَةٍ، وَلِلْمُتَلَهِّفِينَ [لِلْمُتَلَهِّفِ] بِمَرْصَدِ إِغَاثَةٍ...

وَأَنْ الزَّاجِلَ إِلَيْكَ قَرِيبَ الْمَسَافَةِ»^(۱): (خدایا! من راههای خواسته‌ها و حوایج به سوی تو را باز، و چشمه‌های امید به تو را پر آب و لبریز،... می‌یابم، و می‌دانم که تو برای امیدواران [امیدوار] در جایگاه اجابت و پذیرش قرار داری، و برای پریشان‌خاطران [پریشان‌خاطر] در کمین یاری و کمک رسانی هستی... و آنکه به سوی تو کوچ می‌کند، مسافتش نزدیک می‌باشد).

شکر ایزد، که به اقبال کُلّه گوشه گل

نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

کنایه از اینکه: چون دوست جلوه کرد و وی را محیط به موجودات و با ایشان مشاهده نمودم، دیگر تند بادهای حوادث نتوانستند مرا از دیدار او جدا کنند، و مظاهر نتوانستند در نظرم جلوه‌ای داشته باشند تا از اویم باز دارند.

محبوب! تو را شاکرم که مرا به دیدارت شادمان نمودی؛ که: «أَنْتَ الَّذِي أَشْرَقْتَ الْأَنْوَارَ فِي قُلُوبِ أَوْلِيَاكَ حَتَّى عَرَفُوكَ وَوَحَّدُوكَ، [وَجَدُوكَ] وَأَنْتَ الَّذِي أَزَلْتَ الْأَغْيَارَ عَنْ قُلُوبِ أَجْبَانِكَ حَتَّى لَمْ يَجِبُوا سِوَاكَ وَلَمْ يَلْجَأُوا إِلَى غَيْرِكَ»^(۲): (تویی که انوار را در دل‌های اولیائت تابانیدی، تا اینکه به مقام معرفت و توحیدت نائل آمدند؛ [یا: تو را یافتند.] و تویی که اغیار را از دل دوستان زدودی، تا اینکه غیر تو را به دوستی نگرفته و به غیر تو پناه نبردند).

باورم نیست ز بد عهدی ایام هنوز

قصه غصه، که در دولت یار آخر شد

روزگار هجران و بی‌اعتنایی محبوب و ناراحتیهای ایام فراق به حدی طولانی شد، که اکنون پس از سپری شدن آن روزگار باورم نمی‌آید که قصه غصه‌هایم به پایان رسیده باشد. و گویا رسیدن به وصال را در رؤیا دیده‌ام.

۱- اقبال الاعمال، ص ۶۷

۲- اقبال الاعمال، ص ۳۴۹

صبح امید، که بُد معتكف پرده غیب

گو برون آی، که کار شب تار آخر شد

عمری به امید دیدار دوست بسر بردم؛ که: «اللَّهُمَّ أَنْتَ ثِقَتِي فِي كُلِّ كَرْبٍ وَرَجَائِي فِي كُلِّ شِدَّةٍ [شدیده]، وَأَنْتَ لِي فِي كُلِّ أَمْرٍ نَزَلَ بِي ثِقَّةٌ وَعُدَّةٌ...»^(۱): (بار خدایا! تو در هر ناراحتی، مورد اعتماد، و در هر سختی [کار سخت] امید، و در هر امری که بر من فرو می آید، مورد اعتماد و ذخیره من هستی.) آن امید در سینه من، به مانند صبحی بود که در کنار شب تار و ظلمانی در خفاء و اعتکاف و انزوا بسر برد؛ اما می دانستم که سرانجام همانند سپیده صبح یار از حجاب بیرون خواهد آمد، و چنان شد. امید را خبر دهید که دیگر در انتظار دیدار دوست مباش و از پرده برون آی؛ که: «يَا مَنْ تَجَلَّى بِكَمَالٍ بَهَائِهِ فَتَحَقَّقَتْ عَظَمَتُهُ الْإِسْتِوَاءُ، كَيْفَ تَخْفَى وَأَنْتَ الظَّاهِرُ؟ أَمْ كَيْفَ تَغِيبُ وَأَنْتَ الرَّقِيبُ الْحَاضِرُ؟ إِنَّكَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ، وَالْحَمْدُ لِلَّهِ وَخُدَّةٌ»^(۲): (ای کسی که با نهایت زیبایی و فروغ جلوه نمودی تا اینکه عظمت تمام مراتب وجود را فرا گرفت، چگونه پنهانی با آنکه تنها تو آشکاری؟ یا چگونه غایبی در صورتی که فقط تو مراقب و حاضر هستی؟ همانا تو بر هر چیز توانایی، و سپاس مخصوص خداوند یکتاست.)

گرچه آشفته گی حال من از زلف تو بود

حلّ این نکته هم از زلف نگار آخر شد

چنانکه در شرح بیت چهارم گفته شد، دوست (سبحانه) در کنار موجودات متجلی نمی باشد، محیط به همه اشیاء و مخلوقات خود است؛ که: ﴿أَلَا إِنَّهُمْ فِي مِرْيَةٍ مِنْ لِقَاءِ رَبِّهِمْ، أَلَا إِنَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُحِيطٌ﴾^(۳): (آگاه باش! که آنان از ملاقات پروردگارشان در شک و تردیدند، هان! او بر هر چیزی احاطه دارد.)

۱- اقبال الاعمال، ص ۵۶۱.

۲- اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۳- فضیلت: ۵۴.

بنابراین، مظاهر، ما را جز به خالق عالم توجه نداده و به حقیقتشان که محیط به آنهاست، راهنمایند، ولی جهت خلقی شان بین ما و عالم امر و تجلیات اسمانی و صفاتی مانع اند.

اینجاست که باید دست به کاری زد تا این مشکل حل شود. و آن مشکل حل شدنی نیست، مگر با بندگی بهتر و خالص تر؛ که: ﴿مَنْ عَمِلْ صَالِحًا مِنْ ذَكَرٍ أَوْ أَنْتَنِي وَهُوَ مُؤْمِنٌ، فَلَنُخَوِّتَهُ حَيَاةً طَيِّبَةً...﴾^(۱): (هر کس، از مرد و زن، به شرط ایمان، عمل صالح انجام دهد، ما او را زنده می گردانیم، زندگانی پاکیزه ای...) (توبه: ۲۷)

حیاتی که در آیه فوق بدان اشاره شده است، همان مشاهده ملکوت و عالم امر موجودات است که حق تبارک و تعالی می فرماید: ﴿أَلَا لَهُ الْخَلْقُ وَالْأَمْرُ﴾^(۲): (آگاه باشید که عالم خلق و امر فقط برای اوست.) و نیز می فرماید: ﴿بِيَدِهِ مَلَكُوتُ كُلِّ شَيْءٍ﴾^(۳): (ملکوت هر چیزی تنها به دست اوست.) (مجادل: ۲۶)

خواجه نیز در این بیت می خواهد بگوید: می دانستم تو در کنار موجودات تجلی نداری، ولی مظهریت مظاهر مرا به آشفته حالی کشیده بودند و نمی گذاشتند به ملکوتشان راه یافته و با دیده دل به حقیقت پنهان در آنها بنگرم؛ اما سرانجام، عنایات تو در نتیجه مجاهدتهایم شامل حال گردید؛ که: ﴿وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا، لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا، وَإِنَّ اللَّهَ لَمَعَ الْمُحْسِنِينَ﴾^(۴): (و مسلماً کسانی را که در [راه] ما مجاهدت می کنند، به راههای خود رهنمون خواهیم شد، و همانا خداوند با نیکوکاران است.) و همانی که مرا آشفته ساخته بود، به دوست راهنمایم شد و او را با خود، و محیط به خویش و اشیاء مشاهده نمودم؛ که: «وَأَنْتَ الَّذِي تَعْرِفْتَ إِنِّي فِي كُلِّ

۱- نحل: ۹۷.

۲- اعراف: ۵۴.

۳- یس: ۸۳.

۴- عنکبوت: ۶۹.

شئ، فَرَأَيْتَكَ ظَاهِرًا فِي كُلِّ شَيْءٍ، وَأَنْتَ الظَّاهِرُ لِكُلِّ شَيْءٍ»^(۱): (و تویی که خودت را در هر چیز به من شناساندی، تا اینکه تو را آشکارا در هر چیزی دیدم. و تو برای هر چیزی ظاهر و آشکاری.)

در شمار از چه نیاورد کسی حافظ را

شکر، کَانَ محنتِ بی حد و شمار آخر شد

گویا خواجه اسرار خود را در ایام سیر و سلوک مخفی می داشته است. و شاید اهل کمال و سالکین آن زمان هم از حالات وی بی خبر بوده اند، و در قرنهای بعد تا امروز که ششصد سال از درگذشت او می گذرد، هنوز وی را جز افراد نادری در هر قرن نشناخته و نمی شناسند، و از اهل الله و رسیدگان به کمالات انسانیت و بلکه متمکنین در شهود توحید به شمار نیاورده و نمی آورند.

خواجه نیز با بیت ختم می خواهد بگوید: اگر کسی مرا در شمار رسیدگان و در دامن دوست قرار گرفتگان به حساب نمی آورد، اهمیتی ندارد؛ شکر، که دوست مرا پذیرفت و از غم و اندوه هجران نجات بخشید و در دامن پر مهرش پذیرا شد.

حافظ خلوت نشین دوش به میخانه شد
 از سر پیمان گذشت بر سر پیمان شد
 شاید عهد شباب آمده بودش به خواب
 باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد
 منجی ای می گذشت را به زن دین دل
 در پی آن آشنا از همه بیگانه شد
 آتش رخسار گل خرم بلبل بوخت
 چهره خندان شمع آفت پروانه شد
 کریه شام و سحر شکر که ضایع گشت
 قطره باران ما کوسه یکدانه شد
 ز کس ساقی بخواند آیت افروختی
 حلقه اوراد ما مجلس افسانه شد
 صوفی مجلس که دی جام و قدح می شکست
 دوش بیک جرم می عاقل و فرزانه شد

منزل حافظ کنون بار که کبریاست

دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

این غزل حکایت از آن می‌کند که خواجه پس از سالها که از دیدار دوست محروم بوده و در کنج عزلت چون زهاد بسر می‌برده، دیدار و تجلی تازه‌ای برایش دست داده که می‌گوید:

حافظ خلوت نشین، دوش به میخانه شد

از سر پیمان گذشت، بر سر پیمانه شد

پس از مدتی که به مانند زاهد انزوا اختیار کرده و با خود پیمان بسته بودم که دیگر به میخانه نروم و چون اهل دل به ذکر و مراقبه مشغول نباشم، چون یار جلوه نمود، پیمان خود را شکسته و باز بر سر پیمانه شراب ذکر و مراقبه شدم.

به گفته خواجه در جایی:

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون

می‌گزم لب که چرا گوش به نادان کردم

نقش مستوری و مستی، نه به دست من و توست

آنچه استاد ازل گفت بکن، آن کردم^(۱)

لذا در بیت بعد می‌گوید:

شاهدِ عهدِ شباب، آمده بودش به خواب

باز به پیرانه سر، عاشق و دیوانه شد

محبوبی که در جوانی، و یا عهد ازل مرا مونس و یار بود، در عالم رؤیا، جلوه نمود، لذا باز در پیری، طریقه عشق و دیوانگی را اختیار نمودم.
به گفته خواجه در جایی:

پیرانه سرم، عشق جوانی به سر افتاد و آن راز که در دل بنهفتم، به در افتاد
از راه نظر، مرغ دلم گشت هواگیر ای دیده! نظر کن که به دام که در افتاد^(۱)
و اما چگونه معشوقم در خیال جلوه کرد؟ و چگونه عاشق و دیوانه گشتم:

مغیچه‌ای می‌گذشت، راهزن دین و دل
در پی آن آشنا، از همه بیگانه شد

آثار تجلیات گذشته محبوب، سبب شد که صفتی از صفاتش در نظرم آید و از عبادات قشری که در خلوت داشتم باز دارد و بتوانم کاری جز توجه به آشنای غیبی خویش و مشاهده اش داشته باشم. در جایی می‌گوید:
ساقی! بیا، که یار ز رخ پرده برگرفت کار چراغ خلوتیان باز در گرفت
آن شمع سرگرفته، دگر چهره بر فروخت و آن پیر سالخورده، جوانی ز سرگرفت^(۲)
و نیز می‌گوید:

امروز، شاه انجمن دلبران یکی است
دلبر اگر هزار بُود، دل، بر آن یکی است
من بهر آن یکی، دل و دین داده‌ام به باد
عیبم مکن، که حاصل هر دو جهان یکی است^(۳)

آتش رخسار گل، خرمن بلبل بسوخت
چهره خندان شمع، آفت پروانه شد

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۲، ص ۱۲۹.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۳، ص ۱۰۶.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۹، ص ۱۱۰.

کنایه از اینکه: تجلی محبوب، خرمی هستی‌ام بسوخت و روشنایی و نور
 جمالش، به نابودی‌ام پرداخت. به گفته‌ی خواجه در جایی:
 آن روز، ساغر می خرمم بسوخت
 کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت
 آسوده بر کنار، چو پرگار می‌شدم
 دوران، چو نقطه عاقبتم در میان گرفت
 بر برگ گل، ز خون شقایق نوشته‌اند
 کآنکس که بخته شد، می چون ارغوان گرفت^(۱)

گریه شام و سحر، شکر که ضایع نگشت

قطره باران ما، گوهر یک دانه شد

آری، اگر عبادات لبی برای سالک میسر نباشد، نباید از عبادات قشری نیز
 دست بکشد، بلکه با تضرع و زاری و خوف از آتش جهنم و غیره باید اعمال عبادی
 خود را به هر طریق ممکن انجام دهد، تا سرانجام الطاف الهی شامل حالش گشته و
 جذبات الهی او را به مقصد اصلی از خلقت برساند؛ که: «بِالطَّاعَةِ يَكُونُ الْفَوْزُ»^(۲).
 (رستگاری تنها به طاعت میسر است.) و نیز: «تَمَسَّكَ بِطَاعَةِ اللَّهِ، يُزِيلُكَ»^(۳). (به طاعت
 و عبادت الهی چنگ زن تا خداوند تو را به خود نزدیک گرداند.) و همچنین: «جَوَّازَ
 اللَّهِ مَبْدُولٌ لِمَنْ أَطَاعَهُ»^(۴). (همسایگی خداوند به هر کس که از او فرمانبری و اطاعت
 نماید، بخشیده می‌شود.) و یا: «دَوَامُ الْعِبَادَةِ يَزْهَانُ الْفَقْرَ بِالسَّعَادَةِ»^(۵). (دائمی بودن
 عبادت، نشانه‌ی دستیابی به خوشبختی است.)

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۷، ص ۸۲

۲ و ۳- غرر و درر موضوعی، باب الطاعة، ص ۲۱۸.

۵- غرر و درر موضوعی، باب العبادۃ، ص ۲۲۹.

خواجه نیز می‌گوید: همچون زاهد، خلوت و کنج عزلت را اختیار نمودم و
گریه و زاری می‌کردم، ولی همین عزلت و گریه‌ها و عبادات بود که مرا به مقصد
اصلی نائل ساخت. در جایی می‌گوید:

مرا در این ظلمات، آنکه رهنمایی داد دعای نیمه شبی بود و گریه سحری^(۱)
و نیز می‌گوید:

سحرم، دولتِ بیدار به بالین آمد گفت: برخیز، که آن خسرو شیرین آمد
گریه، آبی به رُخ سوختگان باز آورد ناله، فریاد رین عاشق مسکین آمد^(۲)

نرگس ساقی بخواند، آیتِ افسونگری

حلقهٔ اُوراد ما، مجلسِ افسانه شد

چون جذبهٔ چشمان و جمال دلارای دوست تجلّی نمود، مرا به خود متوجه
ساخت، و به عبادات لُبی پرداخته و دانستم که چگونه باید اعمال و اوراد خود را
رنگ اخلاص بزنم، و پی بردم که اذکار و عبادات و حلقه‌های ذکر گذشته‌ام، از
اخلاص برکنار، و جز صورتی بیش نبوده. به گفتهٔ خواجه در جایی:

ما ورد سحر، بر سرِ میخانه نهادیم اوقات دعا، در رهٔ جانانه نهادیم
در دل ندهم رَهٗ پس از این، مهر بُتان را مهر لب او، بر در این خانه نهادیم
آن بوسه، که زاهد زِ پیش داد به ما دست از روی صفا، بر لب جانانه نهادیم
قانع به خیالی ز تو بودیم چو حافظ یا رب! چه گدا همت و شاهانه نهادیم^(۳)

صوفی مجلس که دی، جام و قدح می‌شکست

دوش به یک جرعه می، عاقل و فرزانه شد

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۲، ص ۴۱۷.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۰، ص ۱۷۵.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۰، ص ۳۲۳.

زاهد پشمینه پوش که تا روز، و یا شب گذشته با اهل دل نزاع داشت و جام و قدح ایشان را می شکست و روش اهل الله را، که طریقه فطرت است قبول نداشت، چون عنایت دوست شامل حالش شد و شب گذشته پیمانه‌ای از باده ازلّی نوشید و بار دیگر به فطرت خود متوجّه گشت، به عقل آمد و از مخالفت با اهل الله دست کشید.

ممکن است منظور از «صوفی»، پشمینه پوش نباشد، بلکه اهل صفوت و صفا و خود خواهی منظور باشد که در نتیجه معنا این می شود: من که تا دیشب به تجلّی دوست، خود را از دست داده بودم و دیگر به مظاهر اعتنایی نداشتی و فنای موجودات را می دیدم، حال با جرعه‌ای دیگر به عالم بقاء قدم گذاشته و عاقل و فرزانه شده و در عین دیدن کثرت با کثرت، وحدت را نیز مشاهده نمودم. «إلهی! وَاجْعَلْنی بِمَنْ نَادَیْتَهُ فَأُجَابَکَ، وَلَا حَظَّنَه فَصِیْقُ لِجَلَالِکَ، فَنَاجِیَّتَه سِرّاً وَغَمِیْلَ لَکَ جَهْرّاً»^(۱) (معبودا! و مرا از آنانی قرار ده که ندایشان کردی و تو را اجابت نمودند، و به ایشان نگرستی و از جلال و عظمت مدهوش گشتند، سپس در باطن با آنها به مناجات نشستی و آشکارا و در ظاهر برای تو عمل نمودند.) لذا می گوید:

منزلِ حافظ کنون، بارگه کبریاست

دل بر دلدار رفت، جان بر جانانه شد

حال، منزل من بارگه کبریائیت است؛ یعنی، آنجا که دوست حاضر نیست کسی از خود دم زند؛ که رسول الله ﷺ فرمود: خداوند متعال می فرماید: «الْکِبْرِیَاءُ رِدْأَنی، وَالْعَظَمَةُ إِزَارِی؛ فَمَنْ نَازَعَنی فِی وَاحِدٍ مِنْهُمَا، أَلْقَیْتُهُ فِی جَهَنَّمَ»^(۲) (لباس و رداء کبریائیت و برتری، و جامه عظمت مرا زبید، هر کس در یکی از آن دو با من مقابله

۱- اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

۲- تنبیه الخواطر ونزهة التواظر (مجموعه ورام)، ج ۱، ص ۱۹۸.

کند، او را در جهنم می‌افکنم.)

یعنی، به جایی رسیده‌ام که از خود دست کشیده‌ام، هم عالم خیال و بشریت را به او دادم، و هم جان و حقیقت خود را؛ پس دیگر مرا از من می‌رسید، که: «إلهی! وَالْحَقُّنِیْ بِنُورِ عِزِّكَ الْأَنْهَجِ، فَأَكُونُ لَكَ عَارِفًا، وَعَنْ سِوَاكَ مُنْعَرِفًا، وَمِنْكَ خَائِفًا [مُرَاقِبًا]، يَا ذَا الْجَلَالِ وَالْإِكْرَامِ!»^(۱) (بار الها! و مرا به نور برافروخته و درخشان عزتت پیوندد، تا عارف و شناسای تو بوده، و از غیر تو رو گردانده، و تنها از تو ترسان [و مراقب] باشم. ای خدای صاحب جلال و بزرگواری!)



ز دل بر آدم و کار بر منی آید ز خود بد ر شدم دیار در منی آید
مکر بروی دلارای یار من ورنه به سیج کونه دگر کار بر منی آید
در این خیال بسرشد زمان عمر و هنوز بلمای زلف سیاهست بر منی آید
چنان جسرت خاک در تومی میرم که آب زندگیم در نطفه منی آید
بسم حکایت دل هست بانیم سحر ولی بیخت من اشب سحر منی آید
فدای دوست نخریم عمر و مال و دین که کار عشق ز ما ایستد ر منی آید
همیشه تیر سحرگاه من خطا نشدی کنون چه شد که یکی کارگر منی آید

ز بسکه شد دل حافظ رسیده از بزم کوی

کنون ز حلقه زلفت بدر منی آید

خواجه در این غزل از مصیبت‌های روزگار هجرانش سخن می‌گوید. و با این ابیات تقاضای دیدار دوست را می‌نماید.

ز دل بر آمدم و کار، بر نمی‌آید
ز خود بدر شدم و یار، در نمی‌آید
مگر به روی دلارای یار من، ورنه
به هیچ گونه دگر کار بر نمی‌آید

خلاصه دو بیت آنکه: از عوالم مثالیّه و خیالیّه طبع و حتّی از خود هم بیرون شدم، اما مشکل عشق و هجران من حلّ نگردید و یار مرا نپذیرفت و به خود راه نداد و وصال میسر نگشت. چه می‌توان کرد، جز آنکه دلدار با جلوه‌ای چاره ساز من گردد و با دیدارش مرا از من بگیرد تا به مشاهده‌اش راه یابم؛ و گرنه: به هیچ گونه دگر کار بر نمی‌آید؛ که: «مِنْكَ أَطْلُبُ الْوُصُولَ إِلَيْكَ، وَبِكَ أَسْتَدِلُّ عَلَيْكَ؛ فَاهْدِنِي بِنُورِكَ إِلَيْكَ»^(۱) (از تو وصال را خواستارم؛ و به تو، بر خودت راهنمایی می‌جویم؛ پس مرا با نور خویش، به سویت رهنمون شو).

در این خیال، بسر شد زمانِ عمر و هنوز
بسلای زلف سیاهت بسر نمی‌آید

معشوقا! عمرم بدین آرزو به پایان آمد تا شاید روی دلارای تو را در کنار مظاهر و با مظاهر مشاهده کنم و از هجران تو رهایی یابم، اما جلال و زلف سیاه و عالم

کثرات دست از کار خود بر نمی دارند و مرا در حجاب و ناراحتی از هجرانت نگاه داشته اند؛ که: «خَلَقَهُ اللهُ الْخَلْقَ حِجَابَ بَيْنَهُ وَبَيْنَهُمْ»^(۱): (آفرینش خداوند مخلوقات را، حجابی است میان خدا و آنها).

چنان به حسرت خاک درِ تو می میرم که آب زندگی ام در نظر نمی آید

محبوب! آن قدر مشتاق لقای توام و حسرت فانی شدن به پیشگاه تو را دارم و برای رسیدن به این منزلت خود را آماده ساخته ام، که به زندگی عالم طبیعت، و یا آب خضر که آب حیاتش خوانده اند، اعتنایی ندارم و در نظرم نمی آید تا به دنبال آن بروم، که: «قَدْ خَلَعَ سَرَابِيلَ الشَّهَوَاتِ، تَخْلَى مِنَ الْهَمُومِ، إِلَّا هَتَأً وَاجِدًا أَنْفَرَدَ بِهِ»^(۲): (لباسهای شهوات و خواهشهای [نفسانی] را کنده، و از ناراحتیها و هم و غم جز هم واحدی که بدان منفرد شده نحالی گشته، است.) و نیز: «وَأَيْسُوا بِمَا اسْتَوْخَشَ مِنْهُ الْجَاهِلُونَ، وَصَجَبُوا الدُّنْيَا بِأَبْدَانِ أَزْوَاجِهَا مُعَلَّقَةً بِالْمَخَلِّ الْأَعْلَى»^(۳): (و به آنچه نادانان از آن وحشت دارند، انس گرفته، و با بدنهایی که جانهایشان به جایگاه برتر و اعلی پیوسته با دنیا معاشرت نموده اند).

بس ام، حکایتِ دل هست با نسیم سحر ولی به بخت من امشب سحر نمی آید

کنایه از اینکه: در این فکر که اگر شب هجرانم به پایان رسد و نسیم صبح وصال وزیدن گیرد و مرا به گوشه چشمی عنایتی فرمایی و به دیدارت شادمانم سازی، آنگاه ناراحتیهای ایام فراق را بازگو نمایم؛ ولی به بخت من امشب سحر نمی آید.

۱- بحار الانوار، ج ۴، ص ۲۲۸، از روایت ۳.

۲- نهج البلاغة، خطبه ۸۷، ص ۱۱۸.

۳- نهج البلاغة، حکمت ۱۴۷، ص ۴۹۷.

با این همه، به قول شاعری:

گفته بودم چو بیایی، غمِ دل با تو بگویم چه بگویم، که غم از دل برود، چون تو بیایی
فدای دوست نکردیم عمر و مال و دریغ!
که کار عشق ز ما، این قدر نمی آید

خواجه در این بیت دلیل مهجور بودن خود و دیگران را ذکر نموده و می گوید:
ما می خواهیم با وجود توجه به هستی خود و رها نکردن بستگیهای عالم طبیعت،
دوست تقرّب بجوئیم، و بدون مجاهده با مال و نفس به او راه یابیم. و این ممکن
یست؛ که: ﴿جَاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ﴾^(۱) (با مالها و جانهای خویش مجاهده
نمایید). و نیز: «ذَرُوهُ الْغَايَاتِ لَا يَنَالُهَا إِلَّا ذَوُوالْثَّهْدِيبِ وَالْمُجَاهِدَاتِ»^(۲): (جز اهل تهذیب و
مجاهده های بسیار کسی به اوج اهداف نائل نمی شود).

دریغاکه از عشق محبوب بهره ای آنچنان نگرفته ایم، تا عمر و مال به پایش نثار
کنیم!

همیشه تیر سحرگاه من خطا نشدی

کنون چه شد، که یکی کارگر نمی آید؟

همواره دوست را با من وقت سحرگاهان عنایتها بود و به خواسته هایم توجه
می نمود، نمی دانم چه شده و چه خطایی از من سر زده که دیگر به دعاهایم توجهی
نمی کند و از غم هجرانم آزاد نمی سازد؟ که: «إِلَهِي! كَيْفَ تَطْرُدُ بِسُكِينَا التَّجَاعُ إِلَيْكَ مِنَ
الدُّنُوبِ هَارِباً؟ أَمْ كَيْفَ تُخَيِّبُ مُسْتَرْشِداً قَصْدَ إِلَى جَنَابِكَ سَاعِياً [صَاقِباً]؟ أَمْ كَيْفَ تَطْرُدُ ظَمَاناً وَرَدَ
عَلَى [إِلَى] جِيَاظِكَ شَارِباً؟ كَلَّا، وَجِيَاظُكَ مُتْرَعَةٌ فِي ضَنْكِ الْمَحْوِلِ، وَبَابُكَ مَفْتُوحٌ لِلطَّلَبِ وَالْوَعُولِ،
وَأَنْتَ غَايَةُ السُّئُولِ [الْمَسْئُولِ] وَنِهَايَةُ الْمَأْمُولِ»^(۳): (معبودا! چگونه بیچاره ای را که گریزان

۱- توبه: ۴۱.

۲- غرر و درر موضوعی، باب جهاد النفس، ص ۵۱.

۳- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۲۴۴، از روایت ۱۱.

از گناهانش به تو پناه آورده، می‌رانی؟ یا چگونه طالب راهنمایی را که شتابان [یا: نزدیکی جویان] آهنگ آستان را نموده، محروم می‌سازی؟ یا چگونه تشنه (عنایات و رحمت‌های خاصّت) را که برای سیراب شدن بر [به] حوضها و محل نزول عطایات رو آورده، بر می‌گردانی؟ هرگز چنین نخواهی کرد؛ زیرا جایگاههای نزول رحمت در تنگنای بی‌بارانی و خشکسالی لبریز، و درگاهت به روی هر کس که طالب وارد شدن در آن باشد و بخواهد جایگاه در آن داشته باشد، گشوده است. و تویی نهایت خواسته‌ها، [و یا: نهایت مطلوب] و منتهی مرتبه امید و آرزو.

ز بس که شد دلِ حافظ رمیده از همه کس

کنون ز حلقه زلفت بدر نمی‌آید

ناراحتیهای ایام فراق و بی‌اعتناییهای دوست به من، مرا از همه کس رمیده ساخته، به گونه‌ای که نمی‌توانم با کسی انس و الفتی داشته باشم؛ و در عین حال حاضر نیستم از کثرات چشم پوشم؛ زیرا دریافته‌ام که مقصودم که دیدار محبوب است، از راه آنان به دست می‌آید.^(۱)

۱- توضیح بیشتر در باره این بیت، در غزل ۲۰۲، ذیل بیت ۴ و ۹ گذشت.

سال ما دل طلب جام جم از ما می کرد
 کوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود
 بیدلی در همه احوال خدا با او بود
 مثل خویش بر پیر معنان بر دم دوش
 دیدش خرم و خندان قدح باده به دست
 کفتم این جام جهان بین به تو کی داد حکیم
 آن همه شعبده ما عقل که می کرد آنجا
 گفت آن یار کز او گشت سر دار بلند
 آنکه چون غنچه دلش راز حقیقت بنهفت
 فیض روح القدس از باز مدد فرماید
 آنچه خود داشت ز بیگانه تناسلی کرد
 طلب از گشت دکان لب دریایی کرد
 او نمی دیدش و از دور خدا یابی کرد
 کو بتایید نظر حل معمای کرد
 و اندر آن آینه صد گونه تماشا می کرد
 گفت آن روز که این گنبد مینا می کرد
 سامری پیش حساب وید مینا می کرد
 و در آن روز که اسرار بود ایدامی کرد
 ورق خاطر از این نکته محشی می کرد
 و گران هم بکنند آنچه میجامی کرد

گفتمش سلسله زلف بتان از پی چیست
 گفت حافظ گدای از دل شیدا می کرد

سالها، دل طلب جام جم از ما می‌کرد آنچه خود داشت، ز بیگانه تمنا می‌کرد

عمری، دوست را در پنهان و جدای از خود و مظاهر می‌طلبیدیم؛ و حال آنکه او با ما، و با مظاهر بوده و به مشاهده‌اش دانسته و ندانسته هر پنهانی بر ما آشکار می‌شد؛ که: «وَكَيْفَ يُوصَفُ بِالشَّجَابِ وَيُنْعَتُ بِالنَّسَنِ الْفَصَاحِ، مَنْ لَمْ يَخْلُ فِي الْأَشْيَاءِ قِيْقَالَ: أَيْنَ؟ وَلَمْ يَقْرُبْ مِنْهَا بِالْإِلْتِزَاقِ، وَلَمْ يَبْعُدْ عَنْهَا بِالْإِفْتِرَاقِ؛ بَلْ هُوَ فِي الْأَشْيَاءِ بِلاَ كَيْفِيَّةٍ، وَهُوَ أَقْرَبُ إِلَيْنَا مِنْ خَبْلِ الْوَرِيدِ، وَأَبْعَدُ مِنَ الشُّبْهَةِ [الشَّيْءِ خ] مِنْ كُلِّ بَعِيدٍ»^(۱) (و چگونه با اشباح و مظاهر توصیف، و با زبانهای رسا و گویا به تمجید در می‌آید، خدایی که در اشیاء حلول ننموده تا گفته شود [در آنهاست، و از ایشان دور نیست تا گفته شود: جدای از اشیاء است؛ و از آنها خالی نگشته تا گفته شود] کجاست؟ و به اشیاء به صورت چسبیدن نزدیک، و به صورت جدایی دور نیست؛ بلکه او در اشیاء است، بدون کیفیّت. و از رگ گردن به ما نزدیکتر، و از جهت شباهت از هر دوری، دورتر می‌باشد).

ما او را از مظهر و صورت بشریّت و موجودات می‌طلبیدیم؛ و حال آنکه، مظاهر جز مظهری بیش نبودند؛ که: «كَيْفَ يُسْتَدَلُّ عَلَيْكَ بِمَا هُوَ فِي وَجْهِهِ مَفْتَقَرٌ إِلَيْكَ؟ أَيْكُونُ لِغَيْرِكَ مِنَ الظُّهُورِ مَا لَيْسَ لَكَ حَتَّى يَكُونُ هُوَ الْمَظْهَرُ لَكَ؟»^(۲) (چگونه با چیزی که در

۱- بحار الانوار، ج ۴، ص ۲۹۴، از روایت ۲۲.

۲- اقبال الاعمال، ص ۳۴۸-۳۴۹.

وجودش نیازمند تو ست، می توان به تو رهنمون شد؟ آیا غیر تو آن چنان ظهوری دارد که برای تو نباشد، تا آن آشکار کننده تو باشد؟ لذا در بیت بعد می گوید:

گوهری، کز صدف کون و مکان بیرون بود

طلب از گم شدگان لب دریا می کرد

گوهر مقصودی را که صورت تعین و مظهریت به خود نگرفته بود که: ﴿قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ، اللَّهُ الصَّمَدُ، لَمْ يَلِدْ وَلَمْ يُولَدْ، وَلَمْ يَكُنْ لَهُ كُفُوًا أَحَدٌ﴾^(۱): (بگو: او خداوند یکتاست، خدایی که بی نیاز است، نه زاده و نه زاده شده، و نه برای او همتایی است.) می خواستیم با تعین و مظهریت خویش و یا مظاهر مشاهده اش کنیم و این ممکن نبود؛ زیرا: «مَتَى غِبْتَ حَتَّى تُحْتَاجَ إِلَى دَلِيلٍ يَدُلُّ عَلَيْكَ؟ وَمَتَى بَدُذْتُ حَتَّى تَكُونَ الْآثَارُ هِيَ الَّتِي تُوَصِّلُ إِلَيْكَ؟ غَمِيثٌ غَيْنٌ لَا تَرَاكَ [تَزَالُ] غَلْبَهَا رَقِيبًا»^(۲): (چه وقت پنهان بوده ای تا نیازمند راهنمایی باشی که بر تو رهنمون شود؟ و کی دور بوده ای تا آثار و مظاهر ما را به تو نزدیک سازد؟ کور است چشمی که تو را مراقب و نگهدارنده بر خود نبیند [یا: تو همواره بر او نگهدارنده هستی].)

غافل از اینکه، او را با دیده دل و حقیقت ایمان می توان دید؛ که: «...رَأَتْهُ الْقُلُوبُ بِحَقَائِقِ الْإِيمَانِ»^(۳): (... دلها با حقیقت ایمانشان او را می بینند.) و نیز غافل از اینکه، ما و تمام مظاهر در کنار دریای وجود و هستی مطلق، جز آنکه به نیستی خود اقرار کنیم -؛ که: «وَبَرِّكَ الَّتِي لَا يَقُومُ لَهَا شَيْءٌ»^(۴): ([و از تو مسألت می کنم ...] به مقام عزت که هیچ چیزی در برابر آن پا برجا نیست.) - و هر لحظه دست احتیاج برای بقاء و ادامه زندگی خود به سوی خدای سبحان دراز کرده و خاضع و خاشع به

۱- اخلاص: ۱-۴.

۲- اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

۳- بحار الانوار، ج ۴، ص ۲۷، از روایت ۲.

۴- اقبال الاعمال، ص ۷۰۶.

پیشگاهش باشیم - ؛ که: «كُلُّ شَيْءٍ خَاضِعٌ لِلَّهِ»^(۱): (هر چیزی در برابر خدا خاضع است).
و نیز: «كُلُّ شَيْءٍ خَاشِعٌ لَهُ»^(۲): (هر چیزی در برابر او خشوع دارد). - چاره‌ای نداریم.

بی‌دلی، در همه احوال خدا با او بود

او نمی‌دیدش و از دور خدایا می‌کرد

عاشق دل‌باخته (شاید مراد خود خواجه باشد) و در تمنای دوست، همواره
معشوقش با او بود، ولی وی در اثر بی‌عنایتی به این معنا و غرق در حجاب تعینات
بودن، او را در کنار و جدای از خود می‌پنداشت و از دور او را می‌طلبید و خدایا
می‌گفت: و حال آنکه، محبوبش با او بود؛ که: «كَيْفَ تُخْفِي وَأَنْتَ الظَّاهِرُ؟ أَمْ كَيْفَ تُغَيِّبُ
وَأَنْتَ الرَّقِيبُ الْحَاضِرُ؟»^(۳): (چگونه پنهان باشی، در حالی که تنها تو ظاهر و پیدایی؟ یا
چگونه غایب می‌شوی، در صورتی که تنها تو مراقب و حاضر هستی؟)

مشکل خوبش، بر پیر مغان بردم دوش

کو به نایب نظر، حل می‌کرد

دیدمش خرم و خندان، قدح باده به دست

واندر آن آینه، صد گونه تماشا می‌کرد

گفتم: این جام جهان‌بین، به تو کی داد، حکیم؟

گفت: آن روز، که این گنبد مینا می‌کرد

شب گذشته، مشکل توحیدی خود را که سؤال از سر توحیدی بود، نزد استاد
بینای خود بردم تا بدانم که دوست چگونه با همه، و بدون همه است؟ و چگونه
می‌توان او را مشاهده کرد؟ که ناگاه به من خلصه و شهودی دست داد، استاد را خرم
و خندان و به مشاهده جمال محبوب مشغول دیدم و از تجلیات گوناگون اسمائی و

۱- غرر و درر موضوعی، باب الخضوع، ص ۹۰.

۲- نهج البلاغه، خطبه ۱۰۹، ص ۱۵۸.

۳- اقبال الأعمال، ص ۳۵۰.

صفاتی برخوردار؛ که: «اللَّهُمَّ إِنَّ قُلُوبَ الْمُخْبِتِينَ إِلَيْكَ وَالْهَقَّةُ»^(۱): (خداوند! همانا دل آنان که به تو آرامش یافته و همواره متوجّه تو اند، سرگشته است.) و در جمالش غرق است. مشکل من با این امر حلّ شد. (و در واقع، نظر استاد، سبب این مشاهده گردید.)

از وی پرسیدم: این جام مشاهدات را کی به دست آوردی و دوست چه زمان به تو عنایت نمود؟ گفت: همان روزی که عالم را بیافرید و: «فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِكُنْ أُعْرِفَ»^(۲): (پس مخلوقات را آفریدم تا شناخته شوم.) فرمود. در جایی می گوید:

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست آورد جزّز جان، ز خطّ مشکبار دوست
خوش می دهد، نشانِ جلال و جمالِ یار خوش می کند، حکایتِ عزّ و وقار دوست^(۳)

و نیز می گوید:

عارف از پرتو می، رازِ نهانی دانست
گوهر هر کس از این لعل، توانی دانست

شرح مجموعه گل، مرغ سحر داند و بس
که نه هر کو ورقی خواند، معانی دانست^(۴)

آن همه شعبده ها عقل که می کرد آنجا

سامری پیش عصا و ید بیضا می کرد

عقل، که مخلوقی است محدود، کجا باور می کرد که می توان دوست را با خود و مظاهر مشاهده نمود؛ که: «لَمْ يُطْلِعِ الْقَوْلَ عَلَى تَخْدِيدِ صِفَتِهِ»^(۵): (عقلها را بر تعیین و

۱- اقبال الاعمال، ص ۴۷۰.

۲- مصابیح الانوار، ج ۲، ص ۴۰۵.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶، ص ۶۲.

۴- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۲، ص ۹۱.

۵- نهج البلاغه، خطبه ۴۹، ص ۸۸.

تشخیص صفتش آگاه نگردانیده است.) و نیز: «غَمَضْتُ مَدَاخِلَ الْقَوْلِ فِي حَيْثُ لَا تَبْلُغُهُ الصِّفَاتُ لِتَنَاوُلِ عِلْمِ ذَاتِهِ»^(۱)؛ (راههای ورودی عقلها از آن جهت که صفات برای تناول علم و آگاهی به ذاتش نائل نمی شوند، بسته است.)

بدین جهت شعبده‌های عقل نتوانست در برابر آنچه از استاد آشکارا دیده بودم، کاری بکند و نظر من به استاد و مشاهده حال وی، و یا نظر استاد به من این معما را حل نمود.

همان گونه که کارهای سامری در برابر عصا و ید بیضای موسی نتوانست کاری کند؛ که: ﴿فَكَذَّبَكَ النَّفْيُ السَّامِرِيُّ، فَأُخْرِجَ لَهُمْ عِجْلًا جَسَدًا لَهُ خُورًا، فَقَالُوا: هَذَا إِلَهُكُمْ وَإِلَهُ مُوسَى، فَتَنَسَّى. أَفَلَا يَرَوْنَ إِلَّا يَرْجِعُ إِلَيْهِمْ قَوْلًا وَلَا يَمْلِكُ لَهُمْ ضَرًّا وَلَا نَفْعًا؟﴾^(۲)؛ (و این گونه سامری آن را افکند و برای آنان گوساله پیکری که صدایی داشت، بیرون آورد. آنگاه [سامری و پیروانش] گفتند: این، خدای شما و خدای موسی است. پس فراموش کرد [یعنی: موسی فراموش کرد که خدا اینجاست و به کوه طور رفت؛ و یا: سامری خدای خود را فراموش کرد]. آیا نمی بینند که سخن آنها را جواب نداده و هیچ سود و زیانی برای آنها ندارد؟)، و همچنین: ﴿وَأَوْحَيْنَا إِلَى مُوسَى، أَنْ أَلْقِ عَصَاكَ. فَإِذَا هِيَ تَلْقَفُ مَا يَأْفِكُونَ﴾^(۳)؛ (و به موسی وحی نمودیم که عصای خود را بیفکن. ناگهان عصا هر چه بافته بودند را بلعید.) و نیز: ﴿وَأَوْحَيْنَا إِلَى مُوسَى إِذَا اسْتَشْفَاهُ قَوْمُهُ أَنْ اضْرِبْ بِعَصَاكَ الْحَجَرَ. فَانْبَجَسَتْ مِنْهُ اثْنَتَا عَشْرَةَ نَعِيمًا...﴾^(۴)؛ (هنگامی که قوم موسی از آب خواستند، به موسی وحی نمودیم که عصای خود را به سنگ بزن. آنگاه دوازده چشمه آب از آن جاری شد.) و یا: ﴿فَأَوْحَيْنَا إِلَى مُوسَى، أَنْ اضْرِبْ بِعَصَاكَ الْبَحْرَ. فَانْفَلَقَ

۱- نهج البلاغة، خطبه ۹۱، ص ۱۲۵.

۲- طه: ۸۷-۸۹.

۳- اعراف: ۱۱۷.

۴- اعراف: ۱۶۰.

فَكَانَ كُلُّ فِرْقٍ كَالطَّوْدِ الْعَظِيمِ ﴿^(۱)﴾: (آنگاه به موسی و حی نمودیم که عصای خود را به دریا [ی نیل] بزن، سپس دریا شکافت و آب هر قسمت آن چون کوهی بزرگ گشت.) و همچنین: ﴿وَاضْمُمْ يَدَكَ إِلَى جَنَاحِكَ تَخْرُجَ بَيْضَاءٌ مِنْ غَيْرِ سُوءٍ﴾ ^(۲): (و دست خود به گریبان فرو بر تا نورانی و درخشان بی هیچ عیب بیرون آید.) و نیز: ﴿وَنَزَعَ يَدَهُ، فَإِذَا هِيَ بَيْضَاءٌ لِلنَّظِيرِينَ﴾ ^(۳): (و دستش را بیرون آورد، که ناگهان برای بینندگان تابنده بود.)

گفت: آن یار، کز او گشت سَرِدارِ بلند

جرمش این بود، که اسرار هویدا می‌کرد

دوست، و یا استاد به من فرمود: حال که مشکل تو حل شد، این سر را مخفی بدار؛ زیرا منصور حلاج که دار، به او بلندی یافت و با سَرِدار رفت، سپس افشاء نمودن سر الهی بود؛ که: «الْمَرْءُ أَخْفِضُ لِسْرِهِ» ^(۴): (هر کس راز خود را بهتر حفظ می‌کند). به گفته خواجه در جایی:

دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند؟ پنهان خورید باده، که تکفیر می‌کنند
ناموس عشق و رونقِ عشاق می‌برند عیبِ جوان و سرزنشِ پیر می‌کنند ^(۵)
ولی:

آن که چون غنچه دلش را، ز حقیقت بنهفت

وَرَقِ خاطر از این نکته، مُحَشّی می‌کرد

کسانی که رازدار هستند، چون اسرار الهی بر آنان مکشوف گردد، آن را در

۱- شعراء: ۶۳.

۲- طه: ۲۲.

۳- اعراف: ۱۰۸.

۴- نهج البلاغه، کتاب ۳۱، ص ۴۰۲.

۵- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۱، ص ۱۴۸.

حاشیه دل می نگارند و برای هر کس و ناکسی آشکار نمی سازند و تنها خود از آن بهره مند می گردند؛ که: «صَدَرَ الْعَاقِلُ ضَنْدُوقٌ سِرٌّ»^(۱): (سینه عاقل، جایگاه و مخزن راز اوست.) و یا: «مَنْ كَتَمَ سِرَّهُ كَانَتْ الْخَيْرَةُ بِيَدِهِ»^(۲): (هر کس رازش را پپوشاند، اختیارش به دست اوست.)

فیض روح القدس از باز مدد فرماید

دگران هم بکنند آنچه مسیحا می کرد

کنایه از اینکه: چنانچه حضرت عیسی علیه السلام به تأیید روح القدس مرده را زنده می کرد، که: ﴿وَاِذْ نَخْرُجُ الْمَوْتَى بِاِذْنِی﴾^(۳): (و هنگامی که مردگان را - به اذن من - از قبر [بیرون می آوردی]) اگر ما نیز مؤید به روح القدس گردیم، همان خواهیم کرد. و یا منظور اینکه: استاد، اگر مشکل ما را به نظری حل نمود، مؤید به روح القدس بود. و چنانچه ما هم به روح القدس مؤید باشیم همان خواهیم کرد که استاد می نمود؛ یعنی، با نفس خود دیگران را زنده معنوی خواهیم کرد؛ که: «عِبَادَ اللَّهِ! اِنَّ مِنْ اَحَبِّ عِبَادِ اللَّهِ إِلَیْهِ، عَبْدًا أَعَانَهُ اللَّهُ عَلَى نَفْسِهِ... بِضَبَاحِ ظُلُمَاتٍ، كَشَافِ عَشَوَاتٍ»^(۴): (بندگان خدا! همانا محبوبترین بندگان خدا، بنده ای است که خداوند او را بر نفسش کمک نموده است... [او] چراغ تاریکیها و گشاینده امور مشتبه است.)

گفتمش: سلسله زلف بتان از پی چیست؟

گفت: حافظ، گله ای از دل شیدا می کرد

به دوست گفتم: مظاهر عالم برای چیست؟ تو که به آنها دیده و شناخته

نمی شوی؟

۱- نهج البلاغة، حکمت ۶، ص ۴۶۹.

۲- نهج البلاغة، حکمت ۱۶۲، ص ۵۰۰.

۳- مانده: ۱۱۰.

۴- نهج البلاغة، خطبه ۸۷، ص ۱۱۸.

گفت: آنها را برای به دام انداختن عاشقان و فریفتگان خود آفریدم، تا از این طریق دل‌های شیفتگانی چون تو را به دام افکنم؛ که: «إِلَهِي! عَلِمْتُ بِاخْتِلَافِ الْأَثَارِ وَتَنَقُّلِ الْأَطْوَارِ، أَنَّ مُرَادَكَ مِنِّي أَنْ تَتَعَرَّفَ إِلَيَّ فِي كُلِّ شَيْءٍ خَشِيَ لَا أَجْهَلَكَ فِي شَيْءٍ»^(۱): (معبودا! با پی در پی در آمدن آثار و مظاهر، و دگرگون شدن تحولات دانستم که مقصود تو از من این است که خودت را در هر چیزی به من بشناسانی تا در هیچ چیز به تو جاهل نباشم).



سال تا دفتر مادر کرد صبا بود رونق میکده از درس و دعای ما بود
 نیخی پیرمغان بین که چو ما به مستان هر چه کردیم به چشم کرش زیبا بود
 دل چو پرگار به هر سو دورانی می کرد و اندر آن دایره سرگشته و پا برجا بود
 می شکفتم ز طرب ز آنکه چو گل بر لب جوی بر سرم سایه آن سرو سهی بالا بود
 پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان رخصت خبث نداد ار نه حکایت ما بود
 دختر دانش ما جسمه بشوید به می که فلک دیدم و در قصه دل و انا بود
 مطرب از درد محبت غزلی می پرداخت که حکیمان جهان را مره خون بالا بود

قلب که آلوده حافظ بر او خرج نشد

که معال به همه عیب نشان مینا بود

در مقدمه جلد اول کتاب گفته شد که ابیات غزلیات خواجه بر طبق حال است و از جهت معنا با یکدیگر مرتبط نیست، لیکن این گونه نیست که هر غزلی که در حال مخصوص سروده شده ابیاتش مناسب با آن حال هم نباشد، یعنی اگر از هجران سخن می‌گوید، و یا وصال، و یا غیر این دو، همه ابیات در آن معنی است.

این غزل نیز از نظر ارتباط ابیات و حال از پیچیده‌ترین غزلیات خواجه است. گویا در این غزل می‌خواهد نحوه دست یافتن به استاد و اشتغال به سیر و سلوک نزد وی را خبر دهد، می‌گوید:

سالها دفتر ما در گرو صها بود

رونق مکیده از درس و دهای ما بود

دفتر دانش خود را به دستور استاد در گرو شراب ذکر و مشاهدات دوست نهاده، و بساط مراوده و گفتگو با عموم مردم و درس و بحث و دعوت ایشان را به خود برچیدم، تا شاید حضرت محبوب را با من عنایتی باشد، و از طرفی، دفتر دانش و دعوت خویش را که با عموم مردم بسته بودم، به گونه‌ای دیگر باز کرده و آن را در میکده و با اهل الله گشوده، و با سخنان عارفانه، رونقی به مجلس می‌گساران و طالبین مشاهده حضرت دوست می‌دادم؛ ولی:

نیکی پیر مغان بین، که چو ما بدمستان

هر چه کردیم، به چشم کرمش زیبا بود

استاد، چون مرا چنین دید که شراب ذکر و مشاهدات ننوشیده، سخن شراب

نوشیدگان بر لبم جاری است، با آنکه آن را بد مستی می دانست، سخنی نمی فرمود و آن را تربیت الهی به حساب می گذاشت و هر چه می کردم، به چشم کرمش زیبا بود. و از طرفی:

دل، چو پرگار، به هر شو دَوَرانی می کرد

و اندر آن دایره، سرگشته و پا برجا بود

با آنکه مجاهدات و زحمات سلوکی را زیاد متحمل می شدم، ولی فایده‌ای نمی بخشید؛ و کوششهایم بی نتیجه می ماند و همواره در منزل اوّل سیر قرار داشتم؛ ولی:

می شکفتم ز طرب، ز آنکه چو گل، بر لب جوی

بر سرم سایه آن سرو سهی بالا بود

اگر چه تلاش و کوشش به نتیجه نمی رسید، اما هر روز برافروخته تر می گشتم؛ زیرا می دانستم با قرار داشتن در زیر سایه گرانبهای استادی بزرگ، گل وجودم نخواهد خشکید و سرانجام به نتیجه خواهم رسید.

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان

رخصت خُبث نداد، ارنه حکایتها بود

استاد گلرنگ و دل به تجلیات دوست گشاده، و یا به عالم طبیعت به نظر حُسن نگرنده‌ام؛ که: ﴿الَّذِي أَحْسَنَ كُلَّ شَيْءٍ خَلَقَهُ﴾^(۱)؛ (خداوندی که هر چیزی را آفرید، نیکو قرار دارد.) نه تنها به من با دیده حُسن و نیکی و تربیت الهی می نگریست، که در حق زهاد و لباس کبودین پوشان با آنکه آنان را گرفتار شرک و اشتباهات می دانست، به خود اجازه بدگویی و ملامت نمی داد؛ که: «لَوْ عَلِمَ النَّاسُ كَيْفَ خَلَقَ اللَّهُ - تَبَارَكَ وَتَعَالَى - هَذَا الْخَلْقَ، لَمْ يَلْمُ أَحَدٌ أَحَدًا»^(۲)؛ (اگر مردم می دانستند که خداوند -

۱- سجده: ۷.

۲- اصول کافی، ج ۲، ص ۴۴، روایت ۱.

تبارک و تعالی - چگونه این مخلوقات را آفریده، هیچ کس، دیگری را سرزنش نمی نمود.)

دفتر دانش ما، جمله بشوید به می

که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود

ای استاد! و یا ای دوست! حال که دانش و علوم ظاهری و گفتار عارفانه‌ام، عاری و تهی از حقیقت است و مرا از رسیدن به مقصد و مقصود اصلی خلقت باز می‌دارد، آن را به می مشاهدات بشوید، زیرا این گونه که می‌نگرم عالم طبیعت، دنیایان را پای کوب فتنه‌ها و تعلقات خویش می‌نماید و از رسیدن به مقصد اصلی باز می‌دارد؛ که: «لِحُبِّ الدُّنْيَا ضَمَّتِ الْأَسْمَاعُ عَنْ سَمَاعِ الْحِكْمَةِ، وَغَمِيتِ الْقُلُوبُ عَنْ نُورِ الْبَصِيرَةِ»^(۱): (به خاطر دوستی دنیاست که گوشها از گوش دادن به حکمت، کر؛ و دلها از نور بصیرت کور گردیده است.) و همچنین: «مَنْ غَفَلَتْ الدُّنْيَا فِي عَيْنِهِ، وَكَبُرَ مَوْقِعُهَا فِي قَلْبِهِ، أَثَرُهَا عَلَى اللَّهِ...»^(۲): (هر کس، دنیا در چشمش عظمت داشته و جایگاه آن در دلش بزرگ شود، آن را بر خداوند مقدم خواهد داشت...).

کارِ فلک و عالم مُلک این است، کار اهل دل را هم بشنوید:

مطرب از دُرْدُ محبت غزلی می پرداخت

که حکیمان جهان را، مژه خود بالا بود

استاد و به وجد و طرب آورنده سالکین، از شدت محبت، و یا گرفتن شراب دُرْدانه و بسیار مست کننده دوست، غزلی را می‌سرود که نه تنها حکیمان جهان و آنان که اهل حکمت: ﴿يُؤْتِي الْحِكْمَةَ مَنْ يَشَاءُ﴾^(۳): (به هر کس که بخواهد، حکمت را عنایت می‌فرماید)، هستند را از عالم طبیعت جدا می‌ساخت، بلکه عوض اشک،

۱- غرر و درر موضوعی، باب الدنيا، ص ۱۱۴.

۲- غرر و درر موضوعی، باب الدنيا، ص ۱۱۵.

۳- بقره: ۲۶۹.

از مژه چون غربال خون فرو می ریختند.

کنایه از اینکه: ای استاد و مطرب عشق! دفتر دانش ما را با می محبت دوست این چنین نما، تا چون حکیمان جهان گردیم.

قلب اندوده حافظ، بر او خرج نشد

که معايل، به همه عیب نهان ینا بود

خواجه در این بیت دلیل اینکه چرا در پیشگاه دوست مورد عنایت واقع نشده است را بیان نموده و به خود می گوید: علت نائل نشدن به مقصد اصلی، حجابهای باطنی و دل به غیر دوست سپردن است؛ زیرا خداوند هرگز قلبی را که در حجاب است، خریداری نخواهد کرد؛ که: «قُلُوبُ الْبَاطِنِ الطَّاهِرَةُ، مَوَاضِعُ نَظَرِ اللَّهِ سُبْحَانَهُ؛ فَمَنْ طَهَّرَ قَلْبَهُ نَظَرَ إِلَيْهِ»^(۱)؛ (دلهای پاک بندگان، جایگاههای نظر خداوند سبحان است؛ پس هر کس دلش را پاک کند، خداوند به او نظر خواهد نمود).

مرکز تحقیقات علوم و معارف اسلامی

ساتی حدیث سرو و گل ولاله می رود دین بحث با ثلک غساله می رود
 می ده که نو عروس چمن حد حسن یافت کار این زمانه ز صنعت دلاله می رود
 کفر کشتن شوند همه طوطیان هند زین قند پارسی که به نکاله می رود
 طی زمان بسین و مکان در سلوک شعر کاین طفل یک شب به ره یکساله می رود
 باد بهار می وزد از بوستان شاه وز ژاله باده در قرح لاله می رود
 آن چشم جاودانه عابد فریب بین کشتن کاروان سحر بدنباله می رود
 خوی کرده می خراشد و بر عارض سمن از شرم روی او عرق از ژاله می رود
 ایمن شود عثوه و نیل که این عجز مکاره می نشیند و محبت اله می رود
 چون سامری مباش که ز روید^(۱) و از خری موسی^(۲) شست و از پی کو ساله می رود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین

خامش شو که کار تو از ناله می رود

۱. در نسخه ای: ز ز دیده از ...

۲. در نسخه ای: بهشته از ...

ساقی! حدیث سرو و گل و لاله می‌رود

وین بحث، با ثَلَاثَة^(۱) غَسَّالَه می‌رود

ای دوست! ایام بهار در رسید و از سرو و گل و لاله سخن در میان است. در چنین زمانی که همه مظاهر در حال مستی و نشاطند و ما نیز که یکی از آنها هستیم، باید چنین باشیم، ولی محرومیت از دیدار گذشته، و یا عهد ازلی در خماریمان نگاه داشته، از این رو نیازمند به سه پیمانه از شراب مشاهدات صبحگاهی می‌باشیم، تا از خماری رهیده و به مستی گراییم و چون سرو و گل و لاله در نشاط آییم.

و یا منظور این باشد که: محبوبا! نفحات و تجلیات ما را از ما گرفت و فانی ساخت، وقت آن رسیده که بهارِ نفحاتِ تجلیاتِ دیگر را ما را با سه پیمانه از شراب دیدارت به خود آرد و باقی به تو گرداند؛ که: «إلهی!... وَالْحَقُّنَا بِالْعِبَادِ | بِعِبَادِكَ |... الَّذِينَ صَفَّيْتَ لَهُمُ الْخَشَارِبَ... وَرَوَّيْتَهُمْ مِنْ صَافِي شِرْبِكَ، فَبِكَ إِلَهِي تَذِيدُ مُنَاجَاتِكَ وَصَلُّوْا، وَمِنْكَ أَقْصَى مَقَاصِدِهِمْ خَصْلُوْا»^(۲): (معبودا!... و ما را به آن بندگانت... که آبشخورها را برایشان پاکیزه گردانیدی... و از شراب زلالت سیرایشان نمودی، تا به تو، به مناجات لذت

۱ - «ثَلَاثَة غَسَّالَه»: وقتی شراب نوشندگان ظاهری شب، شراب می‌نوشند و مست می‌شوند، آثار نشاط و مستی را صبح هنگام در خود نمی‌یابند و خود را در خماری می‌بینند، برای رفع آن، سه پیمانه دیگر می‌نوشند. این سه پیمانه را اصطلاحاً ثَلَاثَة غَسَّالَه می‌گویند. خواجه این اصطلاح را در امر معنوی خود به کار برده است.

۲ - بحارالانوار، ج ۹۲، ص ۱۴۷.

بخشت پیوستند، و از تو، منتهای مقصودشان را بدست آوردند.)

حضرت استاد علامه طباطبائی (رضوان الله تعالی علیه) می فرمودند: یکی از اهل علم و تحصیل، شبی خواب را در خواب می بیند که در تالار حافظیه نشسته، نزد او می رود و از وی معنای بیت فوق را می پرسد. خواب را از وی می پرسد: دیگران چه معنایی برای آن گفته اند؟ آن فرد چند معنی که برای آن بیت شده می گوید. خواب می فرماید: هیچ یک از معانی، منظور من نیست، بلکه مراد من از «ثَلَاثَةُ غَسَّالَةٍ»، لفظ «ماء» است که سه حرفی است و شوینده هر چیزی است. کسی که خواب دیده، می گوید: چون از خواب بیدار شدم، به نظرم آمد که سرسبزی تمامی درختان و گیاهان از آب است و موجودات همه به آب وجود و هستی و نور حق زنده اند.^(۱)

استاد فرمودند: بعید نیست؛ زیرا آیه شریفه می فرماید: ﴿وَجَعَلْنَا مِنَ الْمَاءِ كُلَّ شَيْءٍ حَيٍّ﴾^(۲)؛ (و هر چیز زنده ای را از آب قرار دادیم.) و نیز می فرماید: ﴿اللَّهُ نُورُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ﴾^(۳)؛ (خدا، نور آسمانها و زمین است.)؛ البته بهره هر کدام به اقتضای ظرفیتشان است، چنانکه بهره موجودات از آب، به قدر ظرفیتشان می باشد.

مِنْ دِه، که تو عروس چمن حد حسن یافت

کار این زمان، ز صنعت دلّاله می رود

کنایه از اینکه: محبوبا! حال که گل جمالت را بی آنکه آن را بیارایند، در نهایت حسن و نیکویی برای عاشقانت آشکار نموده ای، وقت آن است که مرا هم از دیدارت محروم نسازی، تا من نیز بهره کامل از تو بگیرم و به دوام مشاهدات آراسته گردم.

۱- عین این بیان در حاشیه دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص ۱۷۳ موجود است.

۲- انبیاء: ۳۰.

۳- نور: ۳۵.

و یا می‌خواهد بگوید: در فصلی که مظاهرت بدون آنکه آنها را برافروزند، در برافروختگی می‌باشند، چه نیکوست محبوبا! که تو نیز خود را از طریق ایشان، و با ایشان برای من جلوه‌گر سازی تا مشاهدات کنم.

شکر شکن شوند، همه طوطیان هند

زین قند پارسی، کف به بنگاله می‌رود

خواجه در این بیت در مقام تعریف از ابیات خود برآمده و می‌گوید: در گذشته قند و شکر را از بَنگاله^(۱) به همه ممالک می‌بردند، اما در این زمان که اشعار شیرین و پارسی ما از شیراز به همه جا برده می‌شود، بازار بنگاله کساد خواهد شد و طوطی‌های هندوستان هم که علاقه خاصی به قند و شکر دارند به آن اعتنا نخواهند نمود. در جایی می‌گوید:

عراق و پارس گرفتی، به شعر خود حافظ بیا که نوبت بغداد و وقت تهریز است^(۲)
و نیز می‌گوید:

شفا ز گفته شکر فشان حافظ جوی که حاجت به علاج گلاب و قند مباد^(۳)

طی زمان بین و مکان، در سلوک شعر

کاین طفل، یک شبه، ره یک ساله می‌رود

نه تنها ابیات شعر من از جهت ظاهر و شیرینی بی‌نظیر است، بلکه در بیان حقایق نیز چنین است و راه یک ساله را یک شبه طی می‌کند و حقایق را آنچنان که ممکن است بیان می‌نماید. و حقاً چنین است. در جای دیگر می‌گوید:

۱- گویا بنگاله یکی از مناطق هندوستان است. برای توضیح بیشتر به فرهنگ معین، ج ۵، ص ۲۸۴ رجوع شود.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۰، ص ۷۸.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۱، ص ۱۳۵.

حافظ! چو آب لطف، ز نظم تو می چکد

حاسد، چگونه نکته تواند بر آن گرفت؟^(۱)

و نیز می گوید:

حافظ! ببر تو گوی فصاحت، که مدعی

هیچش هنر نبود و خبر نیز، هم نداشت^(۲)

باد بهار، می وزد از بوستان شاه

وز ژاله، باده در قدح لاله می رود

نفحات و نسیمهای بهار تجلیات الهی از گلزار جمالش وزیدن گرفته، همراه با

طراوت و شبنمهایی دل داغدیده و سوختگان عشق محبوب را حیاتی تازه عطا

می کند و به دیدارش بهره مند می سازد. به گفته خواجه در جایی:

بوی مشک حُسن از باد صبا می آید

مگر این چه بادی است کز او، بوی شما می آید؟

عشق جان سوز تو، پیوسته مرا می پرسد

پادشاهی است، که یادش ز گدا می آید

بر ندارم دل از آن، تا نرود جان ز تنم

گوش کن، کز سخنم بوی وفا می آید^(۳)

لذا باز می گوید:

آن چشم جاودانه عابد فریب بین

کش کاروان سحر، به دنباله می رود

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۷، ص ۸۳

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۳، ص ۹۹

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۹، ص ۲۲۰

از این پس کاروان سحر باید به دنبال چشم و جمال جذّاب محبوب ما در حرکت باشد، و از جذبه جمال او روش سحر کردن را فرا گیرد؛ زیرا عابدی که نمی‌خواست شیوه و روش ما را بپذیرد، اکنون بین که چگونه جذبه جمال محبوب، او را می‌فریبد. به گفته خواجه در جایی:

عمری است، تا به راه غمت رو نهاده‌ایم

روی و ریای خلق، به یک سو نهاده‌ایم

هم جان، بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم

هم دل، بر آن دو سنبل هندو نهاده‌ایم

تا سحر چشم یار، چه بازی کند؟ که باز

بنیاد، بر کرشمه جادو نهاده‌ایم^(۱)

خوی کرده‌می خرامد و بر عارض سَمَن

از شرم روی او، عرق از زاله می‌رود

محبوب ما، چنان برافروخته و عرق کرده و مست می‌خرامد که گل یاسمن از شرم جمال او عرق سرد می‌ریزد.

کنایه از اینکه: موجودات و مظاهر تا وقتی نزد من زیبایی و جمال داشتند که جمال محبوب را ندیده بودم. و چون دوست جلوه نمود و یا جمال او را نگریستم، موجودات در برابرش هیچ، و خجالت زده بودند؛ زیرا ایشان هر جمال و کمالی که دارند از صفات و اسماء و زیباییهای اوست؛ که: «وَيَأْسَمَائِكَ الَّتِي غَلَبَتْ [مَلَأَتْ] أَزْكَانَ كُلِّ شَيْءٍ»^(۲): ((و از تو مسألت دارم... [به اسمائت که بر ارکان و شرشر وجود هر چیزی چیره گشته [و یا آن را پر کرده] است)).

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۷، ص ۳۱۴.

۲- اقبال الاعمال، ص ۷۰۷، و مصباح المتهجد، ص ۸۴۴.

ایمن مشوز عشوه دنیا، که این عجوز

مگاره می نشیند و محتاله می رود

ای سالکِ طریق! و یا ای خواجه! مبادا کرشمه و عشوه دنیا تو را فریب داده و دست از طریق خود بشویی؛ زیرا این عجوزه هنگامی که بخواهد کسی را به دام افکند، مکر و خدعه می کند و رهنمی می نماید؛ و چون می رود، با حبله گری می رود و شخص را با مکر خود به خویش مبتلا ساخته و می فریبد و سپس از او جدا می شود؛ که: «إِنَّ الدُّنْيَا غَرَازَةٌ خَدُوعٌ مُّغْطِيَةٌ مُّتَوَعِّدٌ»^(۱)؛ (همانا دنیا بسیار گول زننده، بسیار فریب کار، در عین دادن و عطا، بسیار منع کننده و خوددار می باشد.) و نیز: «يَتَّبِعِي لِمَنْ عَلَيْهِمْ شَرْفٌ نَفْسِهِ، أَنْ يَنْزِلُهَا عَنْ ذِنَاءَةِ الدُّنْيَا»^(۲)؛ (برای کسی که به شرافت و برتری نفسش آگاه گشته، سزاوار است که آن را از پستی دنیا دور نگاه دارد.)؛ لذا در بیت بعد می گوید:

چون سامری مباش، که زر دید و از خری

موسی بهشت و از پی گوساله می رود

ای سالک! مبادا چون سامری، نادانی دامت را بگیرد و فریفته زر و زیور دنیا گردی و از دوست دست بکشی، که: «فَأَخْرِجْ لَهُمْ عِجْلًا، جَنَدًا لَهُ خُورًا. فَقَالُوا: هَذَا إِلَهُكُمُ وَإِلَهُ مُوسَى. فَتَنَّى»^(۳)؛ (پس برای آنان گوساله پیکری که صدایی داشت، پیرون آورد و [سامری و پیروانش] گفتند: این، خدای شما و خدای موسی است. پس فراموش کرد [یعنی: موسی فراموش نمود که خدا اینجاست و به کوه طور رفت؛ و یا: سامری خدای خود را فراموش کرد])؛ و نیز: «إِيَّاكَ أَنْ تَبِيعَ خَطْلَكَ مِنْ رَبِّكَ وَزُلْفَتَكَ

۱- غرر و درر موضوعی، باب الدنيا، ص ۱۰۹.

۲- غرر و درر موضوعی، باب الدنيا، ص ۱۱۷.

۳- طه: ۸۸.

لَدَيْهِ، بِخَفِيرٍ مِنْ حُطَامِ الدُّنْيَا»^(۱): (مبادا بهره خود از پروردگارت و قرب و منزلت در نزد او را، به حطام اندک دنیا بفروشی!)

حافظ! ز شوق مجلس سلطان غیاث دین

خامش مشو، که کار تو از ناله می‌رود

ای خواجه! اشتیاق شرکت در مجلس غیاث دین و مورد عنایت او قرار گرفتن، دیگران را از راه دوست باز داشت. مبادا تو چنین باشی، زیرا دوست تو را با ناله و فریادت به خود راه می‌دهد و به مجلس انسش می‌نشاند، که: «اللَّهُمَّ! اجْعَلْنَا مِنْ ذَابِرِهِمُ الْإِزْتِيحِ إِلَيْكَ وَالْحَنِينِ، وَذَهْوِهِمْ [ذَيْدُهُمْ] الزُّفْرَةَ وَالْأَنْبِيَّ»^(۲): (خداوندا! ما را از کسانی قرار ده که شیوه آنها شادمانی و اشتیاق به تو، و روزگار و عمر [یا: روش]شان، آه و ناله می‌باشد).



مرکز تحقیقات و نشر علوم اسلامی

۱- غرر و درر موضوعی، باب الدنیا، ص ۱۰۷.

۲- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

سر و چسان من پیر ایل چمن نمی کند
 تا دل بر زه کرد من رفت چنین زلف او
 پیش کسان ابرویت لا بهی کنم ولی
 چون نسیم می شود زلف بنفشه پر شکن
 با عطره دانت آیدم از صبا عجب
 ساقی سیم ساق من کبر سه زهری دهد
 دل به امید وصل او بسدم جان نمی شود
 دی که ای زطره اش کردم و از سر فوس
 دست کش جفا کن آب رخم که فیض ابر
 نخله سایی شد صبا دامن پاکت از چو رو
 بی بد سر شک من دزدن نمی کند
 خاک بنفشه زار را شک ختن نمی کند

کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند
 تیغ سناست هر که را درک سخن نمی کند

خواجه با ابیات و بیانات این غزل اظهار اشتیاق به دوست نموده و می گوید:

سرو چمان من چرا میل چمن نمی کند

همدم گل نمی شود، یاد سمن نمی کند؟

چه شده که دل آرام من از طریق مظاهر برایم جلوه گری ندارد؟ و چرا در چمنزار عالم که مظهر تجلیات اوست، جلوه نمی نماید تا به دیدارش نایل گردم؟ در جایی دیگر خبر از رسیدن به این آرزوی خود داده و می گوید:

برید صبا دوشم آگهی آورد که روز محنت و غم زو به کوتاهی آورد
نسیم زلف تو شد خضر راهم اندر عشق زهی رفیق که بختم به همراهی آورد^(۱)
و شاید می خواهد بگوید: چه شده دل من به زینتهای ظاهری عالم طبیعت میلی ندارد و با جماله‌های مظاهر انسی نمی گیرد؟
شاید علت، آن است که:

تا دل هرزه گرد من، رفت به چین زلف او

ز آن سفر دراز خود، عزم وطن نمی کند

از آن زمان که دلم به دام او مبتلا گشته و دوست را با مظاهر، و در مظاهر، با دیده دل مشاهده کرده‌ام، دیگر به خویش و بدن عنصری و مظاهر توجّهی ندارم. و چون غرق در مشاهده و تماشای اویم، نمی‌خواهم به چیز دیگری متوجّه باشم؛ که:

«یا اُخْتَدَا هَلْ تَعْرِفُ مَا لِلزَّاهِدِينَ عِنْدِي؟ | اَلِیْ اَنْ قَالَ: | وَلَا اُخْبِتُ عَنْهُمْ وَجْهِي»^(۱) (ای احمد! آیا می دانی چه چیزی در نزد من برای زاهدان حقیقی مهیاست؟ | تا اینکه فرمود: | و رویم را از آنان نمی پوشانم | از دیدارم بهره مند میگردند |). به گفته خواجه در جایی: دل من به دُور رویت، ز چمن فراغ دارد که جو سرو پای بنداست و چو لاله داغ دارد سر ما فرو نیاید، به کمان ابروی کس که درون گوشه گیران، ز جهان فراغ دارد سر درس عشق دارد، دل دردمند حافظ که نه خاطر تماشا، نه هوای باغ دارد^(۲)

پیش کمان ابرویت لایه همی کنم، ولی

گوشه کشیده است از آن، گوش به من نمی کند

خلاصه آنکه: من با توجه به عالم ظاهر و پیوستگی با تعلقات آن، حاضر نیستم کشته جمال و کمال ابروان دوست شوم؛ ولی از آنجا که او الطاف خفیه با بندگان دارد، و عنایتش به کشته شدن من تعلق گرفته، کمان ابروان و جمال خود را بیشتر برای کشتنم مهیا و کشیده می سازد و اعتنایی به اینکه مایل به کشته شدن نیستم نمی کند. به گفته خواجه در جایی:

عَفَى الله چین ابرویش! اگر چه ناتوانم کرد

به رحمت هم، پیامی بر سر بیمار می آورد

سراسر بخشش جانان، طریق لطف و احسان بود

اگر تسبیح می فرمود، اگر زُئار می آورد^(۳)

چون ز نسیم می شود، زلف بنفشه پُر شکن

وہ! که دلم، چه یاد آن عهد شکن نمی کند

۱- وافی، ج ۳، ابواب المواعظ، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۳۹.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۵، ص ۱۵۱.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۱، ص ۱۸۳.

وابستگی من به عالم طبیعت سبب می‌شود که گاهی دوست مرا در حجاب کثرت نگاه بدارد، و گاهی عنایاتش را شامل من کند، و با نفعاتش پرده از کثرات بردارد و جمال خود را به من بنمایاند؛ ولی من آن نیستم که به عهد شکنی او و اینکه همیشه مرا به دیدارش مسرور نمی‌دارد، نگاه کنم، باز به مراقبه و توجه و یادش مشغول می‌شوم تا عنایاتش را دریابم. «إلهی! كَيْفَ أَنْقَلِبُ مِنْ عِنْدِكَ بِالْخَيْبَةِ مَحْزُومًا، وَقَدْ كَانَ حُسْنُ ظَنِّي بِجُودِكَ، أَنْ تَقْلِبَنِي بِالنَّجَاةِ مُزْخُومًا»^(۱): (بار الها! چگونه محروم و نومید از درگاهت برگردم، در صورتی که حسن ظنم به جود و احسانت آن بود که مرا با نجات دادنت مورد رحمت خود قرار داده و برگردانی؟)

با همه عطر دامنست، آیدم از صبا عجب

کز گذر تو خاک را، مُشْكِ خُجْنِ نمی‌کند

محبوب! در شگفتم از اینکه نفعات جان فزایت وزیدن می‌گیرد و صبا برای بندگان عاشق و متوجهت آن را به هدیه می‌آورد و ایشان از عطر دامنست بهره‌مند نمی‌شوند!

کنایه از اینکه: ای دوست! چرا مرا به عنایات خود بهره‌مند نمی‌سازی؟ که: «إلهی! لَا تَغْلِقْ عَلَيَّ مُوَحْدِيكَ أَبْوَابَ رَحْمَتِكَ، وَلَا تَخْجُبْ مُشْتَاqِيكَ عَنِ النَّظَرِ إِلَى جَمِيلِ رَوْيَتِكَ»^(۲): (معبود! درهای رحمتت را بر روی اهل توحیدت مبنده، و مشتاقان خود را از مشاهده دیدار نیکویت محجوب مگردان).

ساقی سیم ساق من، گر همه زهر^(۳) می‌دهد

کیست که تن چو جام می، جمله دهن نمی‌کند

۱- اقبال الاعمال، ص ۶۸۶.

۲- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

۳- و در نسخه‌ای: دُزد می‌دهد.

کنایه از اینکه: محبوبا! من در برابر عشق به تو و جمالت، تمامی ابتلائات را با آغوش باز پذیرایم؛ که: «اللَّهُمَّ أَنْتَ يُقْتَى فِي كُلِّ كُذْبٍ، وَزَجَائِي فِي كُلِّ شِدَّةٍ [شدیده]، وَأَنْتَ لِي فِي كُلِّ أَمْرٍ نَزَلَ بِي، ثِقَّةٌ وَعُدَّةٌ...»^(۱): (خدایا! تو در هر ناراحتی شدید مورد اطمینان من؛ و در هر [کار] سختی امید، و در هر پیشآمد، مورد اعتماد و ذخیره من هستی...) و یا آنکه^(۲): اگر دوستِ سراپا جمالِ مرا از شرابه‌ای ته نشین و تجلیات آتشین خود بهره‌مند نماید، کیست که برای دیدار و آشامیدن آن جملگی دهن نشود و تمام وجودش برای مشاهده او دیده نگردد؟: «إِلَهِي! فَاجْعَلْنَا بِمَنْ... أَعَدَّتْهُ مِنْ هَجْرِكَ وَقِلَاقٍ، وَبَوَاتِهِ مَقْعَدَ الصَّدَقِ فِي جَوَارِكَ، وَخَصَصْتَهُ بِمَغْرَفَتِكَ، وَأَهْلَيْتَهُ لِعِبَادَتِكَ، وَهَيَّئْتَهُ [هيئت قلبه] لِإِرَادَتِكَ، وَاجْتَنِبْتَهُ لِمُشَاهَدَتِكَ، وَأَخْلَيْتَ وَجْهَهُ لَكَ، وَفَرَّغْتَ قُبَاذَهُ لِحُبِّكَ، وَزَعَّيْتَهُ فِيمَا عِنْدَكَ...»^(۳): (بار الها! پس مرا از آنانی قرار ده که... از فراق و هجران او یا شدت خشمش [در پناه خود گرفته، و در جوار خود در مقام صدق و حقیقت جای دادی، و به معرفت و شناختت مخصوصشان گردانیده، و لایق عبادت و پرستش خویش نمودی، و ایشان [و یا: دلشان] را شبفته محبت و ارادت خود نموده، و برای مشاهده‌ات برگزیدی، و توجه ایشان را تنها به خود منعطف نموده، و قلبشان را از هر چه جز دوستی خود خالی ساختی، و به آنچه نزد توست، راغب گردانیدی...) لذا می‌گوید:

دل به امید وصل او، همدم جان نمی‌شود

جان به هوای کوی او، خدمتِ تن نمی‌کند

دل و عالم خیالی و عنصریم، به امید دیدن روی جانان، دیگر با جان نمی‌آمیزد؛

و جان نیز، به هوای دیدارش با بدن عنصری سازش و هماهنگی ندارد.

۱- اقبال الاعمال، ص ۵۶۱

۲- بنابر اینکه به جای زهر، دُزد باشد که به معنای شراب ته نشین و بسیار مست کننده است.

۳- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

کنایه از اینکه: ای دوست! عشق دیدارت مرا با تمام وجود به تو متوجه ساخته، عنایتی نما و از هجرانم خلاصی بخش؛ که: «فَأَنْتَ - لَا غَيْرَكَ - مُرَادِي، وَلَكَ - لَا لِسَوَاكَ - سَهْرِي وَشَهَادِي، وَلِقَائُكَ قُرَّةُ عَيْنِي، وَوَضْلُكَ مَنِي نَفْسِي، وَالْيَكْ شَوْقِي، وَفِي مَحَبَّتِكَ وَلَهْي، وَإِلَى هَوَاكَ ضَبَابَتِي»^(۱): (پس تویی مقصود و مرادم، و نه غیر تو، و تنها برای توست شب بیداری و کم خوابی ام، و لقایت نور چشمم، و وصالت تنها آرزوی جانم می باشد، و شوقم منحصر به تو، و شیفستگی ام در محبتت، و سوز و حرارت عشقم برای دوستی توست.)

دی گله ای ز طره اش کردم و از سر فسوس

گفت: که این سیاه کج، گوش به من نمی کند

شب گذشته، از زلف و کثرات و مظاهر دوست، گله و شکایت نمودم که نمی گذارند با تو آشنا شوم و از جمالت بهره ای بگیرم. فرمود: افسوس که اقتضای وجود خاکی و کثرات، جز غفلت و حجاب برای کسی که با نظر استقلال به آنها توجه کند، نیست! اگر من نیز به کثرات بگویم به کسی که مرا مورد توجه خود قرار داده، بی پرده باش نخواهد بود، مگر اینکه عاشق، خود با نظر استقلال به آنها ننگرد؛ که: «خَلَقَ اللَّهُ الْخَلْقَ حِجَابَ بَيْنَهُ وَبَيْنَهُمْ»^(۲): (آفریدن خداوند آفریده های خود را ستری است میان او و مخلوقش)

دست کش جفا مکن آب رُحَم، که فیض ابر

بی مدد سرشک من، دُرْ عَدَن نمی کند

معشوقا! این گونه به اشک های چشمان من بی اعتنا مباش، بارانی که در دریای عَدَن می بارد، اگر با اشک چشم من ممزوج نباشد، دُرْ و مروارید نخواهد گشت؛ که:

۱ - بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

۲ - التوحید، ص ۳۷، باب التوحید و نفی الشبیه، از روایت ۲.

«الْبِكَاءُ مِنْ خَشْيَةِ اللَّهِ، مِفْتَاحُ الرَّحْمَةِ»^(۱): (گریستن از ترس [عظمت] خدا، کلید رحمت است.)

و یا کنایه از اینکه: اشک چشم بندگان خاص و عنایات به ایشان است که بندگان دیگر، بلکه همه عالم را برپا نگاه می‌داری؛ که: «بِكُمْ تُثَبِّتُ الْأَرْضُ أَشْجَارَهَا، وَبِكُمْ تُخْرِجُ الْأَرْضُ [الأشجار] ثَمَارَهَا، وَبِكُمْ تُنْزِلُ السَّمَاءُ قَطَرَهَا وَرِزْقَهَا»^(۲): (به شما، زمین درختانش را می‌رویاند، و به شما، آسمان باران و روزی‌اش را فرو می‌فرستد.)

چرا به اشک دیدگان خواجه، بی‌عنایتی و او را مورد لطف خود قرار نمی‌دهی؟!

لَتُخْلَخَ^(۳) سای شد صبا، دامن پاکت از چه رو

خاکِ بنفشه زار را مشک ختن نمی‌کند؟

این بیت، از جهت معنا با بیت پنجم (با همه عطر دامن، آیدم...) یکی است، و تنها از نظر لفظ تفاوت دارد.

خلاصه آنکه: ای دوست! حال که باد صبا نفحات جان بخش را برای بندگان خاصت آورده، چرا وجود من و بنفشه زار و همه عاشقانت از آن بهره‌مند نمی‌گردند و در دامن پاک تو قرار نمی‌گیرند؟

به گفته خواجه در جایی:

صبا! خاکِ وجود ما، بدان عالی جناب انداز

بُود کان شاه خوبان را، نظر بر منظر اندازیم^(۴)

۱- غرر و درر موضوعی، باب البكاء، ص ۳۷.

۲- کامل الزیارات، باب ۷۹، زیارت ۲، ص ۱۹۹.

۳- گفته‌اند: «لَتُخْلَخَ» گوی عنبری است که از عود و کافور و مشک و عود قماری و لادن ساخته می‌شود، و نیز به معنای ترکیبی که به جهت تقویت دماغ ترتیب دهند هم آمده است.

۴- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۳، ص ۲۹۳.

کشته غمزه تو شد، حافظِ ناشنیده پند

تیغ، سزاست هر که را، درکِ سخن نمی‌کند

محبوب! زهاد و وعاظ مرا دعوت به قشر و ظاهر شریعت می‌نمودند و از لب و حقیقت که طریق فطرت است، منع می‌کردند؛ ولی من در اثر بی‌اعتنائی به گفتار آنان، گرفتار غمزه و صفت جلال و عشوه‌های شدم. تیغ سزاست هر که را، درک سخن نمی‌کند.

در واقع، این امر غایت مطلوب خواجه است، ولی با این بیان می‌خواهد گله کند و بگوید: مرا فریفته خود ساختی و سپس محروم از دیدارت نمودی. و یا منظور این باشد که اگر پند اساتید را شنیده بودم، گرفتار جلال و غمزه و ناز دوست نمی‌شدم و در هجران بسر نمی‌بردم و وی با ما عنایتها داشت.

مرکز تحقیقات کتب و اسناد اسلامی

سمن بویان غبار غسم چو نشسته بستانند
 پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند
 بستر اک جنا جان ما چو بر بندند بر بندند
 ز زلف غنبرین جان ما چو بفتانند بفتانند
 به غمری یک نفس با ما چو نشسته برخیزند
 نهال شوق در خاطر چو برخیزند بستانند
 چو منصور از مراد آمان که بردارند بردارند
 که با این درد اگر در بند در مانند در مانند
 سر شک کوشه گیران را چو دریابند دریابند
 رخ از مهر بحر خیزان نگر دانند اگر دانند
 ز چشم لعل رمانی چومی بارند می خندند
 ز رویم راز پنهانی چومی سیندی خوانند

در آن حضرت چو مشتاقان نیاز آرد باز آرد

بدین درگاه حافظ را چومی خوانند می رانند

سَمَن بویان، غبارِ غم چو بنشینند، بنشانند

پری رویان، قرار از دل چو بستیزند، بستانند

خواجه در این غزل، هم گله، و هم اظهار اشتیاق به دوست نموده و می گوید:
آنان که با عالم حقیقت رابطه دارند، و از انس و وصال دوست بهره مندند، و همواره
رایحه و نفحات جان بخش او را استشمام می کنند، هنگامی که غبار غمی از عالم
طبیعت بخواهد بر چهره دلشان بنشیند، با رابطه معنوی که با محبوب حقیقی به
دست آورده اند و لذت مشاهده ای که نصیبشان گشته، آن غبار را می زدایند.
در جایی می گوید:

غم کهن به می سالخورده دفع کنید

که تخم خوشدلی این است، پیر دهقان گفت^(۱)

و نیز می گوید:

چو نقش غم ز دور بینی، شراب خواه تشخیص کرده ایم و مداوا، مقرر است^(۲)
و چنانچه دوست با آنان از طریق صفت جلال با بی اعتنایی بستیزد و به خویش
راه ندهد و به ایشان، ﴿لَنْ تُرَانِي﴾^(۳): (هرگز مرا نخواهی دید.) و یا شبیه به آن را
گوید، آنان از این گفتار هم لذت می برند، عمر بن فارض در قصیده تائیه خود

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۴، ص ۱۰۷.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴، ص ۶۷.

۳- اعراف: ۱۴۳.

می‌گوید:

وَمَنْ عَلَى سَمْعِي بِاللَّيْلِ، إِنْ مَنَعَتْ أَنْ أَرَكَ، فَمِنْ قَبْلِي لِغَيْرِي لَذْتُ^(۱)
و به گفته‌ی خواجه در جایی:

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم خاک می‌بوسم و غذر قدمش می‌خواهم
من نه آنم که به جور از تو بنالم، حاشا! چاکر معتقد و بنده دولت خواهم^(۲)
و یا می‌خواهد بگوید: آنان که از عطر جمال دوست، بهره‌مند گشته‌اند، چون با غمزدگان هجران بنشینند، غمشان را می‌زدایند؛ و محبوب، چون به هجران مبتلایشان سازد و به صفت جلالشان براند، به ناراحتی و بی‌قراری دچارشان می‌نماید. به گفته‌ی خواجه در جایی:

چو بر شکست صبا، زلف عنبر افشانش به هر شکسته که پیوست، تازه شد جانش
کجاست هم نفسی؟ تا که شرح غصه دهم که دل چه می‌کشد از روزگار هجرانش
جمال کعبه مگر، عذر رهروان خواهد که جان زنده دلان، سوخت در بیابانش^(۳)

به فَرَاكِ جفا جانها، چو بر بندند، بریندند

ز زلف عنبرین جانها چو بفشانند، بفشانند

با این بیان، به سبب کشته شدن عاشق توسط دوست اشاره کرده و می‌گوید: اگر دوست به کشتن و فناء عشاق مبادرت نموده و صیدشان می‌کند، به جهت آن است که در بند تعلقاتشان می‌بیند، ناچار می‌گردد و به «فَرَاک»^(۴) بسته و با خود می‌برد. و چون جانهایشان را از دام کثرات جدا می‌سازد، به ایشان کمالات نثار

۱. دیوان ابن فارض، ص ۶۵. اگر مرا از دیدارت باز داشتی، با جواب رد «هرگز» بر گوشم منت نه. که پیش از من، برای غیر من [یعنی، حضرت موسی (علیه السلام)] لذت بخشی بوده است.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۳، ص ۲۸۵.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۵، ص ۲۵۶.

۴. «فَرَاک»، خورجینی بوده که شکارچیان در عقب اسب خویش می‌بسته‌اند. و چون شکار می‌کرده‌اند، آن را در میان خورجین می‌گذاشته و می‌بسته و می‌برده‌اند.

می‌نماید. کنایه از اینکه: تمامی کارهای دوست با ما، جز لطف و عنایت و حسن نیست.

در جای دیگر در تقاضای این معنی می‌گوید:
 چو عاشق می‌شدم گفتم: که بُردم گوهر مقصود
 ندانستم که این دریا، چه موج بیکران دارد
 به فُتْراکِ ار همی بندی، خدا را زود صیدم کن
 که آفتهاست در تأخیر و طالب رازیان دارد
 چه عذر از بخت خود گویم، که آن عیار شهر آشوب
 به تلخی، گشت حافظ را و شکر در دهان دارد^(۱)

به عمری، یک نفس با ما چو بنشینند، برخیزند
 نهال شوق در خاطر چو برخیزند، بنشانند

دوست پس از عمری، نفسی با ما می‌نشیند، هنوز بهره‌ای از جمالش نگرفته
 رُخ می‌پوشاند و نهال شوق خود را در خاطر مان گذارده و می‌رود، این بیت هم
 گله‌ای است از محبوب (و در واقع علت این امر و دوام نداشتن وصالش، خودِ ما
 هستیم، وگرنه او جز لطف و محبت به بندگانش روان می‌دارد)؛ که: «وَأَنَّكَ لَا تَخْجُبُ عَنْ
 خَلْقِكَ إِلَّا أَنْ تَخْجِبَهُمْ [تَخْجِبَهُمْ] الْأَعْمَالُ [الْأَمَالُ] دُونَكَ»^(۲): (و به درستی که تو از خلق
 در حجاب نیستی، جز آنکه اعمال [یا: آرزوهای] آنان در حجابشان نگاه داشته).

چو منصور از مراد آنان که بردارند، بردارند

که با این درد اگر در بند در مانند، در مانند

شاید می‌خواهد بگوید: آنان که از سلوک بهره و ثمری گرفته و به کمالاتی راه
 یافته‌اند، از حقایق سخنها خواهند گفت. و چنانچه به مانند منصور به دار کشیده

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۸، ص ۱۲۷.

۲- اقبال الاعمال، ص ۶۷۸.

شوند و با این درد (به دار کشیده شدن) باز در بند تعلقات گرفتار شوند و بخواهند از این گرفتاری خلاص گردند، از آن مقام که سبب به دار کشیدنشان شد، بازمانده و از دوام شهود محروم خواهند ماند.

و یا منظور این باشد: آن کسانی بهره‌مند از محبوب‌اند، که چون منصور به دار آویخته شوند. و این رسوایی دردی است برایشان، و خلاصی از آن، بازگشت به هجرانی است که در آن بوده‌اند و از دیدار دوست بازمانده‌اند.

و ممکن است بخواهد بفرماید: آنان که به مراد خویش که فنای در محبوب است، راه یافته‌اند، اگر مراد خود را اظهار نمایند، به دار کشیده خواهند شد. و پس از به دار شدن که دردی است برای ایشان، اگر در بند درمان این درد (به دار کشیده شدن) شوند، از توجه به شهود خویش در خواهند ماند.

تمامی معانی فوق، از جهاتی به یکدیگر نزدیکند، هر چند از بعضی جهات، با هم اختلاف دارند.

سرشک گوشه‌گیران را چو دریابند، دُرّ یابند

رُخ از مهر سحرخیزان نگردانند، اگر دانند

دوست، با همه بی‌مهری که با ما روا می‌دارد، اگر به اشک چشم و شب بیداری ما عنایتی داشته باشد (که دارد) از ناراحتی هجران رهایمان خواهد ساخت و از عنایات خود برخوردار خواهد نمود.

کنایه از اینکه: اشک چشم و بیداری شب اثر بسزایی در رهایی از هجران دارد؛ که: «وَسِيقَ الَّذِينَ اتَّقَوْا رَبَّهُمْ إِلَى الْجَنَّةِ زُمَرًا... الَّذِينَ كَانَتْ أَعْمَالُهُمْ فِي الدُّنْيَا زَاكِيَّةً، وَأُغْشِيَهُمْ بَاكِئَةً»^(۱)؛ (و آنان که توجه به پروردگارشان را نگاهداری نموده و تقوی ورزیدند، فوج فوج به بهشت برده می‌شوند... آنان که عملهایشان در دنیا پاک، و چشمهایشان گریان بود. و نیز: «فَاتَّقُوا اللَّهَ - عِبَادَ اللَّهِ - تَقِيَّةً ذِي لُبٍّ شَغَلَ التَّفَكُّرُ قَلْبَهُ... وَأَسْهَرَ التَّهَجُّدُ عِوَارَ

نَوْمِهِ»^(۱): (پس ای بندگان خدا! توجه به خداوند را نگاه دارید، همچون نگاهداری و تقوای خردمندی که تفکر دلش را مشغول ساخته و شب زنده‌داری، خواب اندکش را به شب بیداری مبدل ساخته است. و همچنین: «إِنَّ تَقْوَى اللَّهِ حَقَّتْ أَوْلِيَاءَ اللَّهِ مَحَارِمَهُ... حَتَّى أَشَقَرَتْ لَيَالِيَهُمْ»^(۲): (به راستی که تقوای الهی، اولیاء خدا را از حرامهای او باز داشته... به حدی که شبهایشان را به بیداری بسرآورده است.) و یا: «أَيُّنَ الْقَوْمُ الَّذِينَ... صَفَرُ الْأَلْوَانِ مِنَ الشَّهْرِ، عَلَى وَجْهِهِمْ غَبْرَةُ الْخَاشِعِينَ»^(۳): (کجایند گروهی که... رنگشان به خاطر بیداری شب زرد شده، و بر چهره‌هایشان گرد خاشعان نشسته است؟)

ز چشمم لعلِ رُمّانی چو می‌بارند، می‌خندند

ز رُومِ رازِ پنهانی چو می‌بیتد، می‌خوانند

دوست، در فراقم نگاه داشته و سرشکم را به خون مبدل نموده و از دیده‌ام تجاری ساخته. با آنکه از اشک چشمان و رنگ زردم به راز پنهانی من پی برده و می‌داند که من عاشقی سوخته و گرفتار هجران او هستم، به من می‌خندد و به آزادی‌ام از بند هجرانش نظری ندارد. و یا معنی بیت این باشد که: چنانچه محبوب اشک رُمّانی و سرخ مرا ببیند، به سر لطف می‌آید و از هجران آزادم می‌سازد؛ و چون رنگ زرد و آثار فریفتگی مرا بنگرد، مورد الطاف خویش قرار می‌دهد و به خود می‌خواند؛ ولی افسوس که عنایتی ندارد. و:

در آن حضرت چو مشتاقان نیاز آرند، ناز آرند

بدین درگاه حافظ را چو می‌خوانند، می‌رانند

مشتاقان جمال دوست، هر چه در حضور او نیاز بیشتری ابراز می‌کنند، وی به

۱- نهج البلاغة، خطبه ۸۳، ص ۱۱۱.

۲- نهج البلاغة، خطبه ۱۱۴، ص ۱۶۹.

۳- نهج البلاغة، خطبه ۱۲۱، ص ۱۷۷-۱۷۸.

ناز خود می‌افزاید؛ و چون ایشان را به خود دعوت می‌نماید و می‌آیند، آنان را می‌رانند. این چه رسمی است که دوست با عشاق جمال خود دارد!

بله، دوست، هنگامی عاشق و دلباخته خود را مورد الطاف خویش قرار می‌دهد، که به نیستی خود پی برده و فانی فی الله گردد؛ و از طرفی، تا ناز و راندن معشوق در کار نباشد، شور عاشق زیاد نخواهد شد؛ و تا شورش زیاد نشود، خود را بکلی فراموش نخواهد کرد. به گفته خواجه در جایی:

یارا گر نشست با ما، نیست جای اعتراض

پادشاه کامران بود، از گدایان عار داشت

در نمی‌گیرد نیاز و عجز ما با حسن دوست

خرّم آن، که نازیشان بختِ برخوردار داشت^(۱)



مرکز تحقیقات و نشر زبان و ادبیات فارسی

سحر دم دولت بیدار به بالین آمد
 گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
 قدحی درکش و سرخوش به تماشا به خرام
 تا بینی که نکارت به چه آئین آمد
 مرثدگانی بده ای خلوتی نافه کثای
 که ز صحرای ختن آهوی مسکین آمد
 کریمه آبی به رخ سوختگان باز آورد
 ناله فریاد رس عاشق مسکین آمد
 مرغ دل باز هوا دار کان ابرونی است
 که کین صیدش جان و دل دین آمد
 در هوا چند مستق زنی و جلوه کنی
 ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد
 ساقیای بده و غم مخور از دشمن و دوست
 که به کام دل ما آن بشد و این آمد
 شادی یار پری چهره بده با ده نامت
 که می حاصل دوا ای دل نمکین آمد
 رسم بد عهدی ایام چو دید ابر بهار
 کریمه اش بر من و نبل و نسرین آمد

چو صبا گفت حافظ بشنید از بلبل

عبر افشان به تماشا ی ریاضین آمد

گویا پس از سالها فراق، به خواجه مژده وصال داده شده، که در تمام این غزل
خبر از آن داده و می‌گوید:

سحرم، دولت بیدار به بالین آمد
گفت: برخیز، که آن خسرو شیرین آمد
قدحی درکش و سرخوش به تماشا بهخرام
تا بینی که نگارت، به چه آئین آمد؟

سحرگاهان، تفحات، و یا پیام آورندگان دوست، و یا بخت و لطیفه الهی بیدارم
خبر از وصال جانان داد و گفت: برخیز و به ذکر و مراقبه پرداز و آماده حضور باش
که یار در تجلی است و آنگاه به تماشایش بهخرام تا بنگری که چگونه برایت جلوه
خواهد کرد. به گفته خواجه در جایی:

أَنْتَ رَوَائِحُ رَنْدُ الْحِمَى وَزَادَ غَرَامِي	مَنِ الْمُبْلَغُ عَنِّي إِلَى سَعَادَ سَلَامِي؟ ^(۱)
پیام دوست شنیدن، سعادت است و سلامت	فدای خاک در دوست باد، جان گرامی
خوشا دمی که در آئی و گویمت به سلامت	قَدِمْتَ خَيْرَ قُدُومٍ، نَزَلْتَ خَيْرَ مَقَامٍ ^(۲)

۱- بوی درخت خوشبوی [یا درخت عود و آس] سبزه‌زار وزیدن گرفت و به شیفتگی من افزود. کیست
که سلام مرا به معشوقه‌ام، سعادت برساند؟

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۱، ص ۳۷۴- خوش آمدی و به خوب منزلی فرود آمدی.

مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای!

که ز صحرای خُتن، آهوی مشکین آمد

دولت بیدارم، از من مژدگانی خواست و گفت: ای آن که در خلوت، به ذکر دوست اشتغال داری و با این عمل، از زلف او نافه گشایی می کنی و از عالم کثرت وی را می جوئی! که: ﴿أَلَا إِنَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُّحِيطٌ﴾^(۱): (آگاه باش! که او بر هر چیزی احاطه دارد.)، مژدگانی بده که معشوق از صحرای «لا اسم و رُسمی» در تجلی است؛ که: ﴿قُلْ: هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ﴾^(۲): (بگو: او خدای بی همتاست.) و نیز: «وَنِظَامُ التَّوْحِيدِ، نَفَى الصِّفَاتِ عَنْهُ؛ لِشَهَادَةِ الْعُقُولِ أَنَّ كُلَّ صِفَةٍ وَمَوْصُوفٍ مَخْلُوقٌ؛ وَشَهَادَةِ كُلِّ مَوْصُوفٍ أَنَّ خَالِقًا لَيْسَ بِصِفَةٍ وَلَا مَوْصُوفٍ...»^(۳): (و قوام و مایه برپایی توحید، نفی صفات از اوست؛ زیرا عقلها گواهی می دهند که هر صفت و موصوفی مخلوق است، و هر موصوفی شاهد بر آن است که او آفریننده ای دارد که نه صفت است؛ و نه موصوف...).

گریه، آبی به رُخ سوختگان باز آورد

ناله، فریاد رس عاشق مسکین آمد

خدا را شکر که گریه ها و اشکهای دیدگانم آبرویی به من داد و به وصال دوست نائلم گردانید، و سرانجام ناله هایم فریاد رسم گردید. خلاصه آنکه: گریه شام و سحر، شکر که ضایع نگشت قطره باران ما، گوهر یکدانه شد^(۴) و فرمودند: «وَمَا مِنْ عَبْدٍ يَكُنِي مِنْ خَشْيَةِ اللَّهِ، إِلَّا سَقَاهُ اللَّهُ مِنْ رَحْمَتِي وَابْدَأَهُ اللَّهُ ضِخْكَاً وَشُوراً فِي جَنَّتِهِ...»^(۵): (هیچ بنده ای از ترس [عظمت] خدا نگریست، جز آنکه

۱- فضیلت: ۵۴.

۲- توحید: ۱.

۳- بحار الانوار، ج ۴، ص ۲۲۸، از روایت ۳.

۴- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۳، ص ۱۷۱.

۵- ارشاد القلوب، جزء اول، باب ۲۳، ص ۹۷.

خداوند از شراب خالص و برتر رحمت خود به او نوشانیده و گریه‌اش را به خنده و شادمانی در بهشتش تبدیل نمود.)

مرغ دل باز، هوادارِ کمان ابرویی است

که کمین صید گهش جان و دل و دین آمد

از این بیت ظاهر می‌شود که خواجه را مشاهده‌ای در گذشته بوده و باز به آن رسیده. می‌گوید: مرغ دل من، هوای دوستی را به سرگرفته که مهارتی تمام در صید عاشقان دارد، و نمونه‌ای از شکار او این است که جان، و دل (عالم خیالی) و دین (زهد خشک) مرا صید می‌کند و می‌خواهد برایم چیزی نگذارد. باکی نیست؛ چرا که هوای او را در سر گرفته‌ام، و به تمام معنی، آماده صید شدن و گرفتار آمدن به دامش می‌باشم و می‌گویم: «إِلَهِي أَطْلُبُنِي بِرَحْمَتِكَ حَتَّى أَصِلَ إِلَيْكَ، وَأَجْذِبُنِي بِمَنَّكَ حَتَّى أَقْبَلَ عَلَيْكَ»^(۱): (معبودا! با رحمتت مرا بطلب تا به تو واصل شوم، و با عطا و احسانت مرا جذب نما تا یک جهت به تو روی آورم.)

در هوا چند معلق زنی و جلوه کنی

ای کبوتر! نگران باش که شاهین آمد

شاید خواجه با این بیان عاشقانه و تمثیل کبوتر و شاهین می‌خواهد خود را مورد خطاب قرار داده و بگوید: ای مرغ دل! تاکی آرزو و تمنای دوستی را می‌کنی که در مقام نابودی توست؟ بفهم چه می‌کنی. به گفته خواجه در جایی:

دل از من برد و روی از من نهان کرد	خدا را با که این بازی توان کرد
چرا چون لاله خونین دل نباشم	که با من نرگس او، سرگران کرد
کجا گویم که با این درد جان سوز	طیبیم قصد جان ناتوان کرد ^(۲)

۱- اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۷، ص ۱۲۶.

و یا می خواهد بگوید: ای خواجه! حال که محبوب، قصد صید تو را نموده، چرا دست و پا می زنی؟ خود را آماده صید او و کشته شدن بنما و بگو: «فَقَدْ دَفَعْتَنِي [زَفَعْتَنِي] الْغَوَالِمُ إِلَيْكَ»^(۱). (همانا عالمها مرا به سوی تو افکنده [و یا: بیرون نموده] است.) به گفته خواجه در جایی:

هر آن کو خاطر مجموع و یارِ نازنین دارد
سعادت همدم او گشت و دولت همقرین دارد
جناب عشق را درگه، بسی بالاتر از عقل است
کسی آن آستان بوسد، که جان در آستین دارد^(۲)

حال:

ساقیا! می بده و غم مخور از دشمن و دوست
که به کام دل ما، آن بشد و این آمد

محبوب! از شراب مشاهدات خود به ما عطا بفرما و مگو: خواجه قابلیت آشامیدن آن را ندارد و هنوز سخن از دشمن و دوست می گوید؛ زیرا دوستی و عشق به تو، برای دشمن جایی نگذاشته؛ که: ﴿وَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ، وَكَفَى بِاللَّهِ وَكِيلًا، مَا جَعَلَ اللَّهُ لِرِجَالٍ مِنْ قُلُوبِهِمْ فِي خَوْفِهِ﴾^(۳). (و بر خدا توکل نما و کارهای خود را تنها به او واگذار کن، که خداوند برای کارگذاری و وکالت کافی است؛ خدا در درون هیچ کس، دو دل قرار نداده است.)

شادی یار پرچهره، بده باده ناب

که می لعل، دواي دل غمگین آمد

محبوب! به شادمانی جمال زیباییت، شراب ناب تجلیات خود را به ما هدیه

۱- اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۴، ص ۲۱۱.

۳- احزاب: ۳ و ۴.

آور، تا بکلی از خود بیرونمان کند و فانی سازد؛ زیرا دواى دل غمگین و به هجران مانده عاشق جز مى لعل و دو آتش تجلیات نیست؛ که: «وَهَا أَنَا مُتَعَرِّضٌ لِنَفْحَاتِ رَوْحِكَ وَغَطْفِكَ، وَمُنْتَجِعٌ غَيْثِ جُودِكَ وَلُطْفِكَ، فَارٌّ مِنْ سَخَطِكَ إِلَى رِضَاكَ، هَارِبٌ مِنْكَ إِلَيْكَ، رَاجٍ أَحْسَنَ مَا لَدَيْكَ، مُعَوِّلٌ عَلَى مَوَاهِبِكَ، مُفْتَقِرٌ إِلَى رِعَائِكَ [رَغَائِكَ]»^(۱): (هان! اینک من خود را در معرض نسیمهای عنایت و لطف درآورده، و باران جود و رحمت را تقاضا می‌نمایم، و از خشم تو به سوی رضا و خشنودیت گریخته، و از تو به سوی تو گریزانم، و از تو امید آنچه را که نزدت بهتر است، دارم، و اعتماد همه بر موهبت و بخششهای توست، و به سرپرستی و نگهداری [و یا: عطایای نفیس] تو محتاجم.)
و ممکن است خطاب خواجه در این دوبیت، به استاد باشد.

رسم بد عهدی ایام، چو دید ابر بهار

گریه‌اش بر سمن و سنبل و سرین آمد

می‌خواهد بگوید: اگر ابر بهاری، باران خود را بر سمن و سنبل و سرین می‌بارد، باریدن نیست. گریستن و ترخم بر آنهاست؛ زیرا می‌بیند ایام با آنان وفا نداشته و پس از چند روز شادابی پریشان می‌کند.

کنایه از اینکه: محبوبا! همان‌گونه که باران رحمت را بر آنها می‌باری، به پریشانی و پژمردگی من ترخم نما، و ابر رحمت و نفحات و تجلیات را پی در پی به سراغم بفرست؛ که: «إِلَهِي! مَا بَدَأْتَ مِنْ فَضْلِكَ، فَتَمَّمْنَهُ؛ وَمَا وَهَبْتَ لِي مِنْ كَرَمِكَ، فَلَا تُسَلِّبْنَهُ»^(۲): (بار الها! آنچه از فضل و احسانت آغاز نمودی، به انجام رسان؛ و آنچه از کرمت به من بخشیدی، باز مگیر.)

چون صبا گفته حافظ پشنید از بلبل

عَبَّير افشان، به تماشای ریاحین آمد

۱- بهارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۵.

۲- بهارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۵.

باد صبا که برای گشودن گلها می آمد، سخنی را که من می خواستم از هجران دوست بگویم، از بلبل هم شنید (که می گوید: آه! آه! ای گل، از فراق به تنگ آمدم). لذا با نسیمهای عطر آگین خود، برای گشودن گلها و ریاحین آمد تا آنها را شکفته سازد و به عطر و بویشان بلبلان را آرامش بخشد.

کنایه از اینکه: ای دوست! تو نیز نفحات را به سراغ من و عاشقانت بفرست، تا تماشایی به سوختگان بنمایند، و با پرده برداریشان از مظاهر، عطر جمالت را به مشام جانمان آشنا سازند، و از افسردگی بدر آییم؛ که: «أَسْأَلُكَ أَنْ تُنِيلَنِي مِنْ رَوْحِ رِضْوَانِكَ، وَتُدِيمَ عَلَيَّ نِعَمَ امْتِنَانِكَ، وَهَذَا أَنَا بِبَابِ كَرَمِكَ وَاقِفٌ، وَلِنَفَحَاتِ بِرِّكَ مُتَعَرِّضٌ...»^(۱). (از تو درخواست می کنم که مرا به آسایش مقام رضا و خشنودیت نائل سازی، و نعمتهایی را که بر من منت نهادی، پاینده داری، هان! من اکنون به درگاه کرمیت ایستاده، و در معرض نسیمهای الطافت درآمده ام...)

مرکز تحقیقات علوم و ادبیات اسلامی

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد دل رسیده مارا انیس و مونس شد
 فکار من که بکعبه زلفت و خط نوشت به غمزه سله آموز صد مدرس شد
 طرب سرای محبت کنون شود مهور که طاق ابروی یارنش مسندش شد
 بی‌بومی او دل بیار عاشقان چو صبا فدای عارض نسرین چشم زکس شد
 به صد مصطفی ام می نشاند کنون یار که اسی شهر نکه کن که میر مجلس شد
 لب از ترشح می پاک کن ز بهر خدا که خاطر هم به هزاران کنه موسس شد
 کرشمه تو شرابی به عاشقان پیود که علم بی خبر افتاد و عقل بی حس شد
 خیال آب خنجر است و جام خنجر و خنجر به جرحه نوشی سلطان ابوالنوارس شد
 چو ز عزیز وجود است شعر من آری قبول دولتیان کیسای این مس شد

ز راه می‌کده یاران عنان بگردانید

چرا که حافظ از این راه رفت و مفلس شد

از بیشتر ابیات این غزل معلوم می‌شود خواجه در اموری که ذکر می‌نماید، تنها نبوده و همراهان طریقی با او بوده‌اند. می‌گوید:

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد

دل رمیده ما را انیس و مونس شد

روزگاری در ظلمت هجران بسر می‌بردیم، ناگاه یار به جلوه‌ای از تجلیات اسمایی و صفاتی خویش مجلس ما را نورانی ساخت و از ناراحتی هجران خلاصی بخشید و انیس و مونس‌مان شد؛ که: «إِلَهِي أَنْهَضَ أَبْصَارُ النَّاظِرِينَ إِلَيْكَ بِسَرَّائِرِ الْقُلُوبِ... فَلَمْ يَلْقَ أَبْصَارَهُمْ زَدْ دُونَ مَا يُرِيدُونَ. هَتَكْتَ بَيْنَكَ وَبَيْنَهُمْ حُجُبَ الْغَفْلَةِ، فَسَكَّنُوا فِي نُورِكَ، وَتَنَفَّسُوا بِرُوحِكَ... فَجَالَسُوا اسْمَكَ بِوَقَارِ الْمَجَالَسَةِ»^(۱): (معبودا! دیدگان آنان که با چشم دل به سوی تو ناظرند، به نهایت رسیده... پس چشمهای دل آنان به چیزی بر نخورده است که آنان را از آنچه می‌خواهند باز دارد. حجابهای غفلت میان خود و ایشان را برداشتی، تا اینکه در نورت منزل گرفته، و با رحمت نَفَس کشیدند... و در نتیجه، با وقار همنشینی، با اسم تو همنشین شدند).

و ممکن است منظور خواجه از «ستاره»، استادی باشد که در ایام هجران دوست به وی و یارانش، با گفتار و حضورش در مجلسشان آرامش بخشیده باشد. معنای اول، با ابیات آینده (از بیت سوم به بعد) سازش دارد.

نگار من که به مکتب ترقّت و خط نوشت

به غمزه، مسئله آموز صد مدرّس شد

دوست ما بدون اینکه درسی خوانده و خطی نوشته باشد، با غمزه و جلوهای، آنان را که مدعی علم و دانش بودند، به مسائل و حقایقی که از آن بهره‌ای نداشتند، آشنا نمود. ممکن است منظور خواجه از بیت فوق، استادش باشد و بخواهد به عامی بودن وی اشاره کند.

و شاید منظورش، رسول الله ﷺ باشد؛ بنابراین معنی، نمی‌خواهد بگوید آن حضرت، کتابت و قرائت را نمی‌دانسته، زیرا این نقص است و در احادیث^(۱) به کذا این قول اشاره شده، بلکه منظور انجام ندادن قرائت و کتابت است یعنی حضرتش بی‌آنکه خط بنویسد و درس بخواند، همه را تعلیم معارف و حقایق و غیره می‌نموده.

طرب سرای محبت، کنون شود معمور
که طاق ابروی یار منش، مهندس شد

چون دوست به مجلس اهل محبت قدم نهاد، و به اسم، و یا صفتی تجلی نمود، طرب سرای ایشان به آبادی پیوست. چرا چنین نگردد طرب سرایی که محراب ابروان و جمال یارشان به خود مشغول ساخته و به ذکر و یاد او، از همه گسته‌اند؟ که: «یا مولای! بِذِكْرِكَ عَاشَ قَلْبِي، وَيَمْنَا جَانَتِكَ بَرَزْتُ أَلَمَ الْخَوْفِ عَنِّي.»^(۲) (ای مولای من! با یاد و ذکر تو دلم زنده است، و با مناجات درد خوف را از خود تسکین می‌دهم.) و نیز: «إِلَهِي وَإِنْ كُلَّ خَلَاوَةٍ مُنْقَطِعَةٍ، وَخَلَاوَةُ الْإِيمَانِ تَزْدَادُ خَلَاوَتَهَا، إِتِّصَالًا بِكَ.»^(۳) (بار الها! به درستی که هر شیرینی و خلایوتی تمام شدنی است و تنها شیرینی ایمان، به خاطر اتصال به تو، خلایوتش افزون می‌شود.)

۱- بصائر الدرجات، ص ۲۲۵، باب ۴.

۲- اقبال الاعمال، ص ۷۳.

۳- بهار الانوار، ج ۹۴، ص ۹۶.

به بوی او، دل بیمار عاشقان چو صبا

فدایِ عارضِ نسرین و چشمِ نرگس شد

نه تنها جلوهٔ محبوب، به مجلس عشاق رونقی تازه بخشید، که به بوی او نیز دل و عالم خیالی خویش را فدای رخسار و چشم جذّاب و تجلیات پر شورش نمودند؛ همچون نسیم صبح که می‌وزد و خود را فدای گلِ نسرین و نرگس می‌نماید و آنها را می‌گشاید.

در جایی می‌گوید:

بیا که می‌شنوم بویِ جان از آن عارض که یافتم دل خود را نشان از آن عارض
گرفته نافهٔ چین بوی مُشک از آن گیسو گلاب، یافته بویِ جنان از آن عارض
به شرم رفته تنِ یاسمن از آن اندام به خون نشسته دل ارغوان از آن عارض^(۱)
و در جایی دیگر می‌گوید:

چو گل هر دم به بویِ جامه بر تن بزمِ کیم چاک از گریبان تا به دامن
من از دست غمت مشکل برم جان ولی دل را تو آسان پردی از من^(۲)

به صدر مصطبه‌ام می‌نشانند اکنون بار

گدای شهر نگه کن، که میرِ مجلس شد

تا روز گذشته، من آن نبودم که مورد عنایت دوست باشم. چه شده که وی امروز در میان مجلس اهل دل، مرا از همه بیشتر مورد عنایت خود قرار داده و به عبودیتش پذیرفته؟ که: «إلهی! بِكَ عَلَيْنَا إِلَّا الْخَفْتَنِي بِمَخْلٍ أَهْلِ طَاعَتِكَ»^(۳): (معبودا! تو را به ذاتت سوگند، که مرا به مقام اهل طاعت ملحق ساز).

به گفتهٔ خواجه در جایی:

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۴، ص ۲۶۷.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۹، ص ۳۴۲.

۳- اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

هر دَمَش با من دلسوخته لطفی دگر است این گدا بین، که شایستهٔ انعام افتاد^(۱)

لب از ترشح می پاک کن ز بهر خدا

که خاطرم به هزاران گنه موسوس شد

محبوب! برای خدا، لب و جمال خود را این گونه برافروخته و جلوه گر ساز، تا

مرا به هزاران گناه (به عقیدهٔ زاهد قشری) مبتلا سازی.

خواجه در واقع، با این بیان تقاضای برافروختگی از او می نماید.

به گفتهٔ وی در جایی:

فغان! کاین لولیان شوخ شیرینِ کار شهر آشوب

چنان بردند صبر از دل، که ترکان، خوان یغما را

من از آن حُسن روز افزون که یوسف داشت دانستم

که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را^(۲)

کرشمهٔ تو، شرابی به عاشقان پیمود

که علم، بی خبر افتاد و عقل، بی حس شد

کنایه از اینکه: ای دوست! کرشمه و ناز تو به عاشقان، چنان آنها را فریفته و

مست جمالت نمود، که علم و عقل با هنرهای بیشمارش، خبر از هنر کرشمه هایت

نداشتند؛ که فرمود: «وَلَا تُقَدِّرْ عَظَمَةَ اللَّهِ سُبْحَانَهُ عَلَى قَدْرِ عَقْلِكَ فَتَكُونَ مِنَ الْهَالِكِينَ»^(۳): (و

هرگز عظمت خداوند سبحان را با عقلت نسنج تا از هلاک شوندگان گردی).

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو

به جرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۴، ص ۱۸۵.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶، ص ۲۲.

۳- نهج البلاغة، خطبه ۹۱، ص ۱۲۵.

چو زَرّ عزیز وجود است شعر من، آری
قبولِ دولتیان، کیمیای این مس شد
ز راه می‌کده یاران! عنان بگردانید
چرا که حافظ از این راه رفت و مفلس شد

بیت اوّل، تعریف معنوی از سلطان ابوالفوارس، از سلاطین وقت خویش است، و بیت دوّم تعریف از ابیات خود می‌باشد؛ اما بیت سوّم در مقام این است که: ای آنان که راه می‌کده و ذکر و عشق و مراقبه جمال محبوب را اختیار نموده‌اید! زحمت به خود ندهید؛ زیرا برای رسیدن به مقصود هر چه دارید، باید بدهید تا دوست شما را باشد. و من چون در این راه قدم گذاشتم، تا مفلس نشدم و هر چه داشتم از دست ندادم، جرعه‌ای از شراب وصال و قربش را ننوشیدم؛ که: «إلهی! کَیْفَ لَا أَفْتَقِرُ وَأَنْتَ الَّذِي فِي الْفُقَرَاءِ أَفْمَنْتَنِي؟ أَمْ كَيْفَ أَفْتَقِرُ وَأَنْتَ الَّذِي بِجُودِكَ أَغْنَيْتَنِي؟»^(۱) (معبودا! چگونه فقیر و مسکین نیاشم، در صورتی که توام در میان فقیران گماشتی؟ یا چگونه فقیر باشم، با آنکه تو به جود و کرمیت مرا بی‌نیاز گردانیدی؟).

ساقی ارباده از این دست به جام اندازد
و چنین زیر خشم زلف نهد و انداخت
آن زمان وقت می صبح فروغ است که شب
روز در کسب بنزکوش که می خوردن روز
ای خوشا حالت آن هست که در پای حریف
زاهد اسیر به گله گوشه خورشید برآر
زاهد خنام طمع بر سر انکار بماند
چرخ کردد چون نظر بر می خنام اندازد

باد به با محبت شهرتوشی حسافندی

که خورد باد است و سکن به جام اندازد

ساقی ار، باده از این دست به جام اندازد
عارقان را، همه در شُرب مدام اندازد

معلوم می‌شود خواجه را حال خوشی و مشاهده‌ای دست داده که خبر از آن می‌دهد و می‌گوید: این‌گونه که دوست برای من در جام مظاهر تجلی می‌کند، گویا می‌خواهد همه اهل دل را مورد عنایات خود قرار دهد و به شراب مشاهداتش نائل سازد؛ که: «يَا مَنْ أَنْوَارُ قُدْسِهِ لِأَبْصَارِ مُجِبِّهِ رَأْفَةٌ وَ سُبْحَاتُ وَجْهِهِ لِقُلُوبِ عَارِفِيهِ شَائِقَةٌ»^(۱): (ای خدایی که انوار قدسش به چشم دوستانش در کمال روشنی است! و تجلیات و انوار وجهش [= اسماء و صفات] بر قلوب عارفان او، شوق آور و نشاط انگیز است!)؛ لذا باز می‌گوید:

و ر چنین، زیر خم زلف نهد دانه خال
ای بسا مرغِ خرد را، که به دام اندازد

این گونه که محبوب در پیچ و خم کثرات، و از طریق ایشان به جذبه خال و جمالش و اسم «باطن» برایم جلوه‌گری می‌کند، چه بسا عاقلان را نیز به دام خود گرفتار، و دیوانه سازد؛ که: «وَلَا تُسْتَغْرِقَنَّ عَقْلَهُ بِمَعْرِفَتِي، وَلَا تَقُومَنَّ لَهُ مَقَامُ عَقْلِهِ»^(۲): (و هر آینه عقل او را غرق در معرفت و شناخت خود ساخته، و به جای عقل او قرار نخواهم گرفت.) و به گفته خواجه در جایی:

۱- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸-۱۴۹.

۲- موافی، ج ۴، ابواب المواعظ، مواعظ الله سبحانه، ص ۴۰.

زلفت، هزار دل به یکی تارِ مو ببست راه هزار چاره، گر از چار سو ببست
تا عاشقان، به بوی نسیمش دهند جان بگشود نافه و درِ هر آرزو ببست^(۱)

آن زمان، وقتِ می صبح فروغ است، که شب
گسرد خسرگاه افق، پسرده شام اندازد
روز، در کسب هنر کوش، که می خوردنِ روز
دلِ چون آینه، در زنگ ظلام اندازد

گویا خواجه در این دو بیت می خواهد بگوید: اگر چه خورشید جمال محبوب، وقت صبح برای عاشقان خود جلوه می کند؛ ولی شب، هنگام باده مشاهدات گرفتن است، نه روز. آن را در تاریکی شب باید طلب نمود و به انتظارش نشست؛ زیرا روز برای تحصیل هنر است و آن باده مشاهده ای که با هزاران توجه به عالم کثرت به دست بیاید، فروغی ندارد. فروغ، آن دارد که از تاریکی شب به دست آید. آن ساعاتی که عاشق از خاطرات عالم کثرت فراغت حاصل نموده؛ که: ﴿إِنَّ نَاشِئَةَ اللَّيْلِ هِيَ أَشَدُّ وَطْأً وَأَقْوَمُ قِيلاً، إِنَّ لَكَ فِي النَّهَارِ سَبْحاً طَوِيلاً﴾^(۲). (به درستی که پدیده شب، و یا نماز شب [در صفای نفس، و یادِ مطابقت دل با زبان] مؤثرتر، و در گفتار و حضور قلب استوارتر است، همانا تو را در روز، شناوری دراز [و غور در امور و حوایج زندگی] است.) و نیز: «سَهَرُ اللَّيْلِ يَذْكُرُ اللَّهُ، غَنِيمَةُ الْأَوْلِيَاءِ وَ سَجِيَّةُ الْأَتْقِيَاءِ»^(۳). (شب بیداری به یاد خدا، غنیمت برای اولیاء و روش اهل تقوی می باشد.) و نیز: «سَهَرُ اللَّيْلِ فِي طَاعَةِ اللَّهِ، رَبِيعُ الْأَوْلِيَاءِ وَ رَوْضَةُ السُّعَدَاءِ»^(۴). (بیداری شب در طاعت و عبادت خداوند، بهار اولیاء و گلستان سعادت‌مندان است.).

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷، ص ۶۲

۲- مرقا: ۶ و ۷.

۳ و ۴- غرر و درر موضوعی، باب السهر، ص ۱۷۰.

ای خوشا! حالتِ آن مست، که در پای حریف سرو دَستار نداند، که کسدام اندازد

خوشا! به حال آن مست مشاهدات دوست که از غلبه شوق و مستی دیدارش، نمی‌داند در پای او چگونه جان فشانی کند، و هر چه از خود می‌داند، نثار نماید؛ که: «يَا مَنْ أَذَاقَ أَحِبَّاءَهُ خِلَاوَةَ الْمَوَانِسَةِ، فَقَامُوا بَيْنَ يَدَيْهِ مُتَمَلِّقِينَ! وَيَا مَنْ أَلْبَسَ أَوْلِيَاءَهُ مَلَابِسَ هَيْبَتِهِ، فَقَامُوا بَيْنَ يَدَيْهِ مُسْتَغْفِرِينَ»^(۱). (ای خدایی که شیرینی انس با خویش را به دوستان چشاندی، لذا در پیشگاهت برای اظهار محبت ایستادند! و ای آنکه اولیاءت را به لباس هیبت و جلال بیاراستی، لذا در برابرت برای آمرزش خواهی به پا خواستند)

زاهد! سر به کُله گوشه خورشید برآر
بخت از قرعه بدین ماه تمام اندازد
زاهد خام طمع، بر سر انکار بماند
پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

ای زاهد! چنانچه بخت و لطیفه ربّانی ات یاری کند و بر گوشه‌ای از رخسار و ماه تمام دوست (با دیده دل) تماشا کنی، به پاره‌ای از انوار او نظر کرده‌ای، و خورشیدی خواهی گشت.

افسوس! که وی نمی‌تواند از افکار خشک و طمع خام تنها بهشت طلبی و نعمتهای آن دست بکشد، و نظر به بالاتر از آن که دوست برایش اختیار خواهد کرد داشته باشد، که ﴿وَأَدْخُلِي جَنَّاتٍ﴾^(۲): (پس در بهشت خاص من وارد شو.) و نیز: ﴿كَذَيْنَا مَزِيدٌ﴾^(۳): (و نزد من افزونتر از آن است.) و همچنین: ﴿عِنْدَ رَبِّهِمْ يَزْزُقُونَ﴾^(۴)

۱- اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

۲- فجر: ۳۰.

۳- قی: ۳۵.

۴- آل عمران: ۱۶۹.

(و نزد پروردگارشان روزی داده می شوند.) و یا: ﴿عِنْدَ مَلِيكَ مُقْتَدِرٌ﴾^(۱): (نزد پادشاه قدرتمند.) و چنانچه روزی دست از افکار خام خود بکشد و به مراقبه جمال محبوب و اخلاص در اعمال خود بپردازد، به هر دو نعمت خواهد رسید.

حال که او بر سر انکار و خام طمعی مانده و نمی خواهد پخته شود:

باده با محتسب شهر ننوشی، حافظ!

که خورَد باده ات و سنگ به جام اندازد

اسرار عالم عشق را با زهاد قشری مگو، که استفاده ها از تو می نمایند، و در آخر چوب تکفیر را بلند می کنند؛ که: «ضَرُّ الْعَاقِلِ ضَنْدُوقٌ بَسْرَةٌ»^(۲): (سینه عاقل، صندوق راز اوست.) و نیز: «مَنْ أَسْرَأَ إِلَيَّ غَيْرَ ثِقَةٍ، ضَيَّعَ بَسْرَةً»^(۳) (هر کس رازش را برای شخصی که مورد اطمینان او نیست، فاش کند، آن را ضایع نموده است.) و یا: «لَا تُودِعَنَّ بَسْرَكَ مَنْ لَا أَمَانَةَ لَهُ»^(۴): (هرگز رازت را نزد کسی که امانت را رعایت نمی کند، به ودیعه مگذار.)

۱- قمر: ۵۵.

۲- غرر و درر موضوعی، باب الشر، ص ۱۵۸.

۳ و ۴- غرر و درر موضوعی، باب الشر، ص ۱۵۹.

سحر چون خسرو خاور مسلم بر کو بهاران زد
 چویش صبح روشن شد که حال مهر کردون چیت
 نگارم دوش و مجلس به عزم قص چون برخاست
 من از رنگ صلاح آنم بخون دل شتم دست
 کدام آهین لبش آموخت این آهین عیاری
 خیال شواران پخت و شد ناکه دل مسکین
 نش با حسره قد پشیم کجا اندر کند آرم
 نظر بر قرعه توفیق و نین دولت شاه است
 شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور
 از آن ساعت که جام می بدست او مشرف شد
 ز شیر سراقانش ظفر آن روز بدرخید
 تعالی الله زبی ذاتی که تانیر نکستی یافت
 صفای جوهر پاکش دم از پر سیز کاران زد
 که جو بدید ریغش خنده برابر بهاران زد
 زمانه ساغر شادی به یاد میکساران زد
 که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد
 که جود بید ریغش خنده برابر بهاران زد
 زمانه ساغر شادی به یاد میکساران زد
 که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد
 که جود بید ریغش خنده برابر بهاران زد

دوام عمر و ملک او بخواه از لطف حق حافظ

که چرخ این سکه دولت به نام شهریاران زد

گویا خواجه را دیداری با دوست بوده و سپس به فراق مبتلا گشته و باز مزده و صالی یافته و هنوز بدان دست نیافته، گفتگویی از آن و ایام دیدار گذشته‌اش در این غزل می‌نماید:

سحر چون خسرو خاور، عَلم بر کوهساران زد
بسه دست مـرحمت یارم، در امیدواران زد
چو پیش صبح روشن شد، که حال مهرگردون چیست
برآمد خنده خوش، بر غرور کامکاران زد

پیش از بیان دو بیت فوق می‌گوییم که: خورشید چون می‌خواهد آشکار شود، دو علامت در آن است: یکی سپیده صادق؛ و دیگری خنده و برآمدن آفتاب. و آنان که شب را به صبح می‌آورند دو قسم‌اند: تهی‌دستان؛ و کامکاران، تهی‌دستان به امید می‌خواهند؛ و کامکاران، به غرور. تهی‌دستان را سپیده و نسیم صبح، نوید رحمت می‌دهد و کامکاران را غرور، محرومیت می‌آورد.

خواجه با این بیان می‌خواهد بگوید: نوید رحمت ﴿عَسَىٰ أَنْ يَبْعَثَكَ رَبُّكَ مَقَاماً مَّخْمُوداً﴾^(۱): (امید است پروردگارت تو را به مقام پسندیده‌ای برانگیزد). را کسی به هنگام سپیده صبح یافت، که ﴿وَمِنَ اللَّيْلِ فَتَهَجَّدْ بِهِ نَافِلَةً لَّكَ﴾^(۲): (و پاسی از شب بیدار باش در حالی که این دستور اضافی برای توست). را مراعات نمود، نه خوش

خوابان تا طلوع آفتاب، که از شب بهره نبردند.

گویا او با این بیان می‌خواهد سالکان را دعوت به بیداری شب بنماید؛ که: «یا عَلِيُّ! ثَلَاثَ فَرَحَاتٍ لِلْمُؤْمِنِ فِي الدُّنْيَا: مِنْهَا التَّهَجُّدُ فِي آخِرِ اللَّيْلِ. يَا عَلِيُّ! ثَلَاثَ كَفَّارَاتٍ: مِنْهَا التَّهَجُّدُ بِاللَّيْلِ وَالنَّاسِ نِيَامٌ»^(۱): (ای علی! سه چیز در دنیا برای مؤمن شادی بخش است: [یکی از آنها] بیداری در آخر شب است. ای علی! سه چیز موجب پاک شدن گناهان است: [یکی از آنها] بیداری شب، آن هنگام که مردم خوابند، می‌باشد).

و یا بگوید: عنایت دوست، وقتی در سحرگاهان دست مرحمت خویش بر سر عاشقان می‌کشد، که بیداری شب داشته باشند. سپیده صبح هم نوید لطف او را به آنها می‌دهد؛ ولی آنان که غرورشان نمی‌گذارد از شب بهره گیرند و تا طلوع خورشید در خوابند و از عنایات خاصه دوست محروم گشته‌اند، آفتاب با طلوعش بر آنها می‌خندد؛ که: «بَاكِرُوا، فَالْبَرَكَةُ فِي الْمُبَاكِرَةِ»^(۲): (سحرخیز باشید، که خیر و برکت در سحرخیزی است.) و همچنین: «السَّهَرُ رَوْضَةُ الْمُشْتَاقِينَ»^(۳): (شب بیداری، گلستان مشتاقان است.) و نیز: «السَّهَرُ أَحَدُ الْحَيَاتَيْنِ»^(۴): (شب زنده‌داری، یکی از دو زندگی است.) و یا: «مَا أَنْقَضَ النَّوْمَ لِعَزَائِمِ الْيَوْمِ»^(۵): (چه بسا که خواب [سحرگاهان] سبب شکسته شدن و به نتیجه نرسیدن تصمیمات روز می‌گردد).

نگارم دوش در مجلس، به عزم رقص چون برخاست

گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد

گفته‌اند: زنان در سه وقت گیسو می‌گشوده‌اند: زمان مصیبت؛ شادی؛ و رقص.

۱- وسائل الشیعة، ج ۵، ص ۲۷۳، ابواب بقیة الصلوات المندوبة، باب ۳۹، روایت ۱۹.

۲- غرر و درر موضوعی، باب البکور، ص ۳۷.

۳- غرر و درر موضوعی، باب السهر، ص ۱۶۹.

۴- غرر و درر موضوعی، باب السهر، ص ۱۷۰.

۵- غرر و درر موضوعی، باب النوم، ص ۳۹۸.

خواجه برای بیان مقصد خود همان‌گونه که از می و مطرب و الفاظ دیگر استفاده نموده، از گیسو گشودن هم در ابیاتش استفاده کرده.

در جایی می‌گوید:

معاشران! گره از زلف یار بساز کنید

شبی خوش است، بدین، قصه‌اش دراز کنید^(۱)

و در دیگر جای گوید:

گفتم: گره نگشوده‌ام، ز آن طره تا من بوده‌ام گفتا: منس فرموده‌ام، تا با تو طزاری کند^(۲)

و نیز در جای دیگر می‌گوید:

گیسوی چنگ ببرید به مرگ می‌ناب تا همه مغیجگان زلفِ دو تاب‌گشایند^(۳)

و در این بیت هم می‌گوید: نگارم دوش در مجلس...

گویا می‌خواهد بگوید: چون یارم بر سر لطف آمد، پرده از کثرات برداشت و پیچیدگی و گره آن را گشود و از این طریق، عاشقانش را به جمال خود متوجه ساخت، و گره دیگری بر دلهای یاران زد و ایشان را اسیر خود و جمال خویش نمود؛ که: «وَأَنْقُلْنِي مِنْ ذُنُوبِي، إِلَى ذِكْرِكَ... حَتَّى تُقِيمَ رُوحِي بَيْنَ ضِيَاءِ عَرْشِكَ، وَتَجْعَلَ لَهَا مَقَاماً نَضْبَ نُورِكَ؛ إِنَّكَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ»^(۴). (و مرا از یاد کردنم [تو را]، به یاد نمودنت [مرا] منتقل نما... تا روحم را میان روشنایی عرش خود برپا داشته، و برای آن جایگاهی در برابر نورت قرار دهی؛ که تو بر هر چیزی توانایی).

من از رنگ صلاح آن‌دم، به خونِ دل‌بشستم دست

که چشم باده پیمایش، صلا بر هوشیاران زد

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۱، ص ۲۰۲.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۸، ص ۱۲۱.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۶، ص ۱۲۵.

۴- بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۹۶.

محبوب! چون چشم خمارآلود و مست، و جمال جذابت بر هوشیاران
برآشفست و بر هوشیاری‌شان با زبان بی‌زبانی مذمت نمود که: چگونه در مقابل جذبه
جمال من هوشیارید؟ برآشفتم و با اشک دیدگان که از عشق به جمال تو ظاهر شده
بود، دست از صلاح و زهد و تقوای خشک شسته و به مراقبه جمالت پرداختم؛ که:
«إلهي! إِنَّهُ مَنْ لَمْ يَشْغَلْهُ الْوَلُوحُ بِذِكْرِكَ وَلَمْ يَزُوهُ السَّفَرُ بِقُرْبِكَ، كَانَتْ حَيَاتُهُ عَلَيْهِ مَيْتَةً وَمَيِّتَتُهُ عَلَيْهِ
حَسْرَةً»^(۱): (معبود! کسی که مشغول تو را با ذکر تو نباشد و سفر او را مشغول تو نباشد، و سفر به
قرب و نزدیکی تو او را [از دیگر چیزها] برکنار نکرده باشد، زندگانی‌اش مرگ، و
مرگش حسرت بر او خواهد بود).

کدام آهن دلش آموخت، این آئین عیاری

کز اول چون برون آمد، ره شب زنده داران زد

خواجه در این بیت و بیت‌های آینده، ظاهراً از دوست گله و شکوه می‌نماید،
ولی مطلوبش همان است که در ابیات آمده.

می‌گوید: به دوست ما، کدام سنگ دل آموخت که (بر خلاف محبوه‌های
مجازی که اول لا ابالی‌ها را رهنی می‌کنند و سپس مقدسین و اهل عبادت را) اول
جمالش، دل شب زنده‌داران ظریف دل را غارت نماید؟

خواجه با این کلام می‌فهماند که هر کس می‌خواهد به تجلیات او راه یابد، باید
شب زنده‌دار باشد؛ که: «سَهَرُ الْعَيُونِ بِذِكْرِ اللَّهِ، فُرْصَةُ السُّعْدَاءِ وَنَزْهَةُ الْأَوْلِيَاءِ»^(۲): (بیداری
دیدگان به ذکر الهی، لحظات بهره‌مندی سعادتمندان و تفریح [در ملکوت] اولیاء
الهی می‌باشد.) و نیز: «سَهَرُ اللَّيْلِ فِي طَاعَةِ اللَّهِ رَبِّعُ الْأَوْلِيَاءِ وَرَوْضَةُ السُّعْدَاءِ»^(۳): (شب
بیداری در طاعت و عبادت پروردگار، بهار اولیاء و گلستان سعادتمندان است).

۱- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۹۵.

۲ و ۳- غرر و درر موضوعی، باب السهر، ص ۱۷۰.

خیال شهسواران پخت و شد ناگه، دلِ مسکین
خداوندا! نگهدارش، که بر قلب سواران زد

دوست، برای غارت و کشتن و نابود ساختن شهسواران و انبیاء و اولیاء علیهم السلام و اساتید و برجستگان تجلی نمود و دلهایشان را غارت کرد و برفت. در این میان، من هم که به تماشا ایستاده بودم، از مشاهده اش بی خود شده و دل و عالم خیالی ام را از دست داده و به حیرت فرو رفتم.

کنایه از اینکه: دوست را با مسکینان و تهی دستان کاری نیست، زیرا آنان متاع و عملی ندارند تا او را خریداری کنند، خریداران او، انبیاء و اولیاء علیهم السلام و تابعین حقیقی آنانند؛ که: «عَظَمَ الْخَالِقُ فِي أَنْفُسِهِمْ، فَصَغُرَ مَا دُونَهُ فِي أَعْيُنِهِمْ»^{۱۱}: (خالق، در نفوس ایشان [اهل تقوی] بزرگ، و در نتیجه، غیر او در چشم آنها کوچک گردیده).
خواجه، با جمله «خداوندا! نگهدارش...» دعا و اظهار اشتیاق به محبوب می نماید؛ زیرا آنکه پیاده است و به قلب لشکر سواره می زند، بیشتر در خطر است، تا سواره. سخنی است به طریق عاشقان مجازی نسبت به معشوق مجازی خود که نمی خواهد به وی آسیبی وارد شود.

مَشْشَ بِأُخْرَقَةٍ پشمین، کجا اندر کمند آرم؟
زِره مویی که مزگانش، زِره خنجرگذاران زد

می خواهد بگوید: حال که او را کار با شهسواران و صاحبان عمل لُتبی و حقیقی است، من با خرقه پشمین و عمل قشری چگونه به دستش آرم؟ محبوب ما، محبوبی است که با مزگان و جلال و جمال خود، زورمندان میدان مجاهده و عمل و طاعت حقیقی را از پای در می آورد.
در جایی می گوید:

۱- نهج البلاغه، خطبه ۱۹۳، ص ۳۰۳.

قتلِ این خسته، به شمشیر تو تقدیر نبود ورنه هیچ از دل بی رحم تو تقصیر نبود^(۱)
و در جایی دیگر می گوید:
دُکَّان عاشقی را بسیار مایه باید دلهای همچو آذر، چشمان رودباری
آخر، ترحمی کن بر حالِ زار حافظ تا چند ناامیدی؟ تا چند خاکساری؟^(۲)
شش بیت دیگر این غزل، در مدح یکی از پادشاهان زمان وی است که در
طریق با وی هم مرام بوده، نیازی به ذکر و معنای آن نیست.^(۳)



۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۷، ص ۱۸۷.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۵۵، ص ۳۹۸.

۳- در مقدمه جلد دوم این کتاب، نظر خواجه را نسبت به آنان بیان نمودیم.

سحر بلبل حکایت با صبا کرد
 که عشق کل بر ما دیدی چنان کرد
 از آن دناک و خرم خون در دل انداخت
 در این کلشن به خاوم مبتلا کرد
 به هر سو بلبل بی دل در افغان
 تنعم در میان ، باد صبا کرد
 نقاب کل کشید و زلف سنبل
 کره بند قبای غنچه واکرد
 غلام هست آن نایتم
 که کار خیر بی روی و ریا کرد
 خوش باد انسیم صبحکاهی
 که در شب نشینان را دو کرد
 من از یگانگان برگزینالم
 که بامن بر چه کرد آن آشنا کرد
 کرا از سلطان طمع کردم خطا بود
 و راز و لبر و فاجتم جفا کرد
 و فایز خواجگان ملک با من
 کمال دولت و دین بوالوفا کرد
 بشارت بر به کوی می فروشان
 که حافظ توبه از زبد و ریا کرد

سحر، بلبل حکایت با صبا کرد
 که عشق گل به ما دیدی چه‌ها کرد؟
 از آن رنگ و رُحَم، خون در دل انداخت
 در این گشایش به خاتم مبتلا کرد

گویا در وقت سحر، برای خواجه، نفحات و نسیمهای روح بخش الهی وزیدن گرفته و مژده وصال آورده و وی (با تمثیل بلبل و گل) حکایت حال و ناراحتیهای روزگار هجرانش را با نسیم صبح بازگو و گله‌گذاری نموده و می‌گوید: سحرگاهان، بلبل با باد صبا (که وقت صبح گشاینده غنچه است) از گل، که معشوق اوست، گله و شکوه می‌کرده و حکایت روزگار خویش می‌نمود که: دیدی رنگ و رُخ گل چگونه خون به دل ما کرد و رفت، و در این گشایش، مرا به زردرویی و خونین جگری مبتلا ساخت و گرفتار خار نمود.

در نتیجه، خواجه با این گفتار از باد صبا تقاضای پرده برداری دوباره از جمال عالم طبیعت را می‌نماید، تا دیگر بار به مشاهده حضرت دوست نائل شود و گویا می‌خواهد بگوید: «أَسْأَلُكَ بِسُبُحاتِ وَجْهِكَ وَبِأَنْوارِ قُدْسِكَ، وَأُبْتِهِّلُ إِلَيْكَ بِعَوَاطِفِ رُحْمَتِكَ وَلَطَائِفِ بَرِّكَ، أَنْ تُحَقِّقَ ظَنِّي بِمَا أَوْمَلُهُ مِنْ جَزِيلِ إِكْرَامِكَ وَجَمِيلِ إِنْعامِكَ، فِي الْقُرْبَى مِنْكَ وَالزُّلْفَى لَدَيْكَ وَالتَّمَتُّعِ بِالنَّظَرِ إِلَيْكَ. وَهَذَا أَنَا مُتَعَرِّضٌ لِنَفْحَاتِ رُوحِكَ وَعَطْفِكَ، وَمُسْتَجِيعٌ غَسْنِ جَبودِكَ وَلَدُفِكَ...»^(۱): (به انوار [ویا عظمت] وجه [= اسماء و صفات] و به انوار قدست از تو

درخواست نموده و به عواطف مهربانی و لطایف احسانت تضرّع و التماس
می‌نمایم که گمانم را به آنچه از بخشش فراوان و انعام نیکویت، در قربت به تو، و
نزدیکی و منزلت در نزدت، و بهره‌مندی از مشاهدات آرزومندم، تحقق بخشی.
هان! اینک من خود را در معرض نسیمهای عنایت و لطفت قرار داده، و باران جود و
رحمتت را تقاضا می‌کنم...

و گویا گله‌اش مورد قبول و اجابت واقع شده، که می‌گوید:

به هر سو بلبل بی‌دل در افغان

تنعم در میان، باد صبا کرد

نقاب گل کشید و زلف سنبل

گره بند قباي غنچه را کرد

در حالی که بلبل همواره در افغان و ناله بود، باد صبا در میان گلزار می‌گذشت
و پرده از رخسار گل می‌گشود و غنچه‌های پیچیده را باز می‌کرد.

کنایه از اینکه: در حالی که ما می‌نالیدیم و از روزگار هجران گله و شکایت
می‌نمودیم، نفحات الهی هم در آن وقت صبح، حجاب از جمال کثرات بر
می‌داشت و در این امر مضایقه نمی‌نمود؛ لذا می‌گوید:

غلام همت آن نازنینم

که کار خیر، بی روی و ریا کرد

خوشش بادا نسیم صبحگاهی

که درد شب نشینان را دوا کرد

من، غلام و چاکر و بنده عنایات پنهانی و ظریف آن محبوبم که بی‌پروا پرده از
رخسار و جمال خود برکنار نمود و ما را به دیدارش نائل ساخت، و از این عمل
مضایقه نمود.

الهی! که همیشه نسیم صبحگاه و نفحات جان‌فزای یار، در خوشی بادا! که درد

ما شب زنده داران را مداوا نموده، و از هجران خلاصی بخشید و خواسته عاشقان را جوابگو شد، که می گفتند: «إلهي! ما بدأت به من فضلك فتَمَنُّهُ؛ وما وهبت لي من كرمك، فلا تُسَلِّبُهُ»^(۱): (بار الها! آنچه از فضل و احسانت آغاز نمودی، به انجام رسان، و آنچه از جود و کرمت عنایت نمودی، باز مگیر.)

من از بیگانگان هرگز نالم

که با من هرچه کرد، آن آشنا کرد

ای دوستان! این همه ناله و افغان من از آشنا و محبوب حقیقی ام بود، نه از بیگانه؛ زیرا او بود که پرده از گل رخسارش برافکند و سپس به خار هجرانم مبتلا ساخت.

بیت فوق گله ای است عاشقانه، از او، به او، و این، مذموم نیست؛ که فرمود:

﴿ إِنَّمَا أَشْكُوا بَثِّي وَخُزْنِي إِلَى اللَّهِ ﴾^(۲): (شکوه غم و اندوه شدیدم را تنها به خدا می برم.)

گر از سلطان طمع کردم، خطا بود

ور از دلیر وفا جستم، جفا کرد

وفا از خواجگان مُلک، با من

کمال دولت و دین، بوالوفا کرد

خلاصه نظر خواجه در این دو بیت این است که: اگر در گذشته از مخلوقی چون سلاطین زمانم طمع وفا داشتم (در امور مادی، یا معنوی) خطا بود؛ زیرا دانستم که در تمام امور باید به حق سبحانه توکل نمود. و از محبوب هم هر چند وفا تمنا داشتم تا وصالم میسر گردد، جز بی وفایی و بی اعتنائی ندیدم. (علت هم آن است که، تا عاشق به تمام معنی از خود بیرون نشود، ممکن نیست به وصال دوست

۱- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۵.

۲- یوسف: ۸۶.

نایل آید. و آن از خود بیرون شدن، به بی وفایی و جفای محبوب تحقق می یابد.)
 تنها کسی که در تمام امور با راهنماییهایش به من وفا داشت، استاد «ابوالوفا»^(۱)
 بود که به خواسته هایم جواب مثبت داد، تا به منزلگاه قرب دوست هدایت گردیدم.
 و یا بخواهد بگوید: از پادشاه و «فَعَالٌ مَا يَشَاءُ» طمع داشتن اینکه او منفعل، و
 بنده عاجز، فاعل باشد و هر چه گوید بشود، امری است خطا؛ اقتضای «فَعَالٌ مَا
 يَشَاءُ» بودن محبوب این است که در مقابل وفا خواستن بنده بی اختیار و نادان، به
 مصلحت و خواسته خود عمل نماید، لذا می گوید: کمال دولت و دین، بوالوفا کرد.
 نه آنکه نظر خویش را بگذارد و به فرمان بنده اش باشد؛ که: «إِلَهِي! أَغْنِنِي [أَقْضِنِي]
 بِتَذْبِيرِكَ لِي عَنْ تَذْيِيرِي، وَ [ب] اخْتِيَارِكَ لِي عَنْ اخْتِيَارِي»^(۲): (معبودا! با تدبیر خود مرا از
 تدبیرم، و به اختیار نمودنت مرا از اختیار کردنم بی نیاز گردان [یا: پا برجا دار].)
 و همچنین: «يَقُولُ اللَّهُ تَعَالَى: لَأَقْطَعَنَّ أَمَلَ كُلِّ مُؤْمِنٍ أَمَلَ دُونِي الْإِنْسَانِ، وَلَأَلْبَسَنَّهُ ثَوْبَ مَذَلَّةٍ
 بَيْنَ النَّاسِ، وَلَأَنْتَحِيَنَّهُ مِنْ وَضَلِي، وَلَأُبْعِدَنَّهُ مِنْ قَرْبِي، مَنْ ذَا الَّذِي رَجَانِي لِقَضَاءِ خَوَائِجِهِ فَقَطَعْتُ بِهِ
 دُونَهَا؟»^(۳): (خداوند متعال می فرماید: به طور قطع، آرزوی هر مؤمنی را که به جای
 من، به مردم امید داشته باشد، قطع نموده، و در میان مردم به او لباس خواری
 خواهم پوشاند، و از وصال خود رانده، و از قرب و نزدیکی ام دور خواهم نمود. چه
 کسی برای برآورده شدن خواسته هایش به من امیدوار شد و من حوائج او را
 برنیاوردم؟!، و نیز: «رَأْسُ طَاعَةِ اللَّهِ، الرِّضَا بِمَا صَنَعَ اللَّهُ فِيمَا أَحَبَّ الْعَبْدُ وَفِيمَا كَرِهَ [وَلَمْ يَصْنَعْ
 اللَّهُ بِعَبْدٍ شَيْئًا] إِلَّا وَهُوَ خَيْرٌ لَهُ»^(۴): (بالاترین طاعت و عبادت خدا، خشنودی به فعل

۱. شاید منظور، سید ابوالوفا باشد، که خواجه با وی ملاقات داشته است. برای توضیح بیشتر به
 مقدمه حافظ قدسی، ص ۳ رجوع شود.

۲. اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

۳. بحارالانوار، ج ۷۱، ص ۱۴۳، روایت ۴۱.

۴. بحارالانوار، ج ۷۱، ص ۱۳۹، روایت ۲۸.

الهی است: هم در آنچه بنده آن را دوست داشته باشد، و هم در آنچه دوست نداشته باشد [البته خداوند کاری در مورد بنده‌اش ننموده] مگر آنکه برای او خیر است. (۱)

بشارت بر به کوی می فروشان

که حافظ توبه از زهد و ریا کرد

این بیت و بیت ششم شاهد خوبی است بر اینکه: نفعات و عنایات دوست، شامل حال خواجه گشته، و دست از عبادات قشری کشیده و به مراقبه و مشاهده و اخلاص در عبادات پرداخته است.



مرکز تحقیقات و نشر علوم اسلامی

شایه‌دان کرد لبری زنیان کنند
 زاهدان را رخسار در ایمان کنند
 بر کجا آن شاخ ز کس بکشد
 کله خانش دیده ز کس دان کنند
 یار ما چون سازد آب‌نک سماع
 قدسیان در عرش دست افشان کنند
 مردم چشم به خون آغشته شد
 در کعبه این ظلم بر انسان کنند
 عاشقان را بر سر خود حکم نیست
 هر چه فرمان تو باشد آن کنند
 پیش چشم کمتر است از قطره‌ای
 آن حکایت پاک از طوفان کنند
 رخ نماید آفتاب دولت
 هر چه صحبت آینه رخشان کنند
 کن نگاهی از دوشمست تا در آن
 کمر را بر بی‌دلان آسان کنند
 عید رخسار تو کو تا عاشقان
 در وفایت جان و دل قربان کنند
 ای جوان سر و قد کوئی بزن
 پیش از آن که ز قاتل چو کان کنند
 خوش برای از غصه‌ای دل کاهل از
 عیش خوش در بوتۀ هجران کنند

سهرش حافظ ز آه نیشب

تا چو صحبت آینه تابان کنند

از تمام این غزل، به خوبی ظاهر می‌شود که خواجه به فراق مبتلا گشته و با این ابیات خود را تسلی داده و اظهار اشتیاق به دیدار دوباره دوست نموده و می‌گوید:

شاهدان، گر دلبری زینسان کنند
زاهدان را رخنه در ایمان کنند
هر کجا آن شاخ نرگس بشکفت
گلرُخانش، دیده نرگس دان کنند
یار ما، چون سازد آهنگِ سماع
قدسیان در هرش، دست افشان کنند

چنانچه دوست، به اسماء و صفات، آن گونه که در گذشته برایم تجلی می‌نمود، باز تجلی کند، نه تنها من، که زهاد را هم از زهد خشک بیرون کرده و متوجه خود می‌سازد.

بلکه به هر کجا جمال و اسماء و صفات او متجلی گردد، آنان که تمنای دیدارش را دارند، دیده دل برای مشاهده‌اش خواهند گشود.

و هنگامی که با تجلیات کلامی خود عاشقانش را به وجد آورد، قدسیان هم محو گفتار او شده و از شوق محبت دیدارش دست از خود خواهند شست؛ که: «إِلَهِي! مَنْ ذَا الَّذِي ذَاقَ حُلَاوَةَ مَحَبَّتِكَ فَرَامَ مِنْكَ بَدَلًا؟ وَمَنْ [ذَا] الَّذِي أَيْسَ بِقُرْبِكَ فَأَبْتَغِي عَنْكَ جَوْلًا؟ إِلَهِي! فَاجْعَلْنَا مِنْ أَصْطَفِيِّتِهِ لِقُرْبِكَ وَوِلَايَتِكَ، وَأَخْلَصْنَاهُ لِبُؤْذِكَ وَمَحَبَّتِكَ، وَشَوْقَتَهُ إِلَى

لِقَائِكَ»^(۱): (بار الها! کیست که شیرینی محبت تو را چشید و جز تو کسی را خواست؟ و کیست که به مقام قرب تو انس گرفت و لحظه‌ای از تو روی گرداند؟ معبودا! پس ما را از آنانی قرار ده که برای مقام قرب و دوستی خود برگزیده، و برای عشق و محبت پاک و خالص نموده، و به لقايت مشتاق گردانده‌ای.) در جایی می‌گوید:

ای گدای خانقه! بساز آ که در دیر مغان

می دهند آبی و دلها را توانگر می‌کنند

حُسن بی پایان او چندان که عاشق می‌کشد

زمره دیگر به عشق از غیب، سر بر می‌کنند^(۲)

و در جای دیگر می‌گوید:

خاکیان بی بهره‌اند از جرعه کأس الکرام این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده‌اند
شهر زاغ و زغن، زیبای صید و قید نیست کاین کرامت، همراه شهباز و شاهین کرده‌اند
شاهدان از آتش رخسار رنگین دم به دم زاهدان را رخنه‌ها اندر دل و دین کرده‌اند^(۳)

مردم چشمم، به خون آغشته شد

در کجا این ظلم، بر انسان کنند؟

ای دوست! از بس در فراق گریستم، دیدگانم به سرخی گرایید. کجا کسی بر انسان ضعیف ناتوان چنین بی‌عنایتی روداشته، که تو می‌داری؟ که: «وَحَمَلْتَنِي الْمَخَافَةَ مِنْ يَقْمَتِكَ عَلَى التَّمَسُّكِ بِعُرْوَةِ غُطْفِكَ. وَمَا حَقُّ مَنْ اغْتَنَصَمَ بِحَبْلِكَ أَنْ يُخْذَلَ، وَلَا يَلِيقَ بِمَنْ اسْتَجَارَ بِعِزِّكَ أَنْ يُسْلَمَ أَوْ يَهْمَلَ»^(۴): (و ترس از انتقامت مرا بر آن داشته که به دستگیره عطوفت چنگ زنم. و هرگز کسی که به رشته تو چنگ زند، مستحق حرمان نباشد، و

۱- بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۲، ص ۲۱۰.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۱، ص ۲۰۹.

۴- بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۲.

آنکه به مقام عزّت پناهنده شود، سزاوار سپردن و واگذار نمودن به غیر، یا بی‌التفاتى نخواهد بود.) به گفته خواجه در جایی:

بی‌مهر رُخت، روزِ مرا نور نمانده است وز عمر، مرا جز شبِ دیجور نمانده است
هنگام وداعِ تو، زبس گریه که کردم دور از رُخ تو، چشم مرا نور نمانده است
در هجر تو گر چشمِ مرا آب نماند گو خونِ جگر ریز که معذور نمانده است^(۱)
با این همه:

عاشقان را بر سرِ خود، حکم نیست
هر چه فرمان تو باشد، آن کنند

معشوقا! ما عاشقیم و فرمانبر، نه فرمانروا. این تویی که بر ما حاکمی. گاه به هجرانمان مبتلا می‌سازی، و گاه وصالمان دهی؛ گاه برانی، و گاه بخوانی. چون بخوانی، دل از دست داده و جان فدای دبدارت خواهیم نمود؛ که: «إِلَهِي! خُتْمُكَ النَّافِذُ وَمَشِيَّتُكَ الْقَاهِرَةُ، لَمْ يَشْرَكَ لَدُنِي مَقَالٌ مَقَالًا، وَلَا لَدُنِي حَالٌ حَالًا»^(۲): (معبودا! فرمان نافذ و مشیت قاهر و چیره‌دات، نه جای سخن بر گوینده‌ای باقی گذارده، و نه حال ثابتی برای صاحب حالی.) به گفته خواجه در جایی:

من و مقام رضا، بعد از این و شکرِ رقیب
که دل به درد تو خو کرد و ترکِ درمان گفت
مزن ز چون و چرا دم، که بنده مُقبل
قبول کرد به جان، هر سخن که سلطان گفت^(۳)

پیش چشم کمتر است از قطره‌ای
آن حکایتها که از طوفان کنند

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۷، ص ۱۰۸.

۲- اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۴، ص ۱۰۶.

محبوب! روزگار هجرانت، نه روزگاری است که بتوان وصف آن نمود و بلایش، نه بلایی است که حکایت آن توان گفت؛ که: «فَهَبْنِي - يَا إِلَهِي وَشَيْدِي وَسُؤْلِي وَزَنِي» - صَبَرْتُ عَلَىٰ عَذَابِكَ، فَكَيْفَ أَصْبِرُ عَلَىٰ فِرَاقِكَ؟^(۱): (ای معبود من و آقای من و مولای من و پروردگار من! گیرم که بتوانم بر عذابت صبری کنم، چگونه بر فراق تو صبر توانم کرد؟) طوفان نوح عليه السلام کجا و اشک چشم من کجا؟ طوفان نوح، دشمنانت را نابود ساخت؛ اما سرشک من، نه تنها من، که به نابودی دوستان نیز (که اشک مرا در فراق دیدند) دست زد؛ که: «إِلَهِي!... غُلَّتِي لَا يَبْرُدُهَا إِلَّا وَضْلُكَ، وَلَوْعَتِي لَا يَطْفِئُهَا إِلَّا لِقَاؤُكَ، وَشَوْقِي إِلَيْكَ لَا يَبْلُغُ إِلَّا الشَّظْرَ إِلَىٰ وَجْهِكَ»^(۲): (بارالها!... آتش درونی اشتیاقم را جز وصال فرو نمی‌نشانند، و شعله سوز و گدازم را جز لقایت خاموش نمی‌کند، و بر آتش شوقم چیزی جز نظر به رویت [= اسماء و صفات] آب نمی‌زند).

رُخ نـماید، آفتاب دولت

گر چو صبحت، آینه، رخشان کنند

ای خواجه! چنانچه دوست عنایتی نماید و دلت را صفا بخشد، دولت وصال دست خواهد داد و جمالش را در خویش مشاهده خواهی نمود؛ که: «لِقَاءُ أَهْلِ الْمَعْرِفَةِ، عِمَارَةُ الْقُلُوبِ وَمُسْتَفَادُ الْحِكْمَةِ»^(۳): (ملاقات با اهل معرفت، آبادانی دلها، و جایگاه استفاده از حکمت است.) و نیز: «نَالَ الْفَوْزَ الْأَكْبَرَ، مَنْ ظَفِرَ بِمَعْرِفَةِ النَّفْسِ»^(۴): (به رستگاری بزرگ رسید، آنکه به معرفت و شناخت نفس خود نایل آمد.) و نیز: «غَايَةُ الْمَعْرِفَةِ، أَنْ يَعْرِفَ الْمَرْءُ نَفْسَهُ»^(۵): (نهایت معرفت (ربوبی)، معرفت هر کس به نفس خویش است).

۱- اقبال الاعمال، ص ۷۰۸.

۲- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹ و ۱۵۰.

۳ و ۵- غرر و درر موضوعی، باب المعرفة، ص ۲۴۳.

۴- غرر و درر موضوعی، باب المعرفة، ص ۲۴۴.

کن نگاهی از دو چشم، تا در آن مرگ را بر بی‌دلان آسان کنند

ای دوست! تا تو را به چشم جمال و جلال مشاهده نکنیم و عنایتی به ما نداشته باشی، موت اختیاری و فناء از عالم طبیعت برای شیفتگان جمالت میسر نخواهد شد. بیا و نگاهی به افسردگان و به هجران مبتلایان بنما تا مردن بر ایشان آسان گردد؛ که: «إِلَهِي! أَنْظِرْ إِلَيَّ نَظْرَ مَنْ نَادَيْتَهُ فَأَجَابَكَ... إِلَهِي! وَاجْعَلْنِي مِمَّنْ نَادَيْتَهُ فَأَجَابَكَ، وَلَا حَظَّتْهُ فَصَبَقَ بِجَلَالِكَ، فَنَاجَيْتَهُ سِرًّا وَعَمِلَ لَكَ جَهْرًا»^(۱): (بار الهی! به من همچون کسی که او را خواندی و اجابت نمود بنگر... معبودا! و مرا از آنانی قرار ده که ندایشان کردی و تو را اجابت نمودند، و به ایشان نگریستی و از جلال و عظمت مدهوش گشتند، سپس در باطن با آنها مناجات نمودی و آشکارا برای تو عمل نمودند). لذا باز می‌گوید:

عید رخسار تو کو؟ تا عاشقان در وفایت، جان و دل قربان کنند

محبوبان! عید عاشقانت آن زمان است که دیده دل به دیدارت بگشایند. کجاست آن زمان و ساعت؟ تا در اثر وفای ایشان به عهد عبودیت، و یا وفای تو به وعده‌هایت؛ که: «وَأَوْفُوا بِعَهْدِي، أَوْفِ بِعَهْدِكُمْ»^(۲): (و به عهد و پیمان خود با من وفادار باشید، تا من نیز به پیمان خود با شما وفا کنم). به مشاهدات برخیزند، و آنچه (از عوالم خیالی و مثالی و روحی) از خود می‌پندارند، به پایت ریخته و به نیستی خود که حقیقت عبودیت است، راه یابند؛ که: «أَفْضَلُ تُخْفَةِ الْمُؤْمِنِ، الْمَوْتُ»^(۳): (برترین

۱- اقبال الاعمال، ص ۶۸۶-۶۸۷.

۲- بقره: ۴۰.

۳- غرر و درر موضوعی، باب الموت، ص ۳۷۰.

ارمغان برای مؤمن، مرگ است.) و همچنین: «فِي الْفُتُوحِ رَاحَةُ السُّعْدَاءِ»^(۱): (راحتی نیک بختان تنها در مرگ حاصل می شود).

ای جوانِ سَرَوُ قَد! گونی بزن پیش از آن، کز قامت چوگان کنند

این بیت نصیحتی است از خواجه به سالکین جوان؛ به ایشان می گوید: پیش از پیری، از جوانی و عمر خود بهره‌ای بگیری، و به مجاهده و ذکر و یاد دوست پردازید، تا او به شما عنایتی ورزد، و در پیری از آن بهره‌مند شوید؛ که: «يَا أَبَا ذَرٍّ! اغْتَنِمْ خَفْسًا قَبْلَ خُمْسٍ: شَبَابُكَ قَبْلَ هَرَمِكَ وَ...»^(۲): (ای ابو ذر! پنج چیز را پیش از پنج چیز مغتنم شمار: جوانی‌ات را پیش از پیری...) و نیز: «إِنَّ عُمْرَكَ مَهْرُ سَعَادَتِكَ إِنْ أَلْقَدْتَهُ فِي طَاعَةِ رَبِّكَ»^(۳): (عمرت کابین خوشبختی تو است، اگر آن را در فرمانبرداری از پروردگارت به کار بندی.) و همچنین: «مَنْ أَفْسَى عُمْرُهُ فِي غَيْرِ مَا يُنْجِيهِ، فَقَدْ أَضَاعَ مَطْلَبَهُ»^(۴): (هر کس عمرش را در غیر آنچه مایه نجات اوست از بین ببرد، مسلم مقصودش را گم کرده است.) و یا: «لَا يَغْرِفُ قَدْرَ مَا بَقِيَ مِنْ عُمْرِهِ، إِلَّا نَسِيٌّ أَوْ صَدِيقٌ»^(۵): (ارزش باقی مانده از عمر را جز پیامبر یا صدیق نمی داند).

خوش برآی از غُصّه، ای دلا کاهل راز عیشِ خوش، در بوتّه هجران کنند

آری، فراق معشوق بر عاشق سخت است، ولی مشکلات هجران است که توجه عاشق را از خود می‌گیرد و موجبات وصال را فراهم می‌سازد. طلا وقتی خالص می‌شود، که در بوتّه آتش قرار گیرد و غش آن گرفته شود. علاوه، قدر وصال

۱- غرر و درر موضوعی، باب الموت، ص ۳۷۲.

۲- بحار الانوار، ج ۷۷، ص ۷۷.

۳ و ۴- غرر و درر موضوعی، باب العمر، ص ۲۷۶.

۵- غرر و درر موضوعی، باب العمر، ص ۲۷۷.

را، هجران کشیدگان می دانند.

خواجه هم با این بیت می خواهد به خود تسلی دهد که: ای خواجه! افسوس مخور که چرا هجرانت پایان نمی پذیرد. اهل دل و کمال، عیش خویش را در بوته هجران به دست می آورند و هر چه می سوزند غش آنها بیشتر گرفته شده و آمادگی شان برای مشاهده دوست افزوده می گردد. و به گفته خواجه در جایی:

زیر شمشیر غمش، رقص کنان باید رفت کانکه شد کشته او، نیک سرانجام افتاد^(۱)

سر مکش حافظ! ز آه نیم شب

تا چو صبحت، آینه، تابان کنند

آری، سالک نباید از آه نیمه شب و بیداری و گریه و زاری و توجه به دوست در آن ساعات غفلت نماید؛ زیرا کمالات معنوی، مرهون بیداری و گریه و افغان و زاری آن ساعات است. خواجه هم می گوید: سر مکش حافظ ز... که: «يَا بْنَ عِمْرَانَ هَبْ لِي مِنْ عَيْنِكَ الدَّمْعَ. وَمِنْ قَلْبِكَ الْخُشُوعَ، وَمِنْ يَدِكَ الْخُضُوعَ، ثُمَّ ادْعُنِي فِي ظِلِّ اللَّيْلِ تَجِدُنِي قَرِيباً مُجِيباً. يَا بْنَ عِمْرَانَ! كَذِبَ مَنْ زَعَمَ أَنَّهُ يَجِبُنِي وَإِذَا جَنَّةُ اللَّيْلِ نَامَ عَنِّي.»^(۲) (ای پسر عمران! از دیدہات اشک، و از دلت خشوع، و از چشمت خضوع به من بخش، و سپس در تاریکیهای شب مرا بخوان، که نزدیک و اجابت کننده ام خواهی یافت. ای پسر عمران! دروغ گفت کسی که پنداشت مرا دوست می دارد، ولی هنگامی که تاریکی شب او را فرا گرفت از [ذکر و یاد] من به خواب رفت.).

۱- دبیران حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۴، ص ۱۸۶.

۲- از نساد القلوب، جزء ۱، باب ۲۲، ص ۹۳.

شراب بی غش و ساقی خوش، دو دایم دهند
 من ارچه عاشقم و رند و مست و نامد یار
 بسین حقیر که ایان عشق را کاین قوم
 جفانه شیوه درویشی است و راهروی
 کمن که کوکبه دهری شکسته شود
 غلام هست دردی کشان یکتا رکنم
 قدم من به خرابات جز به شرط ادب
 بهوش باش که بشکام باد استغنا
 که زیر کان جهان از کندشان نرهند
 هزار شکر که یاران شریکی کنند
 شان بی کمر و حسد و ان بی کلند
 بیار باده که این سالکان نه مرد رهند
 چو چاکران بگریزند و بندگان بچمند
 نه آن گروه که ازرق لباس و دل پیمند
 که ساکنان در شش محرمان پادشهند
 بهوش باش که بشکام باد استغنا
 هزار از خرمین طاعت به نیم جو بدهند

جناب عشق بلند است بختی حافظ

که عاشقان ره بی بستان به خود ندهند

خواجه در این غزل اظهار اشتیاق به دیدار دوست نموده و از شرایط دست یافتن به آن سخن رانده و می‌گوید:

شراب بی‌غش و ساقی خوش، دو دامِ رَه‌آند
که زیرکانِ جهان، از کمندشان ترهند

تجلیات پر شور و مصفا، و جذبات بی‌نظیر دوست، برای سالک عاشق دو دامند. آنان که دانسته در طلب اویند، چون از این دو برخوردار شوند و حلاوت آن را بچشند، پای بند محبتش گردند. و هیچ‌گاه آزادی از آن بندگی را نخواهند؛ که: «إِلَهِي مَنْ ذَا الَّذِي ذَاقَ حَلَاوَةَ مَحَبَّتِكَ، فَرَامَ مِنْكَ بَدَلًا؟ وَمَنْ [ذَا] الَّذِي أُنْسَ بِقُرْبِكَ، فَأَبْتَغَى عَنْكَ جَوْلًا»^(۱)؛ (معبودا! کیست که شیرینی محبت را چشید و جز تو کسی را خواست؟ و کیست که به مقام قرب تو انس گرفت و لحظه‌ای از تو روی برگرداند؟) به گفته خواجه در جایی:

دل من به دُور رویت، ز چمن فراغ دارد

که چو سرو، پای‌بند است و چو لاله، داغ دارد

سَرِ ما فرو نیاید، به کمان ابروی کس

که درون گوشه‌گیران، ز جهان فراغ دارد^(۲)

۱- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۵، ص ۱۵۱.

من ار چه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه
هزار شکر، که یارانِ شهر بی‌گناه اند

گرچه زهاد و عباد قشری به چشم دیگر به من می‌نگرند و مرا عاشق و رند و گناهکار می‌خوانند، ولی من پروایی ندارم؛ زیرا پوینده راه فطرت را باکی از گفتار ایشان نخواهد بود چرا که این طریقه را به نظر محبوبشان اختیار نموده‌اند؛ که: ﴿فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفًا، فِطْرَتَ اللَّهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا، لَا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللَّهِ. ذَلِكَ الدِّينُ نَقِيبُهُ؛ وَلَكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَعْلَمُونَ﴾^(۱)؛ (پس استوار و مستقیم، روی و تمام وجود خود را به سوی دین کن، سرشتی که خداوند مردم را بر آن آفرید، آفرینش الهی تغییر و تحوّل ندارد. این، دین استوار است، ولی بیشتر مردم از این حقیقت آگاه نیستند.) اما یاران شهر چنین نیستند و خود را گناهکار نمی‌دانند، هزار شکر که بی‌گنهند!

مبین حقیر، گدایانِ عشق را کاین قیوم
شهان بی‌کمر و خسروان بی‌کلاه اند

ای زاهد و واعظ و عابد قشری! این گونه به چشم پستی و کوچکی به ما ننگرید؛ که ما با توجه به فطرت، و با شهود فقر ذاتی و تهیدستی و گدایی و بندگی در خانه دوست، سلطنت حقیقی را به دست آورده‌ایم و عالم مسخر ما گشته؛ که: «یا أحمدا ما عَزَفَنِي عَبْدٌ إِلَّا خَشَعَ لِي، وَمَا خَشَعَ لِي عَبْدٌ إِلَّا خَشَعَ لَهُ كُلُّ شَيْءٍ»^(۲)؛ (ای احمد! هیچ بنده‌ای مرا نشناخت جز اینکه در برابرم خشوع و خاکساری نمود، و هیچ بنده‌ای برای من خشوع نکرد مگر اینکه تمام موجودات برای او خشوع و خضوع نمود.) و به گفته خواجه در جایی:

بسر در می‌کده رندانِ قلندر باشند که ستانند و دهند، افسر شاهنشاهی

۱- روم: ۳۰

۲- وافی، ج ۳، ابواب الموعظ، موعظ الله سبحانه، ص ۴۰.

خشبِ زیر سرو بر تارکِ هفت اختر پای دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی!
اگر ت سلطنت فقر ببخشند ای دل کمترین مُلک تو از ماه بُود تا ماهی^(۱)
جفا، نه شیوه درویشی است و راهروی

بیار باده، که این سالکان، نه مردِ رَه‌اند

گویا خواجه می‌خواهد با این بیت از سالکین گله کرده و بگوید: آنان که مراقبه و توجه به دوست را از دست داده‌اند، جفا پیشه‌اند. چنین راهروانی محتاج باده و نفحات و تجلیات اویند، تا از خودبینی برهند و از جفا پیشگی و بی‌توجهی به او بیرون آیند و کاری که مورد رضایت محبوبشان نیست، نکنند.

و یا معنی این باشد که: محبوبا! این گونه با ما جفا روا مدار و از باده تجلیات خود بهره‌مندمان ساز، که در طریق تو مانده‌ایم و جز باده، چاره ساز ما نیست.
به گفته خواجه در جایی:

اگر نه باده غم دل، زیاد ما ببرد نهیبِ حادثه، بنیاد ما زجا ببرد
دل ضعیفم از آن می‌کشد به طُرفِ چمن که جان زمرگ، به دلداری صبا ببرد
بسوخت حافظ و کس، حال او به یار نگفت مگر نسیم، پیامی خدای را ببرد^(۲)
لذا می‌گوید:

مکن که کوکبه دلبری شکسته شود

چو چاکران بگریزند و بندگان بجهند

محبوبا! کاری مکن همه را از خود برنجانی و کوکبه دلبریت شکسته گردد، و بندگان و چاکرانت از درگاهت روی بگردانند.
این بیت حاوی کلماتی عاشقانه است.

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۲، ص ۴۱۰.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۶، ص ۱۱۹.

در جایی می‌گوید:

به ملازمان سلطان، که رساند این دعا را!

که به شکر پادشاهی، ز نظر مران گدا را

به خدا که جرعه‌ای ده، تو به حافظ سحر خیز

که دعای صبحگاهی، اثری دهد شما را^(۱)

غلام همت دُرّدی کِشان یک رنگم

نه آن گروه، که ازرق لباس و دل سیه‌اند

من، غلام و بنده و مخلص آن راهروان و بلند همتان و باده ذکر و مراقبه

نوشانی هستم که صدق را پیشه خود ساخته و یک روی‌اند و به آنچه در عهد ازل

شهادت داده‌اند پای بندند؛ که: ﴿وَأَشْهَدُهُمْ عَلَىٰ أَنفُسِهِمُ الْأَمْسُ بِرَبِّكُمْ؟﴾^(۲) قَالُوا: بَلَىٰ،

شَهِدْنَا...﴾^(۲)؛ (و آنان را بر نفسهای خویش گواه گرفت که آیا من پروردگار شما

نیستم؟! گفتند: بله، گواهی می‌دهیم...) *مختصر تاریخ طبرستان*

مرا چه کار با زاهدان ریاکار و دورویان و اهل نفاق که ظاهر و باطنشان با

یکدیگر موافقت ندارد، و آنچه در ازل پذیرفته‌اند، در این عالم بر آن استوار نیستند،

و به زبان می‌گویند: خدا را می‌خواهیم؛ ولی به نعمتهای اخروی دل بسته‌اند و

عبادتشان برای رسیدن به آنهاست؟

قدم مَتّه به خرابات، جز به شرط ادب

که ساکنان درش، مَحَرمانِ پادشه‌اند

در این بیت و در بیت آینده نصایحی به خود، و یا سالکین می‌نماید و

می‌گوید: ای خواجه! و یا ای سالکان! چون با اولیاء و مقربان درگاه دوست و اساتید

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۱، ص ۴۵.

۲- اعراف: ۱۷۲.

مصاحبت داشتید، رفتار و گفتار و کرداری ناروا نداشته باشید؛ زیرا ایشان مَحَرمان و محبوبان درگاه دوست‌اند. و خلاف ادب در نزد آنان بی‌ادبی با محبوبشان است، که: «الْأَدَبُ أَفْضَلُ حَسْبٍ»^(۱): (ادب، برترین و شرافتمندانه‌ترین فامیلی است).

به هوش باش! که هنگام بادِ استغنا

هزار خرمن طاعت، به نیم جو بدهند

ای سالکین! و یا ای خواجه! مبادا به طاعت و عبادات قشری خود بالیده و به شایستگی آن افتخار نمایید؛ که: «مَنْ أُعْجِبَ بِعَمَلِهِ، أُحْبِطَ أَجْرُهُ»^(۲): (هر کس به عمل خود ببالد، اجر و پاداش خود را از بین برده است.) و نیز: «مَنْ كَانَ عِنْدَ نَفْسِهِ عَظِيماً، كَانَ عِنْدَ اللَّهِ حَقِيراً»^(۳): (کسی که نزد خویش بزرگ باشد، در پیشگاه الهی حقیر و کوچک خواهد بود.)

زیرا خرمنی از طاعات را در پیشگاه دوست، ارزش نیم دانه جو نباشد، (خصوصاً وقتی که سالک نتیجه را از عمل خویش طلب کند، نه از فضل او)؛ که: ﴿قُلْ: بِفَضْلِ اللَّهِ وَبِرَحْمَتِهِ فَبِذَلِكَ فَلْيَفْرَحُوا، هُوَ خَيْرٌ مِمَّا يَجْمَعُونَ﴾^(۴): (بگو: فقط به فضل و رحمت الهی شادمان باشید، که آن از تمام آنچه جمع می‌نمایند بهتر است.)

جنابِ عشق بلند است، همتی حافظ!

که عاشقان، ره بی‌همتایان به خود ندهند

ای خواجه! مقام عشق بلند است و همتی بلند چون خود می‌طلبد؛ که: «الشَّرَفُ بِالْهِمَمِ الْعَالِيَةِ، لَا بِالزَّمَمِ الْبَائِيَةِ»^(۵): (شرافت و برتری به همت‌های بلند است، نه به

۱- غرر و درر موضوعی، باب الأدب، ص ۱۰.

۲ و ۳- غرر و درر موضوعی، باب العجب، ص ۲۳۳.

۴- یونس: ۵۸.

۵- غرر و درر موضوعی، باب الهمة، ص ۴۲۳.

استخوانهای پوسیده [پدران و اجداد] و نیز: «مَا رَفَعَ امْرَأٌ أَكْهَمَتِيهِ، وَلَا وَضَعَهُ كَشْهَوْتِيهِ»^(۱):
(انسان را هیچ چیزی مثل همتش بالا نمی‌برد، و هیچ چیزی مانند شهوت [و
خواسته نفسانی] او را پایین نمی‌افکند).

مبادا طریقه بی‌همتان پیش‌گیری، زیرا آنان که در طریق عشق به محبوب،
همت را رها کرده‌اند، نمی‌توانند راه عاشقان را پیمایند؛ که: «مَنْ صَغُرَتْ هِمَّتُهُ، بَطَلَتْ
فُضِيلَتُهُ»^(۲): (هر کس همت‌اش کوچک باشد، فضیلت و برتری‌اش از بین می‌رود.) و
نیز: «مَنْ شَرُفَتْ هِمَّتُهُ، عَظُمَتْ قِيَمَتُهُ»^(۳): (هر کس همتش برتر باشد، ارزشش بالا
می‌رود.)

در جایی می‌گوید:

هَمَّتْ بِدَرْقَةِ رَاهِ كُنْ اِي طَايِرِ قَدَسٍ! كِه دَرَا زِ اسْتِ رِه مَقْصِدِ وَ مَن نُو سَفَرِمِ^(۴)



مرکز تحقیقات و نشر علوم اسلامی

۱- غرر و درر موضوعی، باب الهمة، ص ۴۲۴.

۲ و ۳- غرر و درر موضوعی، باب الهمة، ص ۴۲۴.

۴- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۱، ص ۲۳۰.

شاید آن نیست که مونی و میانی دارد بنده طلعت آن باش که آنی دارد
 شیوه حور و پری خوب لطیفست ولی خوبی آن است و لطافت که فلانی دارد
 چشمه چشم مرا می کل خندان دریا ب که به امید تو خوش آب روانی دارد
 مرغ زیرک نشود در چشمت نغمه سرای هر بهاری که ز دنبال خزانی دارد
 خم ابروی تو در صنعت تیر اندازی بست از دست بر آنکس که کجانی دارد
 کوی خوبی که برد از تو که خورشید آسجا نه سواری است که در دست عنانی دارد
 دلتشین شد سخم تا تو قبولش کردی آری آری سخن عشق نشانی دارد
 در ره عشق نشد کس به یقین محرم راز هر کسی بر حسب فهم کجانی دارد
 با خرابات نشینان ز کرامات ملاف هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد
 مدعی کو برو و نکته به حافظ مفروش
 گلکث مانیز زبانی و بیانی دارد

شاهد آن نیست، که موئن و میانی دارد
بسنده طلعت آن باش، که آنی دارد

خواجه در این بیت و در چند بیت دیگر این غزل، در مقام تمجید محبوب حقیقی است. و در ضمن، اظهار اشتیاق و تمنای دیدار و گله گذاری از ناپایداری دیدارش نموده و می گوید: معشوق آن نیست که با زلف و قد و قامت و زیبایی بخصوصی دل ربایی نماید. باید پای بند و گرفتار جمال و طلعت نیکویی شد، که همه جمالها از اوست و در واقع، همه موجودات نمونه ای از زیبایی و جمال اوست. چنانکه حضرت ابراهیم علیه السلام پس از سه مرحله توجه به جمالهای عالم طبیعت احساس آرامش ننمود و در آخر، با شهود ملکوت عالم آرامش یافت و ﴿إِنِّي وَجْهْتُ وَجْهِيَ لِلَّذِي فَطَرَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ خَتِيفًا...﴾^(۱): (همانا من استوار و مستقیم، روی و تمام وجود خود را به سوی خدایی که آسمانها و زمین را آفرید، برگرداندم.) به زبان جاری ساخت. خداوند هم از اول اراده اش به همین تعلق گرفته بود که او را متوجه جمال و کمال خویش بنماید که فرمود: ﴿وَكَذَلِكَ نُرِي إِبْرَاهِيمَ مَلَكُوتَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ، وَلِيَكُونَ مِنَ الْمُوقِنِينَ﴾^(۲): (و این چنین ملکوت و باطن آسمانها و زمین را به ابراهیم نشان دادیم، تا [مقاماتی را به او عطا کنیم و] به مقام اهل یقین برسد).

۱- انعام : ۷۹.

۲- انعام : ۷۵.

در نتیجه خواهی می‌خواهد بگوید: ای زاهدی که دل به جمال حوران بهشتی و غلمان و وصائف و نعمتهای آن بسته‌ای! این گونه مباش، دل را به محبوبی متوجه ساز که هر کمال و جمالی از اوست؛ که: «إِنَّ قَوْمًا عَبَدُوا اللَّهَ رَغْبَةً، فَبَلَكَ عِبَادَةُ الشَّجَارِ؛ وَإِنَّ قَوْمًا عَبَدُوا اللَّهَ رَهْبَةً، فَبَلَكَ عِبَادَةُ الْعَبِيدِ؛ وَإِنَّ قَوْمًا عَبَدُوا اللَّهَ شُكْرًا، فَبَلَكَ عِبَادَةُ الْأَخْرَارِ»^(۱). (همانا گروهی خداوند را از روی رغبت و میل [به نعمتهای بهشتی] پرستش می‌کنند، که آن، عبادتِ بازرگانان است؛ وعده‌ای خدا را از ترس [جهنم] عبادت می‌کنند، که آن، عبادت بردگان است؛ و گروهی خدا را از روی شکرگذاری می‌پرستند، که این، عبادت آزادگان می‌باشد.)؛ لذا باز می‌گوید:

شیوة حور و پری، خوب و لطیف است، ولی

خوبی آن است و لطافت، که فلانی دارد

ای زاهد! بدان که رفتار و قد و قامت و زیبایی حوران و صاحب جمالان دیگر، جذاب و بسیار خوب است، و سرانجام آن را خواهی دید؛ که: ﴿لَهُمْ مَا يَشَاءُونَ﴾^(۲). برای آنان هر چه بخواهند مهیاست.)، ولی چون نیک بیاندیشی، لطافت و خوبی آن است که دوستِ حقیقی دارد و آن در: ﴿وَلَدَيْنَا مَزِيدٌ﴾^(۳)؛ (و نزد ما افزونتر از آن است.) به دست می‌آید، نه در ﴿لَهُمْ مَا يَشَاءُونَ﴾^(۴)، پس در این عالم بکوش تا آن نصیبت گردد. به گفته خواهی در جایی:

نعم هر دو جهان، پیش عاشقان به جوی که این متاع قلیل است و آن بهای حقیر
می دو ساله، محبوب چارده ساله همین بس است مرا، صحبت صغیر و کبیر^(۵)

چشمه چشم مرا، ای گل خندان! دریاب

که به امید تو خوش، آب روانی دارد

۱- نهج البلاغة، حکمت ۲۳۷، ص ۵۱۰.

۲ و ۳ و ۴- قی: ۳۵.

۵- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۴، ص ۲۳۶.

محبوب! این همه گریستنم برای آن است که دیده دل به دیدارت بگشایم، دیده
 گریانم را دریاب و از حجابم بدر آر، تا جمال زیباییت را مشاهده کنم؛ که: «یا باطناً فی
 ظهوره! و ظاهراً فی بطنیه و مکتونیه»^(۱)؛ (ای کسی که در عین آشکاری، پنهانی! و در عین
 پنهانی و پوشیدگی، آشکارا!) و امیدم از این گریستن آن است که تو را همواره تازه و
 برافروخته در دیده دل نگاه دارم و هیچ گاه محروم از دیدارت نگردم.
 در جایی می گوید:

زهی خجسته! زمانی، که یار باز آید به کام غمزدگان، غمگسار باز آید
 به پیش خیل خیالش، کشیدم ابلق چشم بدان امید، که آن شهسوار باز آید
 سرشک من نزند موج بر کنار، چو بحر اگر میان وی ام، در کنار باز آید^(۲)

مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای

هر بهاری که ز دنبال، خزان‌ی دارد

می خواهد بگوید: آن عاشقان و دل‌باختگان زیرکی که دوست را در گذشته با
 تجلی نادوامی مشاهده کرده‌اند، دل‌بسته هر تجلی ناپایدار نمی‌شوند و به آن آرامش
 حاصل نمی‌کنند؛ زیرا می‌هراسند از اینکه باز هجرانی را در پی داشته باشند؛ لذا باز
 می‌گیرند تا آن تجلی را با سرشک دیدگان تازه نگاه دارند.
 به گفته خواجه در جایی:

مرا به وصل تو گر، ز آنکه دسترس باشد دگر ز طالع خویشم، چه ملتمس باشد؟
 هزار بار شود آشنا و دیگر بار مرا ببیند و گوید: که این چه کس باشد؟^(۳)

خَم ابروی تو در صنعتِ تیراندازی

بُشتد از دستِ هر آن کس که کمانی دارد

۱- اقبال الاعمال، ص ۶۴۶.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۲، ص ۲۲۲.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۲، ص ۲۰۳.

محبوب! جمال تو در دل آرایی و کشیش و کُشتن عشاق، دست کمان داران را
در نابودی دشمنان خود بسته است.

کنایه از اینکه: جمالهای مظاهرت گرچه دل می ربایند، ولی جمال تو در غارت
و دلربایی و کشتن عاشقانت، از همه جمالهای ظاهری پیشی گرفته و به فنا و
نابودیشان کشیده است. به گفته خواجه در جایی:

تُرک من چون جعد مشکین گردِ کاگل بشکند

لاله را دل خون کند، بازار سنبل بشکند

ور خرامان، سرو گلبارش کند میل چمن

سرو را از پا دراندازد، دل گل بشکند^(۱)

و در جای دیگر:

شکسته گشت چو پشت هلال، قامت من

کمان ابروی یارم، گهی که وشمه کشید

مگر نسیم خَطَّت، صبح در چمن بگذشت؟

که گل به بوی تو بر تن، چو صبح جامه درید^(۲)

لذا می گوید:

گویِ خوبی که بُرد، از تو که خورشید آنجا

نه سواری است، که در دست عنائی دارد؟

کیست که در مقابل کشش و زیبایی و جمال تو جلوه گری داشته باشد؟

خورشید با آن عظمت و نورافشانی که دارد و هرگونه سیری که می کند، به اختیار

توست؛ که: ﴿وَالشَّمْسُ وَالْقَمَرُ وَالنُّجُومُ مَسْخَرَاتُ بِأَمْرِهِ﴾^(۳)؛ (و خورشید و ماه و

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۱، ص ۱۳۵.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۳، ص ۱۳۷.

۳- اعراف: ۵۴.

ستارگان را در حالی که رام و مطیع امر اویند، بیا فرید.) این گونه نیست که خود،
کاره‌ای باشد و هر جا بخواهد، براند و برود. به گفته‌ی خواجه در جایی:

قبای حسن فروشی، تو را برآزد و بس که همچو گل، همه آئین رنگ و بو داری
زمانه گر همه مشک ختن دهد بر باد فدای تو، که خط و خال مشکبو داری
به سرکشی خود ای سرو جویبار! مناز که گر به اورسی، از شرم سر فرود آری^(۱)

دلشین شد سخنم، تا تو قبولش کردی
آری آری، سخن عشق نشانی دارد

محبوب! از آن زمان که گفتارم مورد عنایت و پسندت قرار گرفته، هر اهل دلی که
به فطرت ﴿فِطَرَتِ اللَّهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا﴾^(۲) (سرشتی که خداوند همه مردم را بر
آن آفریده است.) باز گشته، آن را می‌سناید و به شایستگی آن در ستودنت اقرار
می‌نماید. آری، آری، سخن عشق نشانی دارد. به گفته‌ی خواجه در جایی:

تو این دعا ز که آموختی که یار تعویذ کرد شعر تو را و به زُر گرفت^(۳)
لذا باز می‌گوید:

در رة عشق، نشد کس به یقین محرم راز
هر کسی بر حسب فهم، گمانی دارد

آری، آن امری که سالک عاشق را محرم راز و به اسرار عالم فطرت ﴿فِطَرَتِ اللَّهِ
الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا﴾^(۴) آگاه می‌کند، عشق و فریفتگی به دوست است، نه در راه
عشق قرار گرفتن، و یا سخن عاشقانه گفتن؛ زیرا: ﴿سُبْحَانَ رَبِّكَ، رَبِّ الْعِزَّةِ عَمَّا يَصِفُونَ،

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۰، ص ۴۱۶.

۲- روم: ۳۰.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۳، ص ۱۰۶.

۴- روم: ۳۰.

وَسَلَامٌ عَلَى الْمُرْسَلِينَ ﴿۱۱﴾: (پاک و منزّه است پروردگار تو، پروردگار صاحب عزّت و عظمت، از آنچه توصیف می‌کنند، و سلام و رحمت الهی بر رسولان باد.) خواجه هم می‌خواهد در این بیت، سالکین را توجّه دهد و بگوید: تنها با اهل کمال مصاحبت داشتن، و یا سخن ایشان گفتن، کسی را به راز آفرینش آگاه نخواهد ساخت.

با خرابات نشینان، ز کرامات مَلاف

هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد

گویا خواجه در این بیت هم چون بیت گذشته می‌خواهد به آنان که در پی کمالند، آگاهی دهد که در پیشگاه اهل کمال، حفظ ادب نمایند و از کرامات خود سخن به میان نیاورند، و یا از آنان کرامات نخواهند؛ زیرا: هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد. باید از اینان، راهنمایی به دوست را تمنا نمود؛ زیرا ایشان را به غیر از این امر، اعتنایی نیست.

مَدّعی، گو برو و نکته به حافظ مفروش

کلک ما نیز، زیباتر و بیانی دارد

ای آن که در طریق دوست، و یا در شاعری جز ادّعا و گفتگوی خام چیزی نداری! به ما که سخنمان مورد قبول دوست شده، نکته مفروش، که گفتار ما زبان گویایی از معارف دارد و نکته گویان مدّعی را به شرمندگی می‌کشد.

والحق چنین است، در جایی می‌گوید:

حافظ! ببر تو گوی فصاحت که مدّعی هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت^(۲)

۱- صافات: ۱۸۰ و ۱۸۱.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۳، ص ۹۹.

شراب و عیش نهان حیت کار بی بنیاد
 کره ز دل بکشا و ز سپهر یاد مکن
 ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ
 قدح به شرط ادب کیر ز آنکه ترکیبش
 که آنکه است که جمشید و کی کجا رفتند
 ز حضرت لب شیرین هنوز می نمم
 مگر که لاله بدانت بی وفائی دهر
 نمی دهند اجازت مرا به سیر سفر
 بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم
 بنوش باده صافی بناله دف و چنگ
 ز دست اگر تنم جام می مکن عیم
 که پاک تر به از اینم حریف دست نداد

رسید در غم عشق به حافظ آنچه رسید

که چشم زخم زمانه به عاشقان مرصاد

گویا خواجه در تمام این غزل در مقام ترغیب خود و سالکین است به پیمودن
طریقه عشق.

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد زدیم بر صفت رندان، هر آنچه بادآباد

آری، آنان که با دوست حقیقی عیش نهان دارند و نوشیدن شراب مشاهدات و
ذکر و مراقبه و محبت او را طریقه و شیوه خود قرار داده‌اند، در حقیقت به نابودی
خود دست زده‌اند. و طریقه رندان و آنان که از همه جز محبوب گذشته‌اند، جز این
نیست.

می‌گویند: نوشیدن شراب مشاهدات، و داشتن عیش نهان با دوست، کاری
است که پایه‌اش به جایی استوار نیست و به عاشق چیزی نمی‌دهند. هر چه دارد،
می‌گیرند، که: ﴿قُلْ: إِنِّي ضَلَوْتُ وَنُتِسَكِي وَمَحْيَايَ وَمَمَاتِي، لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ، لَا شَرِيكَ لَهُ،
وَيَذَلِكْ أَمْرٌ، وَأَنَا أَوَّلُ الْمُسْلِمِينَ﴾^(۱): (بگو: همانا نماز و عبادت و زندگی و مرگم، تنها
برای خدای پروردگار عالمیان است، و شریکی برای او نیست، و من به این امر
شده‌ام، و خود اولین مسلمان هستم.) و نیز: «هُوَ الْمَالِكُ لِمَا مَلَكَهُمْ، وَالْقَادِرُ عَلَى مَا أَقْدَرَهُمْ
عَلَيْهِ»^(۲): (اوست مالک تمام آنچه که به بندگان عطا فرموده، و اوست قادر بر تمام
آنچه که آنان را بر آن توانا ساخته است.)

ما از نخستین قدم عاشقی، این را دانسته بودیم، لذا کاری که رندان اختیار

۱- انعام: ۱۶۲ و ۱۶۳.

۲- التوحید، باب نفی الجبر و التفویض، ص ۳۶۱، روایت ۷.

می نمایند، پیشه خود ساختیم و گفتیم: «إلهي هذا ذلّي ظاهر بين يديك، وهذا حالّي لا يخفى عليك، منك أطلب الوصول إليك، وبك أستبدل عليك، فاهدني بنورك إليك، وأقمني بصديق العبوديّة بين يديك»^(۱)؛ (بار الهی! این خواری من است که در پیشگاهت آشکار است، و این حال من است که بر تو پوشیده نیست، از تو وصال را خواستارم، و از تو به سوی خودت راهنمایی می جویم؛ پس مرا با نور خویش به سویت رهنمون شو، و با بندگی راستین در پیشگاهت برپا دار).

گره ز دل بگشا، و ز سپهر یاد مکن که فکر هیچ مهندس، چنین گره نگشاد

سزاوار آن است که عاشق سالک، به داده و نداده راضی باشد؛ که: ﴿مَا أَصَابَ مِنْ مُصِيبَةٍ فِي الْأَرْضِ وَلَا فِي أَنْفُسِكُمْ، إِلَّا فِي كِتَابٍ، مِنْ قَبْلِ أَنْ نَبْرَأَهَا. إِنَّ ذَلِكَ عَلَى اللَّهِ يَسِيرٌ﴾؛ ﴿لَا تَأْسَوْا عَلَى مَا فَاتَكُمْ، وَلَا تَفْرَحُوا بِمَا آتَاكُمْ﴾^(۲)؛ (هیچ مصیبتی در زمین و در خودتان، به شما نمی رسد، مگر پیش از آنکه آن را [در این عالم] ایجاد کنیم، در کتابی ثبت است، و این کار برای خدا آسان است. [شما را از این حقیقت با خبر ساختیم] تا بر آنچه از دست می دهید، اندوهگین نگردید، و به آنچه به شما عطا نموده، خوشحال [با تکبر و غرور] نشوید.) و از مشکلات جهان یاد نکند؛ زیرا گشودن گره آن، نه کار مخلوق عاجز است؛ که: «مَنْ أَضْبَحَ عَلَى الدُّنْيَا حَزِينًا، فَقَدْ أَضْبَحَ لِقَضَاءِ اللَّهِ سَاطِئًا»^(۳)؛ (هر کس غم و اندوه دنیا را بخورد، به طور قطع، به قضای الهی ناخشنود گردیده است.) و نیز: «رَضِينَا عَنِ اللَّهِ قَضَاءً وَ سَلَّمْنَا لِلَّهِ أَمْرًا»^(۴)؛ (به قضاء و خواسته حتمی الهی خشنود، و در برابر امرش تسلیم هستیم).

۱- اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

۲- حدید: ۲۲ و ۲۳.

۳- نهج البلاغه، حکمت ۲۲۸، ص ۵۰۸.

۴- نهج البلاغه، خطبه ۳۷، ص ۸۱.

ز انقلاب زمانه عجب مدار، که چرخ از این فسانه و افسون، هزار دارد یاد

ای سالک! انقلاب و دگرگونی زمانه و پستی و بلندی، و یا قبض و بسط، و یا هجران و وصلش تو را به شگفت نیاورد و از مقصد باز ندارد. اینها، اموری نیست که تنها برای تو باشد. همواره ماهیت زمانه چنین بوده و هست؛ که: «أَفْتَنَ مِنْ نَفْسِي بِأَنْ يُقَالَ: هَذَا أَمِيرُ الْمُؤْمِنِينَ، وَلَا أَشَارِكُهُمْ فِي مَكَارِهِ الدَّهْرِ»^(۱). (آیا از خود به همین قانع باشم که بگویند: این امیر مؤمنان است، و در سختیهای روزگار با آنها مشارکت نکنم؟) و نیز: «وَالدَّهْرُ يَوْمَانِ: يَوْمٌ لَكَ؛ وَيَوْمٌ عَلَيْكَ»^(۲). (روزگار دو روز است: روزی به نفع تو؛ و روزی علیه تو.) در واقع، خواجه می خواهد بگوید: وظیفه ما عبودیت و توجه به او و همواره در یاد مقصد و مقصود بودن و فراموش نکردن آن می باشد.

قدح، به شرط ادب گیر، ز آنکه ترکیبش ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد

ای سالک! چنانچه خواستی از دوست و جمالش بهره مند گردی و او را با تجلیاتش از راه موجودات مشاهده نمایی، که: ﴿أَلَا إِنَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُّحِيطٌ﴾^(۳). (آگاه باش! که او بر هر چیزی احاطه دارد.) طریق ادب را مراعات کن و نسبت خلق را به خالق مده؛ که: ﴿لَا تُدْعُ مَعَ اللَّهِ إِلَهًا آخَرَ، لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ، كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ، لَهُ الْحُكْمُ، وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ﴾^(۴). (با وجود خدا، معبود دیگری را مخوان، که معبودی جز او نیست، و هر چیزی جز وجه [= اسماء و صفات] او نابود است، حکم و فرمان مخصوص اوست، و به سوی او بازگشت می کنید.)

۱- نهج البلاغه، کتاب ۴۵، ص ۴۱۸.

۲- نهج البلاغه، حکمت ۳۹۶، ص ۵۴۶.

۳- فضیلت: ۵۴.

۴- قصص: ۸۸.

و مبادا به آنها، جز به نظر بوار و هلاک و فنا بنگری، که خلاف شرط ادب در پیشگاه اوست. «كَيْفَ يُسْتَدَلُّ عَلَيْكَ بِمَا هُوَ فِي وُجُودِهِ مُفْتَقِرٌ إِلَيْكَ؟ أَيْتَكُنْ لِغَيْرِكَ مِنَ الظُّهُورِ مَا لَيْسَ لَكَ حَتَّى يَكُونَ هُوَ الْمُظْهِرَ لَكَ؟»^(۱): ((خدایا [چگونه با چیزی که در وجودش نیازمند توست، می توان به سوی تو رهنمون شد؟ آیا غیر تو آن چنان ظهوری دارد که برای تو نباشد، تا آن آشکار کننده تو باشد؟) و خلاف به یکتایی خواندن او می باشد زیرا موجودات و مظاهر که تو از طریق آنها شراب تجلیات دوست را تمنا داری، ترکیبشان فنا پذیر است، و پادشاهانی چون کیقباد و بهمن و جمشید همه فنا شدند.

و یا می خواهد بگوید: ای سالک! چون تو را باده محبت و ذکر و مشاهدات دادند، شرط ادب را مراعات کن و با توجه نمودن به دنیا، دست از باده نوشی خود بر مدار، و از آن بهره کامل را بگیر؛ زیرا دنیا و اهلس فناء پذیرند؛ لذا می گوید:

که آگه است، که جمشید و کی کجا رفتند؟

که واقف است، که چون رفت تخت جم بر باد؟

ای خواجه! یا ای سالک! باید فرصت را غنیمت شمرد و از ایام حیات خویش بهره مند گردید؛ که: «شَيْعَةُ الْأَنْبِيَاءِ، إِبْغْنَامُ الْمَهْلَةِ وَالْتَزَوُّدُ لِلرَّخْلَةِ»^(۲): (شیوه و طریقه اهل تقوی، مغتنم شمردن فرصت، و توشه گرفتن برای سفر و کوچ [آخرت] است.) و نیز: «لَيْسَ كُلُّ فُرْصَةٍ نَصَابًا»^(۳): (این گونه نیست که از هر فرصتی بتوان استفاده نمود.) کجا رفتند آنان که بر خوردار از ناز و نعمت دنیا بودند؟ و تخت و تاجشان چه شد؟ و به گفته خواجه در جایی:

۱- اقبال الاعمال، ص ۳۴۸-۳۴۹.

۲ و ۳- غرر و درر موضوعی، باب الفرصة، ص ۳۰۴.

چو هست آب حیات به دست، تشنه مبر
فَلَا تَمُتْ وَمِنْ الْمَاءِ كُلُّ شَيْءٍ حَيٌّ^(۱)
نوشته‌اند بر ایوانِ جَنَّتِ المآوی
که هر که عشوۀ دنیا خرید، وای به وی
شکوه سلطنت و حکم، کی ثباتی داشت؟
ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی^(۲)

ز حسرت لب شیرین، هنوز می‌بینم

که لاله می‌دمد از خاک تربت فرهاد

کنایه از اینکه: کجا رفتند آنان که به مجاز دنیا دل بستند، و از آن جز خونین دلی
با خود در خاک نبردند؟ کجا رفت فرهاد، که بنا داغ حسرت دیدار شیرین از این
جهان برفت و لاله سرخ مزارش، حکایت خونین دلی‌اش را نمود؟
در واقع خواجه می‌خواهد با این بیان بگوید:

دوستان! وقت گل آن یه که به عشرت کوشیم

سخن پیر مغان است، به جان بنیوشیم

نیست در کس گرم و وقت طرب می‌گذرد

چاره آن است، که سجاده به می بفروشیم^(۳)

و یا بگوید:

ما از موده‌ایم، در این شهر، بخت خویش

باید برون کشید از این ورطه، رخت خویش

گر موج خیز حادثه، سر بر فلک زند

عارف به آب، تر نکند رختِ پختِ خویش^(۴)

مگر که لاله بدانست بی وفایی دهر

که تا بزاد و بشد، جام می ز کف نهاد

۱- پس مبر، و حال آنکه هر چیزی از آب زنده است.

۲- دیران حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۴۴، ص ۳۹۰

۳- دیران حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۲، ص ۳۰۴.

۴- دیران حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۵، ص ۲۶۲.

کنایه از اینکه: همان گونه که گل لاله چون به بی وفایی دهر پی برده بود، از روزی که روید، قدح می سرخ را از کف نهاد تا پرپر گشت، تو هم ای سالک! حال که به بی وفایی جهان فانی آگاه شدی، چنین باش و عمر خویش را جز به باده نوشی و دوام ذکر و توجه به معشوق حقیقی بسر مبر، و از انبیاء و اوصیاء علیهم السلام بیاموز که از ازل باده مشاهده دوست را از کف نهادند، تا از این عالم رخت بر بستند، و پس از این عالم هم به نعمت: ﴿فِي مَقْعَدٍ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِكٍ مُّقْتَدِرٍ﴾^(۱)؛ (در جایگاه صدق و راستی، نزد پادشاه با قدرت) بهره مند خواهند بود.

نمی دهند اجازت، مرا به سیر سفر

نسیم خاک مصلی و آب رکن آباد

آری، عارف به محل و ولایت و جایگاهی که در آن به مشاهده دوست نایل گشته، علاقه خاصی دارد. گویا خواجه را نعمت عظمای شهود دیدار دوست، در خاک مصلی و کنار آب رکن آباد شیراز نصیب گردیده که می گوید: نمی دهند اجازت، مرا به...

و یا می خواهد با این بیت اشاره به پای بند بودن خود به استادی که در آن دو مکان از دیار شیراز داشته، بنماید.

پیا پیا، که زمانی ز می خراب شویم

مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

ما را در این جهان، که جز جهل و نادانی از آن برخاسته نمی شود، آوردند؛ که: «بَنَاهُمْ بَنِيَّةً عَلَى الْجَهْلِ»^(۲)؛ (خداوند ریشه و پایه انسان را بر جهل نهاده) [اشاره به اقتضای خلقت خاکی است] تا به مقام خلافت نشانند؛ که: ﴿إِنِّي جَاعِلٌ لِّی الْأَرْضِ

۱- قمر: ۵۵.

۲- بحار الانوار، ج ۳، ص ۱۵، روایت ۲.

خَلِيفَةً»^(۱): (همانا من جانشینی را در زمین قرار می‌دهم). حال وقت آن است که باز با ذکر و مراقبه و مجاهدات؛ که: ﴿وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا، وَإِنَّ اللَّهَ لَمَعَ الْمُحْسِنِينَ﴾^(۲): (حتماً کسانی را که در [راه خشنودی] ما مجاهدت کردند، به راههایمان راهنمایی خواهیم نمود. و همواره خداوند با نیکوکاران است). آن کمال را در این عالم، در قرب و وصالش به دست آریم. به گفته‌ی خواجه در جایی:

چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت نهاده‌ایم مگر او به تیغ بردارد
کسی به وصل تو چون شمع یافت پروانه که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد
به پای بوس تو، دست کسی رسید که او چو آستانه بدین دُر همیشه سر دارد^(۳)

بنوش باده صافی، به ناله دَف و چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب، دل شاد

ای سالک! حال که نفحات الهی برای شادی تو می‌وزد، فرصت را غنیمت شمار و به ذکر و مراقبه شدید دوست پرداز، و آسوده منشین که همیشه این فرصت برای تو میسر نمی‌شود؛ که: «إِضَاعَةُ الْفُرْصَةِ غُصَّةٌ»^(۴): (ضایع نمودن فرصت، موجب غم و اندوه است). و نیز: «الْفُرْصَةُ سَرِيقَةُ الْقُوَّةِ وَبَطِيئَةُ الْغَوْدِ»^(۵): (فرصت، زودگذر و دیر برگشت است). لذا می‌گوید:

ز دست اگر نهم جامِ مین، مکن عییم

که پاکتر به از اینم، حریف دست نداد

اگر من از مراقبه و ذکر و محبت دوست دست نمی‌کشم، علّت آن است که بهتر

۱- بقره: ۳۰.

۲- عنکبوت: ۶۹.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۱، ص ۱۹۰.

۴- غرر و درر موضوعی، باب الفرصة، ص ۳۰۳.

۵- غرر و درر موضوعی، باب الفرصة، ص ۳۰۴.

از معشوق حقیقی و جمال و کمالش نیافتم؛ که: «وَمَا أَطْيَبَ طَعْمَ حُبِّكَ! وَمَا أَغْذَبَ شِرْبَ قُرْبِكَ! فَأَعِذْنَا مِنْ طَرْدِكَ وَإِنْعَادِكَ. وَاجْعَلْنَا مِنْ أَخَصِّ عَارِفِيكَ، وَأَصْلَحِ عِبَادِكَ، وَأَصْدَقِ طَائِعِيكَ، وَأَخْلَصِ عِبَادِكَ»^(۱): (و چقدر طعم محبتت خوش! و شربت قرب تو گواراست! پس ما را از راندن و دور نمودن از درگاهت پناه ده، و از خاص‌ترین عارفان و صالح‌ترین بندگان، و راست‌گوترین اهل طاعتت، و پاک و خالص‌ترین عبادت‌کنندگان قرار ده).

رسید در غم عشقش، به حافظ آنچه رسید

که چشم زخم زمانه، به عاشقان مرساد

ای سالکین! من هر چه دارم از غم عشق او دارم. خدا، من و عاشقان جمالش را در این بهره‌برداری، از چشم زخم محفوظ دارد. آمین رب العالمین! در جایی می‌گوید:

غمش تا در دلم مأوی گرفته است سرم چون زلف او سودا گرفته است
لب چون آتشش، آب حیات است از آن آب، آتشی در ما گرفته است
شدم عاشق، به بالای بلندش که کار عاشقان، بالا گرفته است^(۲)
و نیز در جایی دیگر می‌گوید:

شادی مجلسیان، در قدم و مقدم توست جای غم باد، هر آن دل که نخواهد شادت
چشم بد دور، کز این تفرقه خوش باز آورد طالع نامور و دولت مادر زادت^(۳)

۱- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۱.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۴، ص ۸۷.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۲، ص ۸۵.

صوفی نهاد دام و سر هت باز کرد بنیاد مکر با فلک هت باز کرد
 بازی چرخ بگشودش بیضه در کلاه زیرا که عرض شعبده با ابل را ز کرد
 ساقی بیا که شاد رعنای صوفیان دیگر به جلوده آمد و آغ از نماز کرد
 این مطرب از کجاست که ساز عراق سست و آبگنج بازگشت ز راه حجاز کرد
 ای دل بیا که مایه پناه خدا رویم ز آنچه آستین کوتاه و دست دراز کرد
 صنعت مکن که هر که محبت نه راست بخت عشق به روی دل در محنت فراز کرد
 ای کبک نخش خرام خوش می روی بنما غصه مشو که کربه عباد نماز کرد
 فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید شرمندگی هر وی که عمل بر حجاز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
 ما را خدا ز زهد و ریایی نیاز کرد

صوفی، نهاد دام و سر حَقّه باز کرد
 بینادِ مکر، با فلک حَقّه باز کرد
 بازیِ چرخ بشکندش بیضه در کلاه
 زیرا که عرضِ شمعیده با، اهلِ راز کرد

از قسمتی از این غزل ظاهر می‌شود که: در زمانِ خواجه کسانی بوده‌اند که راه خدا و سلوک را وسیله‌ی جاه و مقام و غیره قرار می‌داده‌اند، و منظور از «صوفی» در این غزل آنان باشند، چنانکه مضامین ابیات آینده نیز بر آن دلالت دارد. خلاصه آنکه می‌خواهد بگوید: صوفی و سالکی که هنوز قدمی در طریق دوست نپیموده، می‌خواست با چند کلمه‌ای که یاد گرفته دامی بنهد و اشخاص را به خود متوجه سازد، غافل از اینکه، چنین عملی در مقابل روزگار و فلکی که هر روز، کارش حيله‌گری و فریبندگی و به خود مشغول ساختن بندگان خداست، ناچیز است.

و سرانجام، روزی عمل ناشایست او بر ملا شده و معلوم خواهد شد که هیچ نداشته و همه ادعا بوده؛ که: «مَنْ مَكَّرَ، حَاقَ بِهِ مَكْرُهُ»^(۱): (هر کس نیرنگ و فریب دهد، فریب او بر خودش فرو می‌آید)، و نیز: «مَنْ مَكَّرَ بِالنَّاسِ، رَدَّ اللَّهُ سَبْحَانَهُ مَكْرَهُ فِي عُنُقِهِ»^(۲): (هر کس مردم را فریب دهد، خداوند سبحان مکر و فریب او را به گردن [= خود] او بر می‌گرداند.) از آن گذشته، چنین کرداری در مقابل اهل سر و اساتید،

رسوایی دیگری را دربر دارد که نمی‌گذارد آنان به راهنمایی خود ادامه دهند.
و ممکن است منظور از «صوفی»، پشمینه پوش و زاهد قشری بوده، و سخن
خواجه در این دو بیت و بعضی ابیات آینده ناظر به او باشد.

ساقی! بیا، که شاهد رهنای صوفیان

دیگر به جلو آمد و آغاز ناز کرد

خواجه در این بیت و بیت آینده اظهار اشتیاق به دیدار دوست نموده و
می‌گوید: ای دوست! جلوه‌ای کردی و سپس با نازت پرده بر رخسار افکندی. بیا و
باز جلوه‌ای کن که همراه با نیاز ترا خریداریم.

و ممکن است منظور از «ساقی»، استاد باشد که از او برای دوام یافتن جلوه
حضرت دوست استمداد می‌طلبد؛ یعنی، ای استاد طریق! محبوب می‌خواهد مرا
از دیدارش محروم کند، بفریادم رس و راهنمایم باش، و بگو چه باید کرد تا همواره
قابلیت دیدارش را داشته باشم؟ لذا باز می‌گوید:

این مطرب از کجاست، که ساز عراق ساخت

و آهنگ بازگشت، ز راه حجاز کرد؟^(۱)

این چه نفحات و نسیمهایی است که از جانب دوست می‌وزد و ما را گاهی به
وجد آورده و گاهی در بازگشت، به قبض و بی‌حالی مبتلا می‌سازد؟

ای دلا بیا، که ما به پناه خدا رویم

ز آنچه آستینِ کوتاه و دستِ دراز کرد

کنایه از اینکه: ای سالکی که سلوک را اسباب فریفتن مردم و جاه و مقام خود
قرار داده‌ای! و یا ای زاهد! بیا به خدا پناهنده شویم و از گذشته خود توبه نماییم و
در پیشگاه دوست یک رنگ باشیم.

۱- مطربها در نواختن و شروع و رجوع ترتیبی داشته‌اند: عراقی می‌نواختند و حجازی بر می‌گشتند؛ و بیا
بر عکس. حافظ هم با این تعبیر به معنی فوق اشاره می‌کند.

و یا می خواهد به خود خطاب کرده و بگوید: عمری را به غفلت بسر بردی و از مقصد اصلی خلقت بازماندی، و بندگی شیطان و نفس نگذاشت در صراط عبودیت قرار گیری. بیا از این پس خود را در صراط بندگی قرار ده و به عهد عبودیت ازلی خود عمل نما؛ که: ﴿أَلَمْ أَعْهَدْ إِلَيْكُمْ - يَا بَنِي آدَمَ! - أَنْ لَا تَعْبُدُوا الشَّيْطَانَ، إِنَّهُ لَكُمْ عَدُوٌّ مُبِينٌ، وَأَنْ أَغْبُدُونِي، هَذَا صِرَاطٌ مُسْتَقِيمٌ﴾^(۱): (ای فرزندان آدم! آیا با شما پیمان نبستم که شیطان را بندگی ننمایید. زیرا او دشمن آشکار شماست؛ و مرا بندگی کنید، که این راه راست و صراط مستقیم می باشد؟) و نیز: «أَفِقْ - أَيُّهَا السَّامِعُ! - مِنْ سَكْرَتِكَ، وَاسْتَنْقِظْ مِنْ غَفْلَتِكَ، وَاخْتَصِرْ مِنْ عَجَلَتِكَ»^(۲): (ای شنونده! از مستی به هوش آی، و از غفلت بیدار شو، و شتاب و عجله ات را کم نما).

صنعت مکن، که هر که محبت نه راست باخت

عشقش به روی دل، در محنت فراز کرد

ای سالک غافل! بیا از روی صدق و راستی، به دوست محبت ورز، نه آنکه برای جلب توجه دیگران، سخن از عشق و محبت او گویی، ولی آثار محبت در ظاهر و باطنت نباشد؛ زیرا هر که چنین باشد، جز محنت و بلا از جانب معشوق نمی بیند؛ که: «إِنَّ الصَّادِقَ لَمُكْرَمٌ خَلِيلٌ، وَإِنَّ الْكَاذِبَ لَمُهَانٌ ذَلِيلٌ»^(۳): (همانا راستگو همواره گرامی و بزرگوار، و دروغگو پست و خوار می باشد). و نیز: «الصَّادِقُ عِمَادُ الْإِسْلَامِ، وَدِعَامَةُ الْإِيمَانِ»^(۴): (راستگویی و راستی، ستون اسلام و پایه ایمان است). و ممکن است خطاب بیت، چون بیت گذشته با خود باشد.

۱- بیت: ۶۰-۶۱.

۲- غرر و درر موضوعی، باب الغفلة، ص ۲۹۶.

۳- غرر و درر موضوعی، باب الصّدق، ص ۲۰۱.

۴- غرر و درر موضوعی، باب الصّدق، ص ۲۰۰.

ای کبکی خوش خرام! که خوش می روی به ناز
غمره مشو، که گریه عابد نماز کرد

ای سالکی که به محض رسیدن به مرحله ای از سلوک و باز شدن دری از معنویات به رویت، به خود می بالی و می خرامی که این منم چنین و چنان شده ام، و غرور تو را فرا گرفته! غره مشو؛ که شیطان در کمینگه است، و گفته ﴿وَلَا تُغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ﴾^(۱): (و حتماً همه را گمراه خواهم نمود). تو را هم از این طریق می فریبد. زودتر به فکر اصلاح خود برآ، و آن، توجه به دوست در تمام حالات و بازگشت به عهد عبودیت است؛ که: ﴿إِنَّ عِبَادِي لَيْسَ لَكَ عَلَيْهِمْ سُلْطَانٌ، إِلَّا مَنِ اتَّبَعَكَ مِنَ الْغَاوِينَ﴾^(۲): (هرگز تو بر بندگانم چیرگی و تسلطی نخواهی داشت، مگر گمراهانی که از تو پیروی کنند).

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده، رهروی، که عمل بر مجاز کرد

ای سالک! چون قیامت برپا شود و پرده از کار همه برداشته گردد؛ که ﴿يَوْمَ تُبْلَى السَّرَائِرُ﴾^(۳): (روزی که اسرار درونی آشکار می شود). معلوم خواهد شد چه کسی در طلب محبوب بر طریق صدق بوده، و چه کسی بیراهه می رفته و غیر او را دوست می گرفته؛ که: ﴿وَيَوْمَ يَقُصُّ الظَّالِمُ عَلَىٰ بَدَنِهِ يَقُولُ: يَا لَيْتَنِي اتَّخَذْتُ مَعَ الرَّسُولِ سَبِيلًا، يَا وَيْلَتَىٰ لَيْتَنِي لَمْ أَتَّخِذْ فُلَانًا خَلِيلًا، لَقَدْ أَضَلَّنِي عَنِ الذِّكْرِ بَعْدَ إِذْ جَاءَنِي، وَكَانَ الشَّيْطَانُ لِلْإِنْسَانِ خَذُولًا﴾^(۴): (و روزی که شخص ستمگر دستش را گزیده و می گوید: ای کاش! با رسول [خدا] همراه می شدم. وای بر من! ای کاش فلانی را دوست

۱- حجر: ۳۹.

۲- حجر: ۴۲.

۳- طارق: ۹.

۴- فرقان: ۲۷-۲۹.

نمی‌گرفتم! که مرا از یاد حق باز داشت پس از آنکه یادش نصیبم گشت. و شیطان، انسان را بسیار خوار کننده است.) و نیز: ﴿الْأَخْلَاءُ يَوْمَئِذٍ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ إِلَّا الْمُتَّقِينَ﴾^(۱): (دوستان [دنیا]، در آن روز [قیامت] دشمن همدیگر هستند، مگر اهل تقوی).

حافظ! مکن ملامتِ رندان، که در ازل

ما را خدا ز زهد و ریا، بی‌نیاز کرد

ای خواجه! این همه سالکین و رندان پا بست به هواهای نفسانی را ملامت مکن، خدا را شاکر باش که در ازل تو را از طریقه زهد خشک و ریا و دورویی در سلوک بی‌نیاز نمود و از روی صدق و راستی بر ﴿وَأَشْهَدُهُمْ عَلَىٰ أَنْفُسِهِمْ: أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟﴾^(۲): (و آنان را بر نفسهایشان گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم؟) گفتم: ﴿بَلَىٰ، شَهِدْنَا﴾^(۳): (بله، گواهی می‌دهیم.) و نیز بر تحمل عرض امانت، تن دردادی و دیوانه وار آن را پذیرفتی؛ که: ﴿إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ... وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ؛ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا﴾^(۴): (ما امانت را بر آسمانها و زمین و کوهها عرضه داشتیم... و انسان آن را حمل نمود؛ زیرا او بسیار ستمگر و نادان بود.) ایشان هم اگر چون تو بودند، چنین نمی‌کردند؛ دست از ملامت ایشان بکش و به کار خود مشغول باش؛ که: «لَوْ عَلِمَ النَّاسُ كَيْفَ خَلَقَ اللَّهُ - تَبَارَكَ وَتَعَالَى - هَذَا الْخَلْقَ، لَمْ يَلْمُ أَحَدٌ أَحَدًا»^(۵): (اگر مردم می‌دانستند که خداوند - تبارک و تعالی - این خلق را چگونه آفریده، هرگز هیچ کسی، دیگری را سرزنش نمی‌نمود.)

۱- زخرف: ۶۷

۲ و ۴- اعراف: ۱۷۲

۴- احزاب: ۷۲

۵- اصول کافی، ج ۲، ص ۲۴، روایت ۱

صوفی ار پاده به اندازہ خوردنوش باد ورنہ اندیشہ این کار فراموش باد
 آگہ یکت جبر عہ می از دست تواند دادن دست با شاہ مقصود در آغوش باد
 کیست آن شاہسوار خوش خرم کہ دو کون بستہ بند قبا و عسلم دوش باد
 ز کس ست نوازش کن مردم دارش خون عاشق بخورد کہ بہ قیج نوش باد
 چشم از آئینہ داران خط و خال کش بزم از بوسہ ربایان لب نوش باد^(۱)
 کرچہ از کبر سخن با من درویش نکرد جان فدای کلرین پست خاموش باد
 شاہ ترکان سخن مدعیان می شود شرمی از مظلمہ خون سیاوش باد
 پیر ما گفت خطا بر قلم صنع زلفت آفرین بر نظر پاک خطا پوش باد

بہ غلامی تو مشہور جهان شد حافظ

حلقہ بند کی زلف تو در کوش باد

صوفی ار باده به اندازه خُورَد، نوشش باد ورنه اندیشه این کار، فراموشش باد

یکی از مواردی که خواجه لفظ «صوفی» را در غیر «زاهد» استعمال نموده، در این بیت است.

شاید می‌خواهد بگوید: بر آنان که قدم در راه خدا می‌گذارند، لازم است که از طریقه مقدّس شرع پیروی نمایند و به خیالات خود، طی طریق نمایند؛ که به ضلالت مبتلا خواهند شد؛ زیرا آنچه برای رسیدن به هدف نهایی از خلقت لازم بوده؛ که: ﴿وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ﴾^(۱)، (و جن و انس را نیافریدم، جز برای اینکه مرا پرستند.) حضرت دوست توسط سفیرش، محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله برای اُمت، بیان نموده، و او پس از خود به کتاب و عترت سفارش فرموده؛ که: «إِنِّي تَارِكٌ فِيكُمْ الثَّقَلَيْنِ: كِتَابَ اللَّهِ عَزَّ وَجَلَّ، وَعِزَّتِي، أَهْلَ بَيْتِي...»^(۲)؛ (همانا من دو چیز گرانبها و نفیس در میان شما به ودیعه می‌گذارم: کتاب خداوند عزّ و جلّ و عترت یعنی اهل بیتم...) تا آن دو را برای رسیدن به مقصد پیش‌روی خویش قرار دهند. اگر چنان کنند، نوششان باد؛ و چنانچه از راههای دیگر بخواهند به مقصد دست یابند، اندیشه این کار فراموششان باد.

و ممکن است بخواهد بگوید: دین اسلام، دین عدل و قسط است در همه

۱- ذاریات: ۵۶.

۲- بحارالانوار، ج ۲۳، ص ۱۲۶، روایت ۵۴.

امور، چنانچه سالک از فرامین آن به قدر استطاعت و عدل استفاده بنماید، و به عبادات: از قبیل بیداری شب، نماز، روزه و غیره که همه به حسابی ذکر و باده‌اند، مشغول شود، نوشش باد؛ ورنه اندیشه این کار فراموشش باد.

و یا بخواهد بگوید. هر سالکی که در طریق الهی قدم می‌گذارد، ظرفیتی دارد. باید به قدر ظرفیت خود به ذکر و مراقبه و عبادات مستحبی و غیره اشتغال داشته باشد؛ ورنه اندیشه این کار فراموشش باد، که به آنچه باید برسد نخواهد رسید؛ که: ﴿لَقَدْ أَرْسَلْنَا رُسُلَنَا بِالْبَيِّنَاتِ، وَأَنْزَلْنَا مَعَهُمُ الْكِتَابَ وَالْمِيزَانَ، لِيَقُومَ النَّاسُ بِالْقِسْطِ﴾^(۱). (همانا پیامبران خود را با نشانه‌های روشن فرستاده و کتاب و میزان [حدین] را با آنان فرو فرستادیم، تا مردم برای اجرای عدالت بپاییزند.) و نیز: «بِالْعَدْلِ تَنْضَاعُ الْبَرَكَاتُ»^(۲) (با عدالت، برکات دو چندان می‌شود) و همچنین: «لَيَكُنْ مَزْكَبُكَ الْعَدْلُ، فَمَنْ زَكَبَهُ، فَلَيْكَ»^(۳) (عدالت را مرکب خود قرار ده، که هر کس آن را مرکب خود قرار داد، مالک شد.)

اینجاست که سالک باید توجه داشته باشد که در طریق کمال و سیر الی الله، استاد کامل آشنای به احکام الهی و مسلط به دستورات شرع مقدس لازم است، تا درد و دوائی او را دانسته و معالجه‌اش نماید؛ لذا در بیت آینده، به استاد دعا نموده و از او تمنای می و باده کرده و می‌گوید:

آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن

دست، یا شاهد مقصود، در آغوشش باد

الهی! آن کسی (استاد) که مشکل ما را با یک جرعه می می‌تواند حل نماید، همواره دستش در گردن مقصود و محبوب، و بهره‌مند از جمال و کمال و قرب او

۱- حدید: ۲۵.

۲- غرر و درر موضوعی، باب العدل، ص ۲۳۷.

۳- غرر و درر موضوعی، باب العدل، ص ۲۳۸.

باشد. به گفته خواجه در جایی:

غلام همت آن نازنینم که کار خیر، بی‌روی و ریا کرد
خوشش بادا نسیم صبحگاهی که درد شب نشینان را دوا کرد^(۱)
و یا می‌خواهد بگوید: از ولای علی علیه السلام که شاهد مقصود است، برخوردار باد.
لذا می‌گوید:

کیست آن شاهسوارِ خوشِ خرم؟ که دوگون
بمستته پند قبا و عسلم دوشش باد

شاهد مقصود کیست؟ آن شاهسوار و یکه تاز میدان ولایت، علی علیه السلام، که همواره دلی خوش و خرم با دیدار دوست داشته و دارد، و دنیا و آخرت به مقام و منزلت و بزرگواری او برقرار است. هر کس ولای او را داشت، در دنیا و آخرت سرافراز، و هر که محروم از محبت و دوستی او بود، در دو جهان بدبخت است؛ که: «وَلَقَدْ اصْطَفَانِي رَبِّي بِالْعِلْمِ وَالْطَّقْرِ، وَلَقَدْ وَفَدْتُ إِلَى رَبِّي اثْنَيْ عَشَرَ وَفَادَةً، فَعَرَفَنِي نَفْسَهُ، وَأَعْطَانِي مَفَاتِيحَ الْغَيْبِ...»^(۲): (و به راستی که پروردگارم مرا به علم و پیروزی برگزید، و همانا دوازده بار به پروردگارم وارد شدم و حضرتش ذات خود را به من شناساند و گنجینه‌ها [یا: کلیدها] ی غیب را به من عطا نمود...) (۱)

و ممکن است منظور از «شاهسوارِ خوشِ خرم»، حضرت دوست باشد؛ یعنی، او کسی است که بر اسب مراد خود سوار، و دنیا و آخرت و مظاهرش فرمانبر اویند؛ لذا می‌گوید:

نرگس مست نوازش کنِ مردم دارش
خون عاشق بخورد گز به قدح، نوشش باد

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۲، ص ۱۷۸.

۲- بحارالانوار، ج ۳۹، ص ۳۵۰، روایت ۲۳.

عجب جمالی است، جمال محبوب و چشمان مست معشوق ما! که با نگاهی و عنایتی عاشقان را به خود جذب نموده و مردم داری می نماید، و از طرفی با مژگان و نوع دیگری از تجلی اش به خونشان تشنه است و آنان را می کشد. با این همه، کشتن و خوردن خون عاشقان نوشش باد، اگر چه قدح قدح باشد؛ زیرا با کشته شدن و فنایشان است که آنان حیات تازه می یابند و از جمال و کمالش بهره مند می گردند.

در جایی تقاضای این معنی را نموده و می گوید:

خواهم که پیش میرمت ای بی وفا طیب! بیمار، باز پرس، که در انتظارم
خونم بریز و از غم هجرم خلاص کن منت پذیر غمزه خنجر گذارمت^(۱)

چشمم از آینه داران خط و خالش گشت

لبم از بوسه زبایان لب نوشش باد

الهی! همان گونه که دیده دل ما آینه دار و بهره مند از تجلیات اسماء و صفات او گشت و فنای در آن دو برایمان حاصل شد، جان ما هم از تجلیات ذاتی اش برخوردار گردد و فنا، ذاتی بیابیم.

و یا می خواهد بگوید: الهی! همان طور که با دیدن جمالش، فنای فی الله نصیبمان گشت، الهی که با گرفتن آب حیات از لب وی، بقای بالله نصیبمان گردد.

گرچه از کبر، سخن با من درویش نکرد

جان فدای شکرین پسته خاموشش باد

گرچه در گذشته، محبوب با عظمت و کبریای من، چون خود را غنی بالذات، و مرا فقیر بالذات می دید، نه تنها به دیدارش نایل نمی نمود، که حتی نمی خواست با من سخنی بگوید؛ اما بی اعتنایی وی سوزی در من پدید آورد و از خویشم

بگرفت و به مشاهده‌اش نایل ساخت. جان فدای شکرین پسته خاموشش باد.

شاه ترکان، سخن مدعیان می‌شنود

شرمی از مظلومه خون سیاوشش باد

گرچه ظاهر بیت اشاره به جریان رستم و کشتن سیاوش است، اما با این بیان می‌خواهد بگوید: محبوب، با اینکه سخن ما که مدعیان دیدارش می‌باشیم را می‌شنود، عنایتی نمی‌نماید. در نتیجه، دچار مظلومه خون ما خواهد شد و همه خواهند گفت که: معشوقشان در اثر بی‌اعتنایی باعث نابودی‌شان گردید. پس محبوبا! عنایتی نما تا گرفتار خون خواهی ما نگردی.

سخنی است عاشقانه و منتهی آرزوی وی در نابودی خویش است.

پیر ما گفت: خطا بر قلم صنع نرفت

آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد!

جای شک نیست که در عالم، و در قلم صنع الهی، خطایی وجود ندارد؛ که: ﴿الَّذِي أَحْسَنَ كُلَّ شَيْءٍ خَلَقَهُ...﴾^(۱): (او هر چیزی را که آفرید، زیبا آفریدش.) و اولیای خدا هم با این دیده به عالم نظر می‌کنند. این خطا و صواب دیدن، از راه مقایسه و دید عموم پیدا می‌شود؛ ولی چون به نظر عمیق بنگریم، هر چیزی به جای خویش نیکوست.

خواجه هم می‌گوید: پیر ما چنین گفت که خطا بر قلم صنع نرفت. آفرین بر دیده پاکش که به نظر حسن، به جهان هستی می‌نگرد و دیده دل او، بدی و خطایی نمی‌بیند؛ و یا در حالی که همه به نظر مقایسه خطا می‌بینند، وی به مقایسه پرداخته و خطایی نمی‌بیند.

در جایی می‌گوید:

منم که شهره شهرم به عشق ورزیدن منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن
 وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم که در طریقت ما، کافری است رنجیدن^(۱)
 به غلامی تو مشهور جهان شد، حافظ
 حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

کنایه از اینکه: محبوبا! همه خواجه را به غلامی‌ات می‌خوانند. اما تا تو مرا به
 غلامی نپذیری، گفتار آنان را چه سود. و یا می‌خواهد بگوید: مردم مرا بنده تو
 می‌خوانند. الهی! که این بندگی من بالدوام برقرار باد.
 و ممکن است بخواهد بگوید: گرچه من به بندگی تو مشهور گشته‌ام، ولی
 بندگی حقیقی من آن زمان مورد قبول تو واقع خواهد شد که، در زلف و کثرات و
 مظاهر مشاهده بنمایم و فانی در جمال و کمالت گردم به گونه‌ای که نظر به کثرتم
 نباشد. امید است چنین حلقه بندگی در گوش خواجه باشد.

مرکز تحقیقات کلامی و عرفانی

صبا وقت سحر بونی ز زلف یار می آورد
 دل شوریده مارا ز نو در کار می آورد
 ز رشک آرزلف یار بر باد سحر می داد
 صبا هر نافه مشکلی که از آقا می آورد
 فروغ ماه می دیدم ز بام قصه سر او روشن
 که روی از شرم او خورشید بر دیوار می آورد
 غنی اندیشه چین ابرویش اگر چه ناتوانم کرد
 به رحمت هم پیاپی بر سر بیار می آورد
 سر انحرش جانان طریق لطف و احسان بود
 اگر تسبیح می فرمود اگر ز نثار می آورد
 من آن شاخ صنوبر را ز بلغ سینه برکندم
 که هر گل کز غش به گشت محنت بار می آورد
 ز بیم غارت چشمش دل خونین را کردم
 ولی می ریخت خون در ره بدین بنجار می آورد
 خوش آن وقت و خوش آن ساعت که آن زلف که بند
 بد زویدی چنان دل پاکه خصم اقرار می آورد
 به قول مطرب و ساقی برون رفتم که ولی که
 کز آن راه کران قاصد خبر و شوار می آورد

عجب می داشتم دیشب ز حافظ جام و پیانه
 ولی منغش نمی کردم که صوفی وار می آورد

از بیانات غزل ذیل آشکار می‌شود، خواجه را پیش از این دیداری با یار بوده و به فراق مبتلا گشته و باز مژده وصالش داده‌اند، که می‌گوید:

صبا، وقت سحر بویی ز زلف یار می‌آورد
دل شوریده ما را، ز نو در کار می‌آورد
ز رشکِ تار زلف یار، بر بادِ سحر می‌داد
صبا، هر ناله مشکمی که از ناتار می‌آورد

صبا و نفحات الهی، نسیمهای جان‌فزای مشاهدات دوست را وقت سحر از طریق زلف و مظاهر عالم وجود به مشام جان‌مارسانید و از شوریدگی و ناراحتیهای هجران خلاصی بخشید. این عنایت نبود، مگر از آثار سحر خیزی و بیداری شب؛ که: ﴿تَتَجَافَى جُنُوبُهُمْ عَنِ الْمَضَاجِعِ... فَلَا تَغْلَمْ نَفْسٌ مَّا أُخْفِيَ لَهُمْ مِنْ قُرَّةِ أَعْيُنٍ، جَزَاءً بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ﴾^(۱): (پهلوهایشان از رختخوابها کنار کشیده... پس هیچ کس نمی‌داند که در پاداش اعمالشان چه چشم روشنی‌هایی برای آنان ذخیره شده است.) و نیز: ﴿إِنَّ الْوُضُولَ إِلَى اللَّهِ عَزَّوَجَلَّ سَفَرٌ لَا يَذَرُكَ إِلَّا بِإِفْتِطَاءِ اللَّيْلِ﴾^(۲): (همانا وصول و رسیدن به خداوند عز و جل سفری است که جز با مرکب قرار دادنِ شب، طی نمی‌شود).

اینجا بود که جلوه مظاهر در نظر ما شکست، و عطر و جمال ماه رویان عالم همه را نادیده انگاشتیم و دانستیم که حُسن هر جمیلی به عاریت است، و اوست

۱- سجده: ۱۶ و ۱۷.

۲- بحار الانوار، ج ۷۸، ص ۳۸۰.

زیبایی هر صاحب جمال. در جایی می گوید:

سحرم، دولتِ بیدار به بالین آمد گفت: بر خیز، که آن خسرو شیرین آمد
قدحی درکش و سرخوش به تماشا بخرام تا ببینی که نگارت به چه آیین آمد
چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل عنبر افشان، به تماشای ریاحین آمد^(۱)
لذا باز می گوید:

فروغِ ماه می دیدم، زیامِ قصر او روشن

که روی از شرم او، خورشید، بر دیوار می آورد

با آنکه ماه، روشنی از خورشید می گیرد؛ که: ﴿هُوَ الَّذِي جَعَلَ الشَّمْسُ ضِيَاءً وَالْقَمَرَ نُورًا﴾^(۲): (اوست که خورشید را روشنایی دهنده و ماه را تابان و روشن قرار داد).
چون به نور جمال دوست راه یافتیم؛ که: ﴿يَهْدِي اللَّهُ لِنُورٍ مِّنْ يَّشَاءُ﴾^(۳). (خداوند، هر کس را بخواهد، به نورش راهنمایی می کند)، نور ماه را که یکی از مظاهر است، از نور جمالش برافروخته دیدم؛ که: ﴿اللَّهُ نُورُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ﴾^(۴): (خداوند، نور آسمانها و زمین است). و خورشید جهان افروز را نه تنها نور دهنده به ماه ندیدم، بلکه شرمنده و خجلت زده در مقابل نور جمال محبوب یافتیم و دانستم که خورشید عالمتاب هم از انوار محبوب من بهره مند است؛ که: ﴿وَأَشْرَقَتِ الْأَرْضُ بِنُورِ رَبِّهَا﴾^(۵): (و زمین به نور پروردگارش روشن و نورانی شود). و به گفته خواجه در جایی:

به حسن و خلق و وفا کس به یار ما نرسد تو را، در این سخن انکار کار ما نرسد
اگر چه حُسن فروشان به جلوه آمده اند کسی به حُسن و ملاحِت، به یار ما نرسد

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۰، ص ۱۷۵.

۲- یونس: ۵.

۳ و ۴- نور: ۳۵.

۵- زمر: ۶۹.

هزار نقد، به بازار کاینات آمد یکی، به سکه صاحب عیار ما نرسد^(۱)

عَفَى الله، چینی ابرویش اگر چه ناتوانم کرد

به رحمت هم، پیامی بر سر بیمار می آورد

گر چه ترش رویهای جانان مرا به فراق مبتلا ساخت و در آتش هجرش به ناتوانی و بیماری مبتلا گشتم، اما نسیمهای وصل و دیدارش مژده زندگی دوباره ای را به بیمار عشقش بیاورد؛ با این همه، اگر چنان نمی فرمود، کجا مرا قابلیت دیدارش میسر می شد؟

در جایی می گوید:

با چشم و ابروی تو، چه تدبیر دل کنم وه زین کمان! که بر سر بیمار می کشی

باز آ، که چشم بد ز رخت دور می کنم ای تازه گل! که دامن از این خار می کشی

حافظ! دگر چه می طلبی از نعیم دهر می می چشی و طره دلدار می کشی^(۲)

لذا می گوید:

سراسر بخشش جانان، طریق لطف و احسان بود

اگر تسبیح می فرمود، اگر زُئار می آورد

امروز فهمیدم که دوست در گذشته، هر زمان هر چه نصیب من نمود، همه

لطف و احسان بوده، و دانستم که:

در طریقت، هر چه پیش سالک آید خیر اوست

در طریق المستقیم ای دل! کسی گمراه نیست^(۳)

و فهمیدم دوست، هر چه از زهد و ظاهر شریعت، یا عبادات لُبی و توجه به

خود به سالک طریق خود فرموده و می فرماید، همه جز لطف و مصلحت سالک

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۹، ص ۱۲۷.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۶۷، ص ۴۰۶.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵، ص ۶۱.

نیست؛ زیرا بشر تا قدم اول را بر ندارد، ممکن نیست قدم دوم را بردارد، و هکذا...

من آن شاخ صنوبر را، ز باغ سینه بر گندم
که هر گل کز غمش بشکفت، محنت، بار می آورد

نظر من در گذشته از اعمال عبادی، حور و غلمان و بهشت ﴿جَنّاتٍ تَجْرٰی مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ﴾^(۱)؛ (بهشتهایی که از زیرش رودهایی جاری است) بود، لذا این بی توجهی به دوست نمی گذاشت در باغ سینه‌ام گل‌هایی که از غم او وجود دارد، بشکفتد و عطر و طراوت او را با مشام جاتم استشمام نمایم؛ اما آن توجه خشک را از صفحه سینه برکندم و یکباره در عبادات متوجه دوست شده و در عمل به اخلاص واقعی پرداختم، تا رفته رفته، غمش گل‌های با طراوت تجلیات را در صفحه سینه‌ام گشود و به دیدارش نایل آمده و به ﴿رِضْوَانٍ مِنَ اللَّهِ﴾^(۲)؛ (خشنودیی از جانب خدا) دست یافتم.

مرکز تحقیقات کلامی و تربیتی

به گفته خواجه در جایی:

فاش می گویم و از گفته خود دلشادم بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم
سایه طوبی و دلجویی حور و لب حوض به هوای سرکوی تو برفت از یادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار چه کنم حرف دگر یاد نداد استاد^(۳)
و شاید می خواهد بگوید: من در گذشته، از بس در فراق یار بسر بردم و به محنت عشق گرفتار آمدم، از عشق ورزی به او توبه نمودم و آن شاخ صنوبر را از باغ سینه برکندم و:

ز بیم غارت چشمش، دل خونین رها کردم
ولی می ریخت خون در رة بدین هنجار می آورد

۱ و ۲- آل عمران: ۱۵.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۹، ص ۳۱۵.

از ترس آنکه مبادا چشم و جذبه جمالش، دست از غارتگری خود بر ندارد و در کُشتن و نابودی من کوتاهی نورزد، دل و عالم خیالی و عنصری‌ام را هم رها کردم، تا به او توجه نداشته باشد؛ ولی چه می‌توان کرد که چشم و جذبه جمالش (در خون ریزی و فنا و نابودی من) چنان قوی بود که باز به وصالش راه یافتم. در جایی می‌گوید:

دوش، بیماریِ چشم تو ببرد از دستم لیکن از لطف لب، صورت جان می‌بستم
صنم لشکری‌ام، غارتِ دل کرد و برفت آه! اگر عاطفت شاه نگیرد دستم^(۱)
لذا می‌گوید:

خوش آن وقت و خوش آن ساعت! که آن زلف گره‌بندش
بسُزدیدی چنان دلها، که خصم اقرار می‌آورد

خوشا! آن وقت و لحظه‌ای که دوست، چنان دل و عالم خیالی ما را به دام خویش افکند و با کثرات، و در کثرات جلوه‌گری نمود و به تمام وجود، به خود متوجه ساخت، و شیطان هم که منکر جذابیت و دلربایی او بود و گمان می‌کرد با اختیاری که به او داده شده، می‌تواند همه را گمراه نماید، اقرار نمود که عده‌ای را نمی‌تواند به گمراهی بکشد و گفت و می‌گوید: ﴿رَبِّ اِنِّمَ اُغْوِیْتُ لَازِیْنُ لَهُمْ فِی الْاَرْضِ، وَلَا اُغْوِیْتُهُمْ اَجْمَعِیْنَ، اِلَّا عِبَادَكَ مِنْهُمْ الْمُخْلِصِیْنَ﴾^(۲)؛ (پروردگارا! چون مرا گمراه نمودی، من نیز [همه چیز را] در زمین در نظر آنان زینت داده و همه آنها، جز بندگان مخلص و پاک شده‌ات را گمراه نخواهم نمود.) و نیز گفت و می‌گوید: ﴿فَبِعِزَّتِكَ، لَا اُغْوِیْتُهُمْ اَجْمَعِیْنَ، اِلَّا عِبَادَكَ مِنْهُمْ الْمُخْلِصِیْنَ﴾^(۳)؛ (پس به عزت و عظمت تو سوگند،

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۳، ص ۳۰۵.

۲- حجر: ۳۹ و ۴۰.

۳- ص: ۸۲ و ۸۳.

حتماً همه آنها، جز بندگان مخلص و پاکی شده‌ات را گمراه خواهم نمود.) در جایی می‌گوید:

بعد از اینم، چه غم از تیرِ کج‌انداز حسود که به محبوبِ کمان‌ابروی خود پیوستم^(۱)
و ممکن است منظور خواجه از «خصم»، زاهد قشری، و یا واعظ باشد.

به قول مطرب و ساقی، برون رفتم گه و بیگه

کز آن راه‌گران، قاصد، خبر دشوار می‌آورد

این نفحات طرب آورنده و تجلیات دوست بود که مرا گاه‌گاه از خود و تعلقات عالم طبیعت جدا می‌ساختند و به مشاهده‌اش نایل می‌شدم؛ و گرنه راه یافتن به وصالش امری نبود که با تعلقات و وابستگی‌ها بتوان بدست آورد. «أَسْأَلُكَ أَنْ تُفِيلَنِي مِنْ زَوْجِ رِضْوَانِكَ، وَتُدِيمَ عَلَيَّ نِعَمَ امْتِنَانِكَ. وَهَذَا أَنَا بِبَابِ كَرَمِكَ وَاقِفٌ، وَلِنَفَحَاتِ بِرِّكَ مُتَعَرِّضٌ. وَبِحَبْلِكَ الشَّدِيدِ مُتَعَصِّمٌ، وَبِعِزَّتِكَ الْوُثْقَى مُتَمَسِّكٌ»^(۲). (از تو درخواست می‌کنم که مرا به آسایش مقام رضا و خشنودیات نایل سازی، و نعمتهایی را که به من منت نهادی، پاینده‌داری، هان! من اکنون به درگاه کرم‌ت ایستاده، و در معرض نسیمهای الطافت درآمده، و به رشته محکم تو چنگ زده، و به دستگیره مطمئنیت درآویخته‌ام.)

عجب می‌داشتم دیشب، ز حافظ جام و پیمانه

ولی مُتَعَشِّشِ نمی‌کردم، که صوفی‌وار می‌آورد

سرانجام در بیت ختم، خواجه برمی‌گردد به مطلع غزل و می‌گوید: صبا، وقت سحر بویی ز زلف یار می‌آورد، ولی من در شگفت بودم از خود، که من کجا و بهره‌گیری از دیدار دوست کجا؟ با این همه، سخنی با صبا نمی‌گفتم، که چه شده که محبوب مرا این چنین مورد لطف قرار داده؟ و او هم صوفی‌وار و سخاوت‌مندانه،

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۳، ص ۳۰۵.

۲- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰.

پرده از کثرات بر می داشت و جمال یار را به من ارائه می داد و شاید زبان حال وی بدین گونه بوده: «وَالْحَقُّنَا بِالْعِبَادِ [بِعِبَادِكَ] الَّذِينَ هُمْ بِالْإِدَارِ إِلَيْكَ يُسَارِعُونَ... أَسْأَلُكَ أَنْ تَجْعَلَنِي مِنْ أَوْفَرِهِمْ مِنْكَ حَقًّا، وَأَعْلَاهُمْ عِنْدَكَ مَنَزَلًا، وَأَجْزَلِهِمْ مِنْ وَدَّكَ قِسْمًا، وَأَفْضَلِهِمْ فِي مَعْرِفَتِكَ نَصِيبًا»^(۱): (و ما را به آن بندگان خاصّت که با سرعت به سوی تو مبادرت می جویند ملحق نما... از تو درخواست می کنم که مرا از بهره مندترین آنان از تو، و بلند منزلت ترین ایشان نزد خویش، و برخوردارترین آنها از دوستی و عشق و محبّت، و بهره مندترین ایشان در معرفت قرار دهی).



صبا به تنهیت پیر می فروش آمد
 که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد
 هوا ییچ نفس گشت و باد نافه کثای
 دست بزنشد و مرغ در خروش آمد
 توتور لاله چنان بر فروخت باد بهار
 که غنچه غرق عرق گشت و گل به جوش آمد
 به کوش بوش نبوش از من و به شرت کوش
 که این سخن حسره از ما تنم به کوش آمد
 ز فکر تنفسه باز آئی تا شوی مجموع
 به حکم آنکه چو شد اهرمن سر دوش آمد
 ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد
 چه کوش کرد که باده زبان خموش آمد
 چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس
 سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد
 بگویمت سخنی خوش بیا و باده بنوش
 که زاهد از بر ما رفت و می فروش آمد

ز خافت ساه به میخانه می رود حافظ

مکر زستی زهد و ریا به هوش آمد

صبا، به تهنیت پیر میفروش آمد
که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

ای خواجه! حال که نسیمهای تجلیات دوست برای استاد طریق، وزیدن گرفته
و وی را به عیش و عشرت دعوت می نماید، توجه داشته باش که تو هم اگر آمادگی
داشته باشی، از آن بهره مند خواهی شد! زیرا هر چه به استاد رسد، شاگرد از آن
بی بهره نخواهد ماند.

در جایی در تقاضای این معنی از استاد می گوید:

ای پیک راستان! خبر سرو ما بگو احوال گل، به بلبل دستان سرا بگو
بر این فقیر، نامه آن محتشم بخوان با این گدا، حکایت آن پادشا بگو^(۱)

هوا، مسیح نفس گشت و باد، نافه گشای
درخت، سبز شد و مرغ، در خروش آمد
تنور لاله چنان بر فروخت، باد بهار
که غنچه، غرق غرق گشت و گل، به جوش آمد

کنایه از اینکه: نه تنها باد بهاری چون وزیدن گیرد، هوا را خوش و گل را
برافروخته، و عطر آن را ظاهر، و درختان را سبز، و مرغان را در خروش می آورد،
نسیمهای جان پرور دوست هم چون وزیدن آغاز کند و پرده از جمال مظاهر

برافکنند، اهل دل را به عطر و مشاهده جمال جانان رهنمایی نموده و بهره‌مند می‌سازد.

و نتیجه آنکه: استاد من، چنین بهره‌ای را از عنایات دوست برخوردار شده، امید آنکه مرا هم بی‌بهره نگذارد! به گفته خواجه در جایی:

تو دستگیر شو ای، خضر پی خجسته! که من پیاده می‌روم و همراهان سوارانند^(۱)

به گوش هوش، نبوش از من وبه عشرت گوش

که این سخن، سحر از هاتمم به گوش آمد:

ز فکر تفرقه باز آی، تا شوی مجموع

به حکم آنکه چو شد اهرمن، سروش آمد

ممکن است خواجه در این دو بیت خطاب به خود کرده و بگوید: سخنی را که سحرگاهان از پیام آور غیبی شنیدم، از من بشنو، تا عشرت و وصال با دوست برایت میسر گردد.

آن سخن این است: از پریشان فکری و تعلقات و توجه به غیر او کناره گیر؛ که: «يَا أَبَا ذَرٍّ... إَحْفَظِ اللَّهَ يَحْفَظَكَ، إَحْفَظِ اللَّهَ تَجِدَهُ أَمَانَك»^(۲): (ای ابو ذر! خدا را نگاه دار تا او نیز تو را نگاه دارد، خدا را نگهدار، که او را مقابل خود خواهی یافت) زیرا تا در تفرقه بسر می‌بری، با اهرمن (نفس و شیطان و تعلقات) قرین می‌باشی.

«إِلَهِي أَشْكُو إِلَيْكَ عَدُوًّا يُضِلُّنِي، وَشَيْطَانًا يَغْوِينِي، قَدْ مَلَأَ بِالْوَسْوَاسِ ضُدْرِي، وَأَحَاطَتْ هَوَاجِسُهُ بِقَلْبِي، يُعَاضِدُ لِي الْهَوَى، وَيُزَيِّنُ لِي حُبَّ الدُّنْيَا، وَيَحُولُ بَيْنِي وَبَيْنَ الْعِبَادَةِ وَالزُّلْفَى»^(۳): (معبودا! به تو شکوه دارم از دشمنی که مرا گمراه می‌کند، و از شیطانی که مرا به نادانی و گمراهی می‌کشد، زیرا سینه‌ام را پر از وسوسه و خیالات فاسد کرده، و

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۶، ص ۱۸۷.

۲- بحارالانوار، ج ۷۷، ص ۸۹.

۳- بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۳.

اوهامش دلم را احاطه نموده است، و هوا و خواهش نفسانی مرا کمک کرده و دوستی دنیا را برای من آراسته و جلوه داده، و میان من و طاعت و مقام قربت حایل می‌شود.

و چون سروش غیبت مزده دیدار داد و به مشاهده دوست نایل گشتی، اهر من را با تو چه کار؟

«يَا مَنْ سَعَدَ بِرَحْمَتِهِ الْقَاصِدُونَ... يَا مَنْ بَابُهُ مَفْتُوحٌ لِدَاعِيهِ وَحِجَابُهُ مَرْفُوعٌ لِرَاجِيهِ... أَسْأَلُكَ بِكَرَمِكَ أَنْ تُعِنِّي عَلَى مَنْ عَطَاكَ بِمَا تُقَرُّ بِهِ عَيْنِي، وَمِنْ رَجَائِكَ بِمَا تُطْمَنُّ بِهِ نَفْسِي، وَمِنْ الْيَقِينِ بِمَا تُهَيِّئُ بِهِ عَلَيَّ مُصِيبَاتِ الدُّنْيَا، وَتَجْلُو بِهِ عَنِّي بَصِيرَتِي غَشَاةِ الْعَمَى. بِرَحْمَتِكَ يَا أَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ»^(۱): (ای خدایی که ارادتمندان به رحمتت سعادت یافتند... ای خدایی که درگاهت به روی خوانندگان و حاجتمندان و نیایش کنندگان گشوده می‌باشد، و حجابت برای امیدوارانت برداشته شده است... به کرمت از تو درخواست می‌کنم بر من منت نهی از عطایت به آنچه که چشمم بدان روشن می‌شود، و از امیدت به آنچه که جانم بدان مطمئن می‌شود، و از یقین به آنچه که رنج و مصائب دنیا را بر من آسان می‌کند، و پرده‌های کوری و جهل بدان از چشم بصیرت و دید باطنی‌ام برانداخته می‌شود به رحمتت، ای مهربانترین مهربانان!)

ز مرغ صبح ندانم، که سوسن آزاد

چه گوش کرد؟ که یاده زبان، خموش آمد

نمی‌دانم پیر می‌فروش که همیشه چون گل سوسن ده زبان برای ما بود و هر سخنی را از جمال و کمال جانان با ما می‌گفت، چه شده و چه شنیده که از گفتار غیبی باز آمده و دیگر نمی‌خواهد با ما کلامی داشته باشد؟

و ممکن است منظور از «سوسن آزاد»، خود خواجه، و یا سالکین باشند، نه

استاد؛ یعنی، نمی‌دانم ما که در ظهور دادن اسرار الهی ذّه زبان داشتیم، چه شنیدیم که از گفتار، زبان در دهان پیچیدیم؟ لذا می‌گوید:

چه جای صحبت نامحرم است، مجلس انس
سر پیاله بهوشان، که خرقه پوش آمد

خواجّه با این بیت، علّت خموشی استاد و یا خود و دیگر سالکین را بیان کرده و می‌گوید: علّت آنکه استاد، و یا ما خموشی را برگزیدیم، این بود که زاهد به مجلس انس ما قدم گذاشت، با بود وی، چه جای ذکر اسرار الهی! سر پیاله بهوشان که خرقه پوش آمد؛ که: «سِرُّكَ سِرُّوْرُكَ، إِنْ كَسَمْتَهُ. وَإِنْ أَذْغَثَهُ كَانَ ثَبُورُكَ»^(۱): (رازت شادمانی توست، اگر کتمان‌ش نمایی. و اگر فاش کنی، موجب هلاکت و نابودی‌ات می‌گردد.) و نیز: «لَا تُودِعَنَّ سِرَّكَ مِنْ لَا أَمَانَةَ لَهُ»^(۲): (رازت را نزد کسی که امانت را رعایت نمی‌کند، به ودیعه مگذار.)

البته این کلام (یعنی، حفظ سِرِّ) را تا زمانی لازم می‌دیدیم، که نامحرم در مجلس ما بود؛ ولی چون رفت باید از استاد بهره‌مند شد؛ زیرا او از سخن گفتن باک ندارد و ما هم نباید باکی داشته باشیم؛ که:

بگویمت سخنی خوش، بیا و باده بنوش
که زاهد از بر ما رفت و می‌فروش آمد

ای سالک! و یا ای خواجّه! حال که زاهد از مجلس انسمان رفت و استاد پیامد تا از آنچه به او عنایت شده بگوید؛ که: «وَأَمَّا بِنِعْمَةِ رَبِّكَ فَحَدِّثْ»^(۳): (و اما نعمت پروردگارت را بازگو.)، باید در فکر باده نوشی شد و از او و حالات و انوار باطنی‌اش کمال استفاده را نمود و به راهنماییهایش برای رسیدن به مشاهدات دوست گوش

۱- غرر و درر موضوعی، باب السّر، ص ۱۵۸.

۲- غرر و درر موضوعی، باب السّر، ص ۱۵۹.

۳- ضحی: ۱۱.

فرا داد؛ که: «مَنْ تَوْفِيقِي الرَّجُلِ وَفُتِعَ بِرِّهِ عِنْدَ مَنْ يَسْتَرْهُ، وَإِحْسَانِهِ عِنْدَ مَنْ يَنْشُرُهُ»^(۱)؛ (از توفیق شخص این است که رازش را نزد کسی که آن را می پوشاند، و احسان و نیکی اش را نزد کسی که آن را نشر می دهد، بگذارد.)
لذا در بیت ختم می گوید:

ز خانقاه به میخانه می رود، حافظ

مگر ز مستی زهد و ریا بهوش آمد؟

می دانید چرا خواهجه از عبادات قشری دست کشید و به عبادات لُهی و توجّه به دوست پرداخت؛ زیرا با سخنان استاد، از مستی زهد زاهد آگاهی یافته و دانست که عبادات قشری اثری برای رسیدن به مقامات روحی ندارد، و در دیار دوست، اخلاص بندگی و ذکر و مراقبه می خواهند؛ که: «الْإِخْلَاصُ عِبَادَةُ الْمُقَرَّبِينَ»^(۲)؛ (اخلاص، عبادت مقربان است.) و نیز: «أَخْلَصُ تَنَلُ»^(۳)؛ (اخلاص ورز تا نایل گردی.) و همچنین: «تَقَرَّبُ الْعَبْدُ إِلَى اللَّهِ سُبْحَانَهُ، بِإِخْلَاصٍ نَيْتِهِ»^(۴)؛ (نزدیکی جستن بنده به خداوند سبحان، با اخلاص نیت می شود.)

۱- غرر و درر موضوعی، باب الکسر، ص ۱۵۹.

۲- غرر و درر موضوعی، باب الاخلاص، ص ۹۱.

۳ و ۵- غرر و درر موضوعی، باب الاخلاص، ص ۹۲.

طایر دولت اگر باز کداری بکند
 دیده را دستگه دزد و کس که چه ماند
 شهر خالی است ز عشاق مگر کز طرنی
 کس نیارد بر او دم زند از قصه ما
 داده ام باز نظر را به تذروی پرواز
 گو گریبی که ز بزم طربش غمزه ای
 یا وفا یا خبر وصل تو یا مرن رقیب
 دوش کفتم بکند لعل لبش چاره دل
 یار باز آید و با وصل قرار می بکند
 بخورد خونی و تپید نثاری بکند
 دستی از غیب برون آید و کاری بکند
 مگرش باد صبا کوشش کداری بکند
 باز خواند مگرش بخت و شکاری بکند
 جرعه ای در کشد و دفع خماری بکند
 بازی چرخ از این یکدو سه کاری بکند
 دوش کفتم بکند لعل لبش چاره دل
 با تفت غیب نداد که آرمی بکند

حافظا کز نروی از در او هم روزی

گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

گویا خواجه را پس از دیدار، هجرانی روی داده، با ابیات این غزل اظهار
اشتیاق به دیدار دوباره نموده و می‌گوید:

طایر دولت اگر باز گذاری بکند
یار باز آید و با وصل قرار ی بکند
دیده را، دستگیرِ دُرّ و گهر گرچه نماید
بِخُورَد خونی و تدبیرِ نثاری بکند

محبوب! گرچه اشک چشمم در فراقِت پایان یافته و دیده‌ام را قدرت آنکه
سرشک به پای دیدارت بریزد، نیست؛ ولی چنانچه بدانم باز دولت وصال حاصل
می‌شود، می‌کوشم تا به جای اشک، خون از دیدگان نثار قدمت بنمایم.
به گفتهٔ خواجه در جایی:

خرّم آن روزا که با دیدهٔ گریان بروم تا زَنَم آبِ دُرّ می‌کده یک بار دگر
گر مساعد شوم دایرهٔ چرخ کبود هم به دست آورم، باز به پرگار دگر
یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت حاش الله! که رَوَم من ز پی یار دگر^(۱)

شهر، خالی است ز عشاق، مگر کز طَرَفی

دستی از غیب، برون آید و کاری بکند

گویا برای خواجه زمانی پیش آمده که در شهر شیراز (به جهت آزار ناهلان) از

اهل کمال کسی نمانده تا وی به آنان انسی داشته باشد، و به گونه‌ای آبی بر آتش درونی خود بپاشد. می‌گوید: اهل کمال همه از شهر بیرون شدند، امید است با دعای دوستان، و یا اساتید، عنایات غیبی حضرت محبوب فریاد رس من گردد و از هجرانم خلاصی بخشد. در جایی می‌گوید:

ما بر آریم شبی، دست و دعایی بکنیم غم هجران تو را چاره ز جایی بکنیم
دل بیمار شد از دست، رفیقان! مددی تا طیبش بسر آریم و دواپی بکنیم
مدد از خاطر رندان طلب ای دل! ورنه کار صعبی است، مبادا که خطایی بکنیم^(۱)
ولی:

کس نیارد بر او، دم زدن از قصه ما
مگرش باد صبا، گوش گذاری بکند

کیست جز باد صبا، و یا برگزیدگان درگاه محبوب (انبیاء و اوصیاء علیهم السلام و یا اساتید)، تا قصه غصه ما را به او باز گوید و از هجرانمان خلاصی بخشد؟ که: «إِلَهِي! لَيْسَ لِي وَسِيلَةٌ إِلَيْكَ إِلَّا عَوَاطِفُ رَأْفَتِكَ، وَلَا لِي ذَرِيعَةٌ إِلَيْكَ إِلَّا عَوَاطِفُ رَحْمَتِكَ وَشَفَاعَةُ نَبِيِّكَ، نَبِيِّ الرَّحْمَةِ وَمُنْقِذِ الْأُمَّةِ مِنَ الْعَمَةِ؛ فَاجْعَلْهُمَا لِي سَبَبًا إِلَى تَيْلِ غُفْرَانِكَ، وَصَيِّرْهُمَا لِي وَصْلَةً إِلَى الْفَوْزِ بِرِضْوَانِكَ»^(۲): (بار الها! من [برای نیل] به سوی تو وسیله‌ای ندارم جز عواطف مهربانی‌ات، و دستاویزی جز عطایای رحمت و شفاعت پیامبرت، پیامبر رحمت و نجات دهنده امت از ناراحتی و اشتباه؛ پس این دو را سبب نیل به آمرزش قرار داده، و وسیله دست یابی و رستگاری به خشنودی‌ات بگردان.) با این همه:

داده‌ام بازِ نظر را به تَذَرُوی پرواز
باز خواند مگرش بخت و شکاری بکند

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۸، ص ۳۲۱.

۲- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹.

بازِ نظر و توجه خود را با پرشی پرواز دادم و به کار انداختم، شاید بخت و لطیفه الهی ام مرا یاری کند و بتوانم با پرواز دادن بازِ نظر، شکاری از تجلیات حضرت دوست بنمایم: «وَأَمَّنْ بِالنَّظَرِ إِلَيْكَ عَلَيَّ، وَأَنْظُرْ بَعَيْنِ الْوُدِّ وَالْعَطْفِ إِلَيَّ، وَلَا تُصْرِفْ عَنِّي وَجْهَكَ، وَاجْعَلْنِي مِنْ أَهْلِ الْإِسْعَادِ وَالْخَفَافَةِ عِنْدَكَ. يَا مُجِيبُ! يَا أَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ!»^(۱) (و بر من به مشاهده جمالت منت گذار، و به چشم لطف و محبت به من بنگر، و هرگز از من روی بر مگردان، و مرا از اهل سعادت و قرب و بهره‌مندی در نزدت قرار ده. ای اجابت کننده! ای مهربانترین مهربانها!)

کو کریمی؟ که ز بزم طربش غمزده‌ای

جرعه‌ای در کشد و دفع خماری بکند

گویا خواجه با این بیت باز می‌گردد به سخن بیت سوم و می‌خواهد بگوید: شهر، خالی است ز عشاق، کجاست آن کریم النفس، و یا صاحب کرم و کرامتی که در مجلس شادی و انس او با دوست، گرفتار و بیچاره و دردمندی، از نعمتهای وی بهره‌مند شود و از ناراحتی برهد؟

و ممکن است بخواهد بگوید: کجاست دوست با کرامت من؟ تا از مشاهداتش بهره‌مند گردم و خماری خود را دفع کنم؛ که: «يَا مَنْ لَا يَفِدُ الْوَافِدُونَ عَلَيَّ أَكْزَمَ مِنْهُ! وَلَا يَجِدُ الْقَاصِدُونَ أَرْحَمَ مِنْهُ! يَا خَيْرَ مَنْ خَلَا بِهِ وَحِيدًا وَيَا أَعْظَفَ مَنْ أَوْى إِلَيْهِ طَرِيدًا! إِلَى سَعَةِ عَفْوِكَ مَدَدْتُ يَدِي، وَبِذَيْلِ كَرْمِكَ أَغْلَقْتُ كَفِّي؛ فَلَا تُؤَلِّبْنِي الْجِزْمَانَ، وَلَا تُبَلِّبْنِي [تُبَلِّبْنِي] بِالْخَيْبَةِ وَالْخُشْرَانِ. يَا سَمِيعَ الدُّعَاءِ!»^(۲) (ای خدایی که هیچ کس بر کریمتر از تو وارد نشده، و هیچ قاصد و حاجتمندی مهربانتر از تو را نیافته! ای بهترین کسی که بی‌کسان با او خلوت می‌کنند! و ای مهربانترین کسی که گریختگان به او پناه می‌آورند! تنها به گستردگی و بسیاری عفو و دستم را دراز کرده‌ام، و تنها به دامن

کرم و احسانت چنگ زده‌ام؛ پس مرا محروم بر مگردان و به نومیدی و خسران گرفتارم مکن، ای شنوای دعا!

یا وفا، یا خبر وصل تو، یا مرگ رقیب
بازی چرخ از این یک دو سه، کاری بکند

عنایتی نما و به اسباب و مسببات عالم طبیعت فرمان ده، تا موجبات وفای به عهد مرا فراهم سازند و تو نیز به عهد خویش وفا کنی؛ که: ﴿وَأَوْفُوا بِعَهْدِي، أُوفِ بِعَهْدِكُمْ﴾^(۱) (و به عهد و پیمان خود با من وفا کنید، تا من نیز به عهد خود با شما وفادار باشم). و مرا به قرب و انس با خویش راه دهی؛ که: «إِلَهِي! فَاجْعَلْنَا مِنْ أَصْطَفِيَّتِهِ يُقْرَبُكَ وَلَا يَتَكَ، وَأَخْلَصَّتَهُ يَوْمَكَ وَمَحَبَّتِكَ، وَشَوْقَتَهُ إِلَى لِقَائِكَ»^(۲) (بار الهی! پس ما را از آنانی قرار ده که برای مقام قرب و دوستی خود برگزیده، و برای عشق و محبتت پاک و خالص نموده، و به لقایت مشتاق گردانده‌ای).

و یا موجبات مژده و صالت را فراهم سازند تا با گوش دل آن را بشنوم؛ که: «أَسْأَلُكَ حُبَّكَ، وَحُبَّ مَنْ يُحِبُّكَ، وَحُبَّ كُلِّ عَمَلٍ يُوصلُنِي إِلَى قُرْبِكَ»^(۳) (از تو، دوستی‌ات، و محبت دوستدارانت، و دوستی هر عملی که مرا به قرب تو رساند، را درخواست می‌کنم).

و یا موجبات خلاصی از دشمن نفس و شیطان را به دست آورم و به تو راه یابم؛ که: «وَأَجْعَلْ لِي مِنْ هَمِّي وَكَرْبِي قَرَجاً وَمَخْرَجاً، وَاجْعَلْ مَنْ أَرَادَنِي بِسُوءٍ مِنْ جَمِيعِ خَلْقِكَ، تَحْتَ قَدَمِي، وَاجْعَلْ شَرَّ الشَّيْطَانِ وَشَرَّ السُّلْطَانِ وَسَيِّئَاتِ عَمَلِي... وَالْجَفْنِي بِأَوْلِيَاكَ الصَّالِحِينَ، مُحَمَّدٍ وَآلِهِ الْأَبْرَارِ الطَّيِّبِينَ [الطَّاهِرِينَ] الْأَخْيَارِ...»^(۴) (و از هر هم و غم و پریشانی سحتم،

۱- بقره: ۴۰.

۲- بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

۳- بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹.

۴- اقبال الاعمال، ص ۷۵.

گشایش و رهایی عنایت فرما، و هر کس از خلاق به من سوء قصدی کند، در زیر پایم پایمال ساز، و مرا از شرّ شیطان و شرّ پادشاه و اعمال زشتم کفایت فرما... و به اولیای صالح خود، محمد و آلش، آن نیکان و پاکیزگان [و پاکان] و اخیار، ملحق نما.

دوش گفتم: بکند لعل لبش چاره دل

هاتف غیب ندا داد: که آری بکند

شب گذشته با خود می گفتم: ناراحتیها و پریشانیهای روزگار هجران را، آب حیات و شراب عقیقی لب جانان چاره خواهد نمود.

با گوش دل شنیدم هاتفی ندا می دهد: آری، چنین است درد عاشق، جز به گرفتن آب حیات از لب لعل جانان مداوا نخواهد شد.

گویا مراد خواجه از «هاتف غیب» رسول الله ﷺ باشد، که ندای الهی را به نوشتندگان آب حیات می رساند؛ که: ﴿يَا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَّرْضِيَّةً، فَادْخُلِي فِي عِبَادِي، وَادْخُلِي جَنَّاتٍ﴾ (ای نفس مطمئن! در حالی که هم از خداوند بخشنود هستی و هم او از تو بخشنود است، به سوی پروردگارت باز آی و در میان بندگانم وارد و در بهشت خاص من داخل شو).

حافظا! گر نروی از در او، هم روزی

گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

خواجه در بیت ختم پس از آن همه گفتار، خود را به استقامت دعوت نموده و می گوید: ای خواجه! اگر بر هجران محبوب ثابت قدم و صبور باشی، دوست روزی به سبب اعمال شایسته ات، عنایتی و نظری به تو خواهد افکند و مورد لطفش قرار خواهی گرفت. «إِلَهِي إِنَّ رَجَائِي لَا يَنْقَطِعُ عَنْكَ وَإِنْ غَضَيْتُكَ، كَمَا أَنَّ خَوْفِي لَا يُزِيلُنِي وَإِنْ أَطَعْتُكَ فَقَدْ دَفَعْتَنِي [رَفَعْتَنِي] الْعَوَالِمَ إِلَيْكَ، وَقَدْ أَوْفَعَنِي عِلْمِي بِكَرَمِكَ، عَلَيْكَ، إِلَهِي أَكَيْفَ أَخِيْبُ

وَأَنْتَ أَمَلِي؟ أَمْ كَيْفَ أَهَانٍ وَعَلَيْكَ [أَنْتَ] مَشْكَلِي؟ إلهی! کَیْفَ اُسْتَعِزُّ وَفِي الذَّلَّةِ اُرْكَزْتَنِي؟ أَمْ كَيْفَ لَا اُسْتَعِزُّ وَإِلَيْكَ نَسَبْتَنِي؟ إلهی! کَیْفَ لَا اُفْتَقِرُّ وَأَنْتَ الَّذِي فِي الْفَقْرَاءِ اُقِمْتَنِي؟ أَمْ كَيْفَ اُفْتَقِرُّ وَأَنْتَ الَّذِي بِجُودِكَ اُغْنَيْتَنِي؟^(۱) (بار الها! هرگز امیدم از تو قطع نمی شود، اگر چه تو را نافرمانی کنم؛ چنانکه ترسم مرا از تو جدا نمی کند، هر چند اطاعتت کنم؛ زیرا همه عوالم مرا به سوی تو افکنده [یا: درآورده]، و آگاهی ام به کُرم و بزرگواری ات مرا به درگاه تو کشانده. معبودا! چگونه نومید شوم در صورتی که تو آرزوی من هستی؟ یا چگونه کسی می تواند مرا خوار کند با آنکه توکل و اعتماد بر توست [یا: تویی]؟ بار الها! چگونه خود را بزرگ و عزیز به حساب آورم و حال آنکه مرا در ذلت و خواری متمکن ساخته ای؟ یا چگونه خود را عزیز و گرامی ندانم و حال آنکه مرا به خود منسوب نموده ای؟ معبودا! چگونه نیازمند نباشم در صورتی که مرا در فقرا قرار داده ای؟ یا چگونه فقیر باشم با آنکه با جود و کرمت مرا بی نیاز گردانده ای؟)

مرکز تحقیقات تطبیقی علوم اسلامی

عارف از پرتومی در طمع خام افتاد	عکس روی تو چو در آینه جام افتاد
این به نقشش در آینه او نام افتاد	حسن روی تو به یک جلوه که در آینه کرد
یک فروغ رخ ساقی است که در جام افتاد	این به عکس می و نقش مخالف که نمود
از کجاست غمش در دهن عام افتاد	غیرت عشق زبان همه خاصان برید
این که ابرین که چه شایسته انعام افتاد	بر دوش بامن دلوخته لطفی و کراست
احول از چشم دو بین در طمع خام افتاد	پاک بین از نظر پاک به مقصود رسید
عکس از پرتو آن بر رخ انعام افتاد	جلوه ای کرد رخ روز ازل زیر نقاب
گاه که شد کشته او نیک سرانجام افتاد	زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت
آه که ز چاه برون آمد و در دام افتاد	در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنج
کار ما بارخ ساقی و لب جام افتاد	آن شد ای خواجه که در صومعه باز مینی
اینم از روز ازل حاصل فرجام افتاد	من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم
هر که در دایره گردش ایام افتاد	چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار

صوفیان جمله صیرفند و نظر باز ولی

زین میان حافظ دلوخته بد نام افتاد

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد

عارف از پرتو من، در طمع خام افتاد

خواجه در سه بیت ابتدای غزل در صدد بیان یک معنی است، ولی از نظر لفظ و تعبیر، تفاوتی در آن وجود دارد؛ بدین جهت هر کدام را جداگانه بیان می‌نماییم:

آری، مظاهر جهان هستی با همه نور و بهاء و جلوه‌گری ظاهری که دارند، به خود مستقلاً چیزی ندارند، بلکه همه جام تجلیات دوست، و مظهر و عکس اسماء و صفات اویند. ایشان را ظهور و نمایش جز از پرتو صفت و اسم و ملکوتشان نیست؛ که: ﴿أَوَلَمْ يَنْظُرُوا فِي مَلَكُوتِ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَمَا خَلَقَ اللَّهُ مِنْ شَيْءٍ؟﴾^(۱)؛ (آیا در ملکوت و باطن آسمانها و زمین و آنچه خداوند آفریده، نگریستند؟)، و نیز: ﴿قَسْبَحَانَ الَّذِي يَبْدِئُ مَلَكُوتَ كُلِّ شَيْءٍ، وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ﴾^(۲)؛ (پس پاک و منزّه است خداوندی که ملکوت هر چیزی به دست اوست، و تنها به سوی او بر می‌گردید).

و همچنین: ﴿قُلْ: مَنْ يَبْدِئُ مَلَكُوتَ كُلِّ شَيْءٍ، وَهُوَ يُجِيرُ وَلَا يُجَارُ عَلَيْهِ؟﴾^(۳)؛ (بگو: کیست که ملکوت هر چیزی به دست اوست و او [از هر کس که به او پناه ببرد] حمایت می‌نماید و هیچ چیزی نمی‌تواند در مقابل او از کسی حمایت کند)، و یا: ﴿وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ وَمَا نُنْزِلُهُ إِلَّا بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ﴾^(۴)؛ (و هیچ چیزی نیست جز

۱- اعراف: ۱۸۵.

۲- یس: ۸۳.

۳- مؤمنون: ۸۸.

۴- حجر: ۲۱.

آنکه گنجینه‌های آن نزد ماست، و ما جز به اندازه مشخص فرو نمی‌فرستیم.)
 گویا در بیت اول می‌خواهد بگوید: محبوبا! این عکس روی توست که در جام
 مظاهر جلوه گر است، و این تویی که با آنهایی، و ایشان را به پرتوی از نور جمال
 خود، نور و بهاء می‌بخشی. عارفی که دیدارت را طالب است و لحظاتی از این طریق
 به مشاهدات نایل گردیده، چون نور و بهاء موجودات را می‌نگرد، از فرط اشتیاق
 به دیدار گذشته، به طمع آن می‌شود که تو را با نور و بهاء مظاهر، که جز عکس روی
 تو نیست بیابد؛ غافل از اینکه این طمع خامی است و او را جز به او نمی‌توان دید و
 شناخت؛ که: «بِكَ عَرَفْتُكَ، وَأَنْتَ دَلَلْتَنِي عَلَيْكَ، وَدَعَوْتَنِي إِلَيْكَ. وَلَوْ لَا أَنْتَ، لَمْ أَذِرْ مَا أَنْتَ.»^(۱)
 (من تو را به تو شناختم، و تو مرا بر خود رهنمون شده و به سویت خواندی، و اگر تو
 نبودی، آگاه نمی‌شدم که تو چیستی.)

و همچنین: «إِلَهِي تَزِدْنِي فِي الْأَثَارِ يُوجِبُ بَعْدَ الْمَزَارِ، فَاجْمَعْنِي عَلَيْكَ بِخِدْمَةِ تَوْصِيئَتِي
 إِلَيْكَ، كَيْفَ يُسْتَدَلُّ عَلَيْكَ بِمَا هُوَ فِي وَجُودِهِ مُفْتَقِرٌ إِلَيْكَ؟»^(۲) (معبودا! بازگشت و توجه به
 آثار و مظاهر، موجب دوری دیدارت می‌شود، پس با بندگی که مرا به تو واصل
 سازد، تصمیم و نیتم را بر خویش متمرکز نما. چگونه با چیزی که در وجودش به تو
 نیازمند است، می‌توان بر تو راهنمایی جست؟)

حُسنِ روی تو، به یک جلوه که در آینه کرد این همه نقش، در آئینه اوهام افتاد

ای دوست! عالم، آینه دار جمال توست، و حسن تو را نشان می‌دهد، و
 آفرینش، جز یک جلوه از حسن بی‌انتهایت نیست. گرفتاران عالم کثرت و خیال
 جنبه خلقی مظاهر را (که جلوه‌ای از جلوه‌های توست، با دیده ظاهر) می‌نگرند؛ و

۱- اقبال الاعمال، ص ۶۷.

۲- اقبال الاعمال، ص ۳۴۸-۳۴۹.

جنبه عالم امری و ملکوتی آنها را (که به شرشر ذرات هر چیزی محیط است و به آنان جمال و کمال داده، با دیده دل) نمی‌نگرند؛ که: ﴿إِلَّا لَهُ الْخَلْقُ وَالْأَمْرُ﴾^(۱)؛ (آگاه باشید! که [عالم] خلق و امر فقط برای اوست) و همچنین: «أَيُّكُونُ لِيُغَيِّرَكَ مِنَ الظُّهُورِ مَا لَيْسَ لَكَ؟ حَتَّى يَكُونَ هُوَ الْمَظْهَرُ لَكَ؛ مَتَى غَبَّتْ؟ حَتَّى تَحْتَاجَ إِلَى دَلِيلٍ يَدُلُّ عَلَيْكَ؛ وَمَتَى بَعْدَتْ؟ حَتَّى تَكُونَ الْآثَارُ هِيَ الَّتِي تُوصِلُ إِلَيْكَ. غَمِيثٌ عَيْنٌ لَا تَرَاكَ عَلَيْهَا رَقِيباً»^(۲)؛ (آیا ممکن است برای تو در عالم ظهوری باشد که تو مالک آن نباشی، تا او تو را آشکار کند و نشان دهد؛ کی غایب بوده‌ای، تا نیازمند راهنمایی باشی که بر تو رهنمون شود؛ و چه وقت دور بوده‌ای، تا آثار و مظاهر هدایتگر به تو باشند؟ کور شده چشم (دل) آنکه تو را مراقب و نگهبان بر خود نمی‌بیند).

این همه عکس من و نقش مخالف که نمود

یک فروغ رخ ساقی است، که در جام افتاد

عالم، همه، ظهورات اسماء و کمالات محبوبند؛ که: «وَبِأَسْمَائِكَ الَّتِي غَلَبَتْ [مَلَأَتْ] أَرْكَانَ كُلِّ شَيْءٍ»^(۳)؛ ([و از تو مسألت دارم...] به اسمائت که بر ارکان و شرشر وجود هر چیزی چیره [یا: آن را پر کرده] است).

و همه، اگر چه به کثرت و صورتهای مختلف نمایش دارند، در واقع جز یک فروغ و روشنی از نور و تجلیات او نیستند. تنها کار کثرت، راهنمایی به اوست؛ که: ﴿إِنَّ فِي خَلْقِ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَاخْتِلَافِ اللَّيْلِ وَالنَّهَارِ آيَاتٍ لِأُولِي الْأَلْبَابِ﴾^(۴)؛ (همانا در آفرینش آسمانها و زمین، و پی در پی در آمدن شب و روز، نشانه‌های روشنی برای خردمندان وجود دارد.) و نیز: «إِلَهِي! عَلِمْتُ بِاخْتِلَافِ الْآثَارِ وَتَنَقُّلِ الْأَطْوَارِ، أَنَّ مُرَادَكَ

۱- اعراف: ۵۴.

۲- اقبال الاعمال، ص ۴۳۹.

۳- اقبال الاعمال، ص ۷۰۷ و مصباح المتهجد، ص ۸۴۴.

۴- آل عمران: ۱۹۰.

مَتَى أَنْ تَتَعَرَّفَ إِلَيَّ فِي كُلِّ شَيْءٍ، حَتَّى لَا أَجْهَلَكَ فِي شَيْءٍ»^(۱): (معبودا! با پی در پی در آمدن آثار و مظاهر و دگرگون شدن تحولات [جهان] دانستم که مقصود تو از [خلقت] من این بوده که خودت را در هر چیزی به من بشناسانی تا در هیچ چیز به تو جاهل نباشم.)

غیرتِ عشق، زبان همه خاصان پیرید

از کجا سرِ غمش، در دهن عام افتاد؟

ممکن است بخواهد بگوید: با اینکه خواص و مقربان پروردگار نمی‌توانند او را با زبان، آن‌گونه که هست، توصیف نمایند؛ که: «إِلَهِي! قَصَرَتِ الْأَلْسُنُ عَنْ بُلُوغِ ثَنَائِكَ كَمَا يَلِيقُ بِجَلَالِكَ، وَعَجَزَتِ الْعُقُولُ عَنْ إِدْرَاكِ كُنْهِ حَمَالِكَ، وَانْخَسَرَتِ الْأَبْصَارُ دُونَ النَّظَرِ إِلَى سُبْحَاتِ وَجْهِكَ، وَلَمْ تَجْعَلْ لِلْخَلْقِ طَرِيقاً إِلَى مَعْرِفَتِكَ إِلَّا بِالتَّخَرُّجِ عَنْ مَعْرِفَتِكَ»^(۲): (بار الها! زبانها از راه یافتن به حد ثناء و ستایشی که سزاوار جلال و عظمت تو باشد، قاصر، و عقلها از درک نهایت و کنه جمالت ناتوان، و دیده‌ها [بی‌ظاهر] در پیشگاه مشاهده انور جلوه‌هایت [= اسماء و صفات] ناتوان و نابینا گشته‌اند، و برای خلق راهی به شناختت جز اظهار عجز و ناتوانی از معرفتت قرار نداده‌ای.) مع الوصف نمی‌دانم ز کجا سرِ غمش در دهن عام افتاد؟

و یا می‌خواهد بگوید: چون معشوق نمی‌خواست اسرار عالم ربوبی فاش گردد، خواص (انبیاء و اولیاء علیهم السلام) را امر فرمود به عالم کثرت رجوع نمایند و از اظهار اسرار خود که به آنها عنایت نموده، خودداری کنند؛ که: «إِلَهِي! أَمَرْتُ بِالرُّجُوعِ إِلَى الْآثَارِ، فَازْجِنِي إِلَيْكَ بِكِسْوَةِ الْأَنْوَارِ وَهِدَايَةِ الْإِسْتِبْصَارِ، حَتَّى أَرْجِعَ إِلَيْكَ مِنْهَا مَا دَخَلْتُ إِلَيْكَ مِنْهَا، مَضُونِ السَّرِّ عَنِ النَّظَرِ إِلَيْهَا وَمَرْفُوعِ الْهَيْمَةِ عَنِ الْإِعْتِمَادِ عَلَيْهَا»^(۳): (معبودا!

۱- اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.

۲- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰.

۳- اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

امر فرمودی به بازگشت به آثار و مظاهر، پس مرا با پوشش انوار و راهنمایی که تو را بدان مشاهده نمایم به خویش بازگردان، تا همچنانکه از طریق آنها به سوی تو وارد شدم و یافتمت، به سویت باز گردم، در حالی که درونم از نظر به آنها [به نظر استقلال] مصون و محفوظ مانده، و همتم از تکیه و بستگی بر آنها بلند باشد.) با این همه، نمی دانم از کجا سر غمش در دهن عام افتاد؟

و یا معنی این باشد: با اینکه معشوق نمی خواست اسرارش به دست نااهلان برسد، و خواص را از کشف اسرار برای غیر اهلش منع نمود، نمی دانم چه باعث شد که غیر ایشان از اسرار الهی و غم عشق او مطلع شدند؟

[گویا همان فطرت و خمیره توحیدی ﴿فَطَرَتْ اِلٰهَ الَّذِي قَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا﴾^(۱)؛ سرشت الهی که همه مردم را بر آن آفرید.) و همان «وَبَعَثْنَهُمْ فِي سَبِيلِ مَحَبَّتِهِ»^(۲)؛ (و مخلوقات را در راه محبت و دوستی به خود برانگیخت.) بوده که همه (غیر انبیاء و اوصیاء علیهم السلام) به سر غمش آگاه گشتند.]

هر دمش، با من دلسوخته لطفی دگر است

این گدا بین، که چه شایسته انعام افتاد

با آنکه مرا بضاعتی جز فقر و چیزی که شایسته پیشگاه دوست باشد نبود، تا او را خریدار شوم، نمی دانم چه شده که او مرا این همه مورد لطف خود قرار می دهد؟ که: «وَالْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي وَكَّلَنِي إِلَيْهِ فَأَكْرَمَنِي، وَلَمْ يَكُنْ لِي إِلَى النَّاسِ فَيُهَيِّنُونِي؛ وَالْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي تَخَيَّبَ إِلَيَّ وَهُوَ غَنِيٌّ عَنِّي»^(۳)؛ (و حمد و سپاس مخصوص خداوندی است که مرا به حضرتش وا گذاشت و گرامیم داشت، و به مردم وا نگذاشت تا خوارم گردانند؛ و سپاس مختص خداوندی است که به من اظهار کمال دوستی نمود، با آنکه از من

۱- روم: ۳۰.

۲- صحیفه سجاده، دعای ۱، ص ۲۲.

۳- اقبال الاعمال، ص ۶۷.

بی نیاز بود).

شاید علت مورد لطف قرار گرفتنش، همان دل سوختگی و گدایی او باشد، که در بیت بدان اشاره شد، و یا پاک بینی و از شرک و دویی کناره داشتنش باشد، که می گوید:

پاک بین، از نظر پاک به مقصود رسید
أخول از چشم دو بین، در طمع خام افتاد

علت آنکه مورد لطف دوست قرار گرفتم، همانا توجه به غیر او نداشتن و تنه به عبودیت او سر نهادن و برای او شریک قائل نشدن بود؛ که: «أَنْتَ الَّذِي أَشْرَفْتَ الْأَنْوَارَ فِي قُلُوبِ أَوْلِيَائِكَ، حَتَّى عَزَفُوكَ وَوَحَدُوكَ [وَجَدُوكَ]، وَأَنْتَ الَّذِي أَزَلْتَ الْأَغْيَارَ عَنْ قُلُوبِ أَجَبَائِكَ حَتَّى لَمْ يَجِبُوا بِسِوَاكَ، وَلَمْ يَلْجَأُوا إِلَى غَيْرِكَ: أَنْتَ الْمَوْئِسُ لَهُمْ حَيْثُ أَوْحَشْتَهُمُ الْعَوَالِمَ...»^(۱) (تویی که انوار را در دل اولیائت تاباندی تا به مقام معرفت و توحیدیت نایل آمدند [یا: تو را یافتند] و تویی که اغیار را از دل دوستانت زدودی تا جز تو را به دوستی نگرفته و به غیر تو پناه نبردند؛ تویی یار و مونس آنان، آنگاه که عالمها آنها را به وحشت انداخت...)

زیرا دو بینی است که زاهد و عابد را به عبادت و اطاعت برای رسیدن به بهشت و نعمتهای آن وامی دارد، غافل از اینکه، آن کس که خدای بهشت را پسندگی نمود، قطعاً بهشت و نعمتهای آن هم برایش حاصل خواهد شد.

جلوه‌ای کرد رُخش، روز ازل زیر نقاب

عکسی از پرتو آن، بر رُخ افهام افتاد

گویا این بیت اشاره به آیه شریفه «أَخَذَ مِيثَاقَ» دارد، که: ﴿وَإِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ، وَأَشْهَدَهُمْ عَلَى أَنْفُسِهِمْ، أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟﴾ قَالُوا: بَلَى، شَهِدْنَا... ﴿^(۲)

۱- اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

۲- اعراف: ۱۷۲.

(و [بہ یاد آور] ہنگامی کہ پروردگار ت از صلب پسران آدم، ذریہ و نسل آنها را برگرفت و ایشان را بر نفوس خود گواہ گرفت کہ آیا من پروردگار شما نیستم؟! گفتند: بلہ، ما گواہی می دهیم...)۔

زیرا دوست، در زیر نقاب مخلوقیت اولیه نوریۀ بشر از طریق خود او جلوه نموده، که می فرماید: ﴿وَأَشْهَدُهُمْ عَلَى أَنْفُسِهِمْ، أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟﴾ آنان هم گفتند: ﴿بَلَى، شَهِدْنَا﴾؛ لذا هیچ کس را قدرت انکار دوست در خلقت مادی نیست و نمی تواند عذر آورده و بگوید: ما نمی توانستیم؛ که: ﴿أَنْ تَقُولُوا يَوْمَ الْقِيَامَةِ: إِنَّا كُنَّا عَنْ هَذَا غَافِلِينَ. أَوْ تَقُولُوا: إِنَّمَا أَشْرَكَ آبَاؤُنَا مِنْ قَبْلُ، وَكُنَّا ذُرِّيَّةً مِنْ بَعْدِهِمْ، أَفَتُهْلِكُنَا بِمَا فَعَلَ الْمُبْطِلُونَ؟﴾^(۱)؛ (تا در روز قیامت نگویند که: ما از این [أخذ میثاق] غافل بودیم، یا بگویند: چون پدران ما پیشتر شرک ورزیدند و ما هم فرزندان و نسل پس از آنها بودیم [لذا مجبور بودیم] آیا ما را به خاطر آنچه اهل باطل انجام دادند، هلاک می نمایی؟)

و در آیه دیگر است که: ﴿وَلَئِنْ سَأَلْتَهُمْ مَنْ خَلَقَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ، لَيَقُولُنَّ: اللَّهُ﴾ (۲)
(و اگر از آنان بپرسی که آسمانها و زمین را چه کسی آفریده؟ حتماً می گویند: خداوند.)

و همچنین زرارہ می گوید: از امام صادق (علیه السلام) در باره گفتار الهی: «وَإِذَا أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ، وَأَشْهَدَهُمْ عَلَى أَنْفُسِهِمْ، أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟» قالوا: بلى. سؤال نمودم. حضرتش فرمود: «تَبَّتِ الْمَعْرِفَةُ فِي قُلُوبِهِمْ، وَنَسُوا الْمَوْقِفَ، وَسَيِّدُ كُرُونَهُ يَوْمًا. وَلَوْلَا ذَلِكَ، لَمْ يَذِرْ أَحَدٌ مَنْ خَالَقَهُ وَلَا مَنْ رَازِقُهُ.» (۳): (معرفت و شناخت خداوند در دل‌هایشان جا گرفت، ولی آنان، آن جایگاه را فراموش نمودند، و روزی آن را به یاد خواهند آورد. و اگر آن نبود، هیچ کس نمی دانست که آفریننده و روزی دهنده او کیست.)

۱- اعراف: ۱۷۲- ۱۷۳.

٢- لقمان : ٢٥، زمر : ٣٨.

۲- بحار الانوار، ج ۳، ص ۲۸۰، روایت ۱۶.

زیر شمشیر غمش، رقص کنان باید رفت
 کانکه شد کشته او، نیک سرانجام افتاد

ای خواجه! حال که کشته شدن و فانی گشتن در پای دوست، سرانجامی نیک دارد و مقصودت بدان حاصل می‌شود، چرا بار غم عشق جانان و ناملایمات ایام هجران را نکشی، و با اشتیاق به جانب شمشیر دوست نشتابی، و به فنا و نیستی خود تن در ندهی؟

در خم زلف تو آویخت، دل از چاه زَنخ
 آه! کز چاه برون آمد و در دام افتاد

ممکن است این بیت اشاره به «مقام فنا» و «بقا» داشته باشد و بخواهد بگوید: سالها در عالم فنا و چاه زَنخ به سر می‌بردم، ناگهان لطف دوست شاملم گردید و از چاه برون آمده و به دام زلف و کثرات گرفتار آمدم، بی آنکه کثرت در نظرم جلوه گر باشد. آه از این حال و امر!

و ممکن است منظور از «چاه زَنخ»، «تجلیات اسماء و صفاتی» و مراد از «خم زلف»، «تجلی ذاتی» باشد؛ یعنی؛ از طریق توجه به تجلیات اسمائی و صفاتی است به تو راه یافتیم. آه از این امر!

و یا بخواهد بگوید: دل من، سالها به جمالهای ظاهری مجازی، و یا به دعوت زاهد و عابد و صومعه نشینان، به جمال حور و غلمان و نعمتهای بهشتی (در مقابل انجام وظائف عبادی) توجه داشت، ناگهان عنایت دوست شامل حالم گردید و پرده از کثرات برداشته شد و او را با کثرات، بی آنکه توجه به کثرت داشته باشم، مشاهده نمودم. آه! که از توجه به عالم خُلُقِی و مُلُکِی ایشان بیرون شده، و به عالم امری و ملکوتیشان گرفتار آمدم (در واقع، این امر نهایت مطلوب خواجه است) و دانستم که این همه عکس می و نقش مخالف، یک فروغ رخ ساقی است؛ لذا ﴿إِنَّمَا﴾

وَجَّهْتُ وَجْهِيَ لِلَّذِي فَطَرَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ حَنِيفًا، وَمَا أَنَا مِنَ الْمُشْرِكِينَ ﴿١﴾: (همانا من استوار و مستقیم، روی خود را به سوی خدایی که آسمانها و زمین را آفرید، نمودم و من هرگز از مشرکان نیستم.) سر دادم و گفتم:

آن شد ای خواجه! که در صومعه بازم بینی
کار ما، با رخ ساقی و لب جام افتاد
من ز مسجد به خرابات، نه خود افتادم
ایسم از روز ازل، حاصل فرجام افتاد
چه کند؟ کز پی دوران نرود چون پرگار
هر که در دایره گردش ایام افتاد

خواجه در این چند بیت به علت دست کشیدنش از عبادات قشری و رو آوردنش به عبادات لبی اشاره نموده و می گوید:

آن زمان که خواجه با صومعه نشینان و مسجدیان قشری می نشست، گذشت. امروز، کار او با جمال و تجلیات اسماء و صفاتی، و آب حیات از لب جانان گرفتن می باشد؛ و آن، حاصل فرجام ازلی اوست؛ که: ﴿وَأَشْهَدُهُمْ عَلَى أَنْفُسِهِمْ، أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟﴾ (و آنان را بر نفوس خود گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم؟! گفتند: بله، گواهی می دهیم.)

ولی دایره ایام و حجاب عالم خاکی مرا از نقطه پرگار و حقیقت عالم وجود و محبوب حقیقی غافل ساخت و به نقطه های متعدد عالم کثرت و جمالهای مجازی متوجه نمود؛ و گر نه، آن نقطه ها همه به نقطه اصلی پرگار، که معشوق من است، برقرار بود.

صوفیان، جمله حریفند و نظر باز، ولی

زین میان، حافظِ دلسوخته بد نام افتاد

همه اهل دل و صفا، و یا همه پشمینه پوشان و زهاد و عباد، دانسته و ندانسته به حضرت محبوب عشق می ورزند و از دیدارش بهره مندند؛ که: «إِلَهِي! تَنَاهَتْ أَبْصَارُ النَّاطِرِينَ إِلَيْكَ بِسَرَائِرِ الْقُلُوبِ... فَلَمْ يَلْقَ أَبْصَارُهُمْ رَدُّ دُونَ مَا يُرِيدُونَ، هَتَكَتَ بَيْنَكَ وَبَيْنَهُمْ حَاجِبَ الْغُفْلَةِ، فَسَكَنُوا فِي نُورِكَ وَتَنَفَّسُوا بِرُوحِكَ»^(۱): (معبودا! دیدگان دلهای آنان که به سوی تو ناظرند، جز به تو نمی توانند بنگرند... پس چشمهای دل آنان به چیزی بر نخورده است که آنان را از آنچه می خواهند باز دارد، حجابهای غفلت میان خود و ایشان را برداشتی، تا ایشان در نورت منزل گزیده و با رحمتت نفس کشیدند.) و نیز: «ثُمَّ سَأَلَ بِهِمْ طَرِيقَ إِرَادَتِهِ وَبَعَثَهُمْ فِي سَبِيلِ مَعْنِيَتِهِ»^(۲): (سپس مخلوقات را در راه اراده خویش روان گردانیده، و در راه محبت و دوستی به خود برانگیخت.)

ولی در این میان، خواهجہ دل از دست داده و سوخته، به عاشقی و فریفتگی به محبوب بد نام گردیده.

۱- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۹۵.

۲- صحیفه سجادیه، دعای ۱، ص ۲۲.

عشقت نسرسری است که از سر بدر شود مهرت نه عاشری است که جای دگر شود
 عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم باشیر اندرون شد و با جان بدر شود
 دردی است در عشق که اندر علاج او هر چند سعی بیش نمائی برتر شود
 اول کی منم که در این شهر برشی فریاد من کینبدا فطاک بر شود
 کر ز آنگه من سر شک فشانم به زنده رو کشت عراق جلد به یکبار تر شود
 دی در میان زلف بدیدم رخ نثار بر هیاتی که ابر محیط قسم شود
 کفتم که ابدا کفتم از بوسه گفتنی بگذار تا که ماه ز محرب بدر شود
 ای دل بیا و غلش اگر باده می خوری بگذار تا که مدعیان را خبر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد به پای بوس
 کر خاک او به پای شما پی سپر شود

عشقت، نه سرسری است، که از سر پِدر شود
 مهرت، نه هارضى است، که جای دگر شود
 عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم
 با شیر اندرون شد و با جان پِدر شود

آری، محبّت دوست، فطری همه موجودات است؛ که: «إِنْتَدَعُ بِقُدْرَتِهِ الْإِنْسَانَ
 ابْتِدَاعًا، وَاخْتَرَعَهُمْ عَلَى مَشِيَّتِهِ اخْتِرَاعًا، ثُمَّ سَلَكَ بِهِمْ طَرِيقَ إِرَادَتِهِ، وَبَعَثَهُمْ فِي سَبِيلِ
 مَحَبَّتِهِ»^(۱): (با قدرت و توانایی خود مخلوقات را با آفرینش خاصّی نو آفرینی
 فرمود، و آنان را بر طبق مشیّت و خواست خود به صورت خاصّی اختراع نمود،
 سپس آنها را در راه اراده خویش روان گردانیده، و در راه محبّت و دوستی به خود
 برانگیخت).

زیرا هیچ موجودی را نمی‌شناسیم که به حضرت دوست و خالق و رازق، و
 قیوم خود که احاطه به او دارد، و وکیل امرش می‌باشد -؛ که: ﴿أَلَا إِنَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ
 مُّحِيطٌ﴾^(۲): (آگاه باش! که او به هر چیزی احاطه دارد)، و نیز: «وَمَعَ كُلِّ شَيْءٍ، لَا
 بِمُقَارَنَةٍ»^(۳): (و با هر چیز هست، ولی نه به صورت قرین بودن)، و همچنین: «وَتَوَكَّلْ كُلُّ

۱- صحیفه سجّادیه، دعای ۱، ص ۲۲.

۲- فضیلت: ۵۴.

۳- نهج البلاغه، خطبه ۱، ص ۴۰.

شَيْءٌ عَلَيْكَ»^(۱): (و هر چیزی بر تو توکل نموده) - محبت نداشته و او را نشناسد.
 ممکن نیست بگوییم موجودات همه به تسبیح و تحمید دوست اشتغال دارند؛ که: ﴿وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ﴾^(۲): (و هیچ چیزی نیست جز آنکه با حمد و سپاس، او را تسبیح می کند) ولی وی را نمی شناسند و به وی عشق نمی ورزند.
 خلاصه آنکه: هر موجودی، به حقیقت خود، که با او و محیط به اوست محبت دارد. و تا مظهر، مظهر است و متکی به مظهر (یعنی خدا) خواهان و مهر ورز به حقیقت خویش می باشد و نمی تواند از این معنی جدا شود.

بشر به لحاظ جامعیتش، در بهره مندی از کمالات الهی از دیگر مخلوقات برتر است، و مؤمن حقیقی در اثر محبوب نبودنش از طریق فطرت توحیدی، از این امر بهره مندتر؛ که: «لَا يَمْخُضُ رَجُلٌ الْإِيمَانَ بِاللَّهِ، حَتَّى يَكُونَ اللَّهُ أَحَبَّ إِلَيْهِ مِنْ نَفْسِهِ وَأَبِيهِ وَأُمِّهِ وَوَلَدِهِ وَأَهْلِيهِ وَمَالِهِ وَمِنْ النَّاسِ كُلِّهِمْ»^(۳): (هیچ کس ایمانش به خدا خالص نمی شود، مگر آنکه خدا، از خود و پدر و مادر و فرزندان و عیال و مال و از تمامی مردم، برای او محبوب تر باشد).

خواجه هم می خواهد با دو بیت فوق، به این معنی اشاره کند.
 و ممکن است دو بیت گذشته، اشاره به محبت دوستانِ نبی اکرم ﷺ به وی، و یا امیرالمؤمنین (علیه السلام)، و یا دیگر اوصیاء او (علیهم السلام) باشد.
 مصرع بیت دوم (با شیر اندرون شد...) در مقام این نیست که بگوید: مهرت، با شیر مادر آمده و با جان دادن بدر خواهد رفت؛ بلکه در مقام این است که بگوید: مهرت، سرسری نمی باشد. در جایی می گوید:

۱- اقبال الاعمال، ص ۶۲۹

۲- اسراء: ۴۴.

۳- سفینه البحار، ج ۱، ص ۱۹۹، ماده حَبَب.

هرگز مهر تو از لوح دل و جان نرود هرگز از یاد من آن، سرو خرامان نرود
 آن چنان مهر توام در دل و جان جای گرفت که گرم سر برود، مهر تو از جان نرود^(۱)
 دردی است درد عشق، که اندر علاج او
 هر چند سعی بیش نمایی، بتر شود

عاشق، کی می تواند درد عشقی را که با جان و دل و روح او آمیخته شده،
 علاج نموده و از خود دور سازد؟! دور ساختن امر فطری، بر افروخته نمودن آن
 است؛ که: ﴿وَالَّذِينَ آمَنُوا أَشَدُّ حُبًّا لِلَّهِ﴾^(۲): (و کسانی که ایمان آوردند، کمال محبت را
 به خداوند دارند.) و نیز: «وَمَا أَطْيَبَ طَعْمَ حُبِّكَ!»^(۳): (و چه قدر طعم محبت خوش
 است!) و همچنین: «إِلَهِي! مَنْ ذَا الَّذِي ذَاقَ خِلَافَةَ مَحَبَّتِكَ، فَرَامَ مِنْكَ بَدَلًا؟»^(۴): (بار اله! کیست که شیرینی محبت تو را چشید و جز تو کسی را خواست؟) و یا: «وَإِنْ [إِذَا] أَدْخَلْتَنِي النَّارَ، أَغْلَمْتُ أَهْلِهَا أَنِّي أُحِبُّكَ.»^(۵): (و اگر [یا: هنگامی که] مرا به آتش افکنی، اهل آتش را آگاه خواهم کرد که من تو را دوست می دارم.) و نیز: «وَأَنْتَ الَّذِي أَزَاتِ الْأَغْيَارَ عَنْ قُلُوبِ أَجْبَانِكَ حَتَّى لَمْ يُحِبُّوا سِوَاكَ.»^(۶): (و تویی که اغیار را از دلهای دوستان زدودی تا غیر تو را به دوستی نگرفتند.) لذا می گوید:

اول یکی منم، که در این شهر هر شبی
 فریاد من، به گنبد افلاک بر شود
 گر زآنکه من، سرشک فشانم به زنده رود
 کشت عراق، جمله به یک بار، تر شود

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۸، ص ۲۱۳.

۲- بقره: ۱۶۵.

۳- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۱.

۴- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

۵- اقبال الاعمال، ص ۶۸۶.

۶- اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

کنایه از اینکه: درد عشق جانان، با من چنان نموده که شبها فریادم به فلک می‌رسد و اشک بسیار از دیدگانم فرو می‌ریزد.
گویا خواجه با این دو بیت در مقام اظهار کثرت محبت خویش به دوست است و اینکه هیچ کس از اهل کمال در شهر شیراز در این امر بر او پیشقدم نیست.
در جایی می‌گوید:

در وفای عشق تو، مشهور خوبانم چو شمع
شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع
روز و شب خوابم نمی‌آید به چشم می‌پرست
بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع
آتش مهر تو را حافظ عجب در سر گرفت
آتش دل کنی به آب دیده بنشانم چو شمع^(۱)

دی در میان زلف بدیدم رخ نگار
بر هیتی که ابر، محیطِ قمر شود
گفتم که ابتدا کنم از بوسه، گفت: نین
بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود

خواجه در این دو بیت به مشاهده‌ای اشاره می‌کند که برای وی از طریق مظاهر و کثرات روی داده و چون موانع بکلی از او رفع نشده بوده، نمی‌توانسته حق تعالی را با مظاهر روشن و آشکار (با دیده دل) مشاهده نماید.
می‌گوید: دیشب جمال دوست را با مظاهر مشاهده نمودم، ولی به گونه‌ای که ابر، روی ماه را بگیرد و ممکن نباشد جز روشنی از آن دید. خواستم به جمالش بوسه زنم، اجازه‌ام نداد و گفت: هنوز حجابهای نورانی از تو برکنار نشده و (به

اصطلاح) قمر در عقرب است و وقت آن نرسیده که به این عمل دست زنی، قدری صبر کن تا حجابهای بکلی برطرف شود و قمر از عقرب بدر آید، آنگاه بوسه بر رخسارم زن.

«الهی! هَبْ لِي كَمَالَ الْإِنْقِطَاعِ إِلَيْكَ. وَأَنْزِ أَبْصَارَ قُلُوبِنَا بِضِيَاءِ نَظَرِهَا إِلَيْكَ، حَتَّى تَخْرِقَ أَبْصَارَ الْقُلُوبِ حُجُبَ النُّورِ، فَتَصِلَ إِلَى مَعْدِنِ الْعَظَمَةِ، وَتَصِيرَ أَرْوَاحُنَا مُعَلِّقَةً بِعِزِّ قُدْسِكَ»^(۱). (معبودا! انقطاع کامل از غیر به سوی خویش را به من عطا نما، و دیده دل ما را به روشنایی که با آن تو را مشاهده کند، روشن ساز، تا آنکه دیده دل ما حجابهای نور را دریده و در نتیجه به معدن عظمت واصل گشته و جانهایمان به مقام قدس عزت پیوندد).

و همچنین: «وَأَنْقُلْنِي مِنْ ذِكْرِي إِلَى ذِكْرِكَ، وَلَا تَتْرُكْ بَيْنِي وَبَيْنَ مَلَكُوتِ عِزِّكَ أَبَا، إِلَّا فَتَحْتَهُ وَلَا حِجَابًا مِنْ حُجُبِ الْغَفْلَةِ إِلَّا هَتَكْتَهُ، حَتَّى تُفِيحَ رُوحِي بَيْنَ ضِيَاءِ عَرْشِكَ، وَتَجْعَلَ لَهَا مَقَامًا نَصَبَ نُورِكَ؛ إِنَّكَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ»^(۲). (و مرا از یاد نمودنم [تو را]، به یاد نمودنت [مرا] منتقل نما، و مگذار میان من و ملکوت مقام عزت هیچ دری را، جز آنکه گشوده باشی، و هیچ حجابی از حجابهای غفلت را، مگر اینکه پاره نموده باشی، تا روح مرا میان روشنایی عرش برپا داشته و مقابل نورت جایگاهی برای آن قرار دهی؛ که تو بر هر چیزی توانایی).

ای دل! به یاد لعلش اگر باده می خوری
مگذار هانا که مدعیان را خبر شود

خلاصه آنکه: ای سالک! اگر به مراقبه و عشق و محبت و اخلاص عبودیت و مشاهده دوست اشتغال داشتی، این سر خود را از مدعیان محبت و بندگی او مخفی بدار.

۱- اقبال، اعمال، ص ۶۸۷

۲- بحار، نوار، ج ۹۴، ص ۹۶، از روایت ۱۲.

به گفته خواجه در جایی:

دانی که چنگ و عود، چه تقریر می‌کنند؟ پنهان خورید باده، که تکفیر می‌کنند
ناموس عشق و رونقِ عشاق می‌برند عیبِ جوان و سرزنشِ پیر می‌کنند^(۱)
اسرار الهی، و یا اعمال، و یا طریقه خود را از زهاد و عبّاد قشری و مدّعیانِ
ارادت به پروردگار مخفی و پنهان بدار، که ایشان طاقت تحمل و شنیدن آن را
ندارند؛ که: «بِیْرُكَ سُرُورُكَ، إِنْ كَتَمْتَهُ؛ وَإِنْ أَدْعَيْتَهُ كَانَ تُبُورُكَ»^(۲)؛ (اگر رازت را بپوشانی
[مایه] خوشحالی و شادمانی توست؛ و اگر فاش سازی [مایه] هلاکت و نابودی‌ات
خواهد بود.) و نیز: «لَا يَسْلَمُ مَنْ أَدَاغَ بِيْرَةٍ»^(۳)؛ (کسی که رازش را فاش سازد، نجات
نمی‌یابد.)

حافظ، سر از لحد بدر آرد به پای بوس

گر خاک او به پای شما پی سپر شود

کنایه از اینکه: محبوبا! چنانچه جمالت را در این عالم به من نمودی و
مشاهدات نکردم، پس از مرگم عنایتی بنما و خاک مزارم را مورد نظر خویش قرار
ده، تا برای پای بوسست سر از لحد برآورده و در برابرت اظهار بندگی و خضوع و
خشوع بنمایم.

در جایی می‌گوید:

به خاکی حافظ اگر، یار بگذرد چو نسیم ز شوق، در دل آن تنگنا، کفن بذرَم^(۴)

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۱، ص ۱۴۸.

۲- غرر و درر موضوعی، باب السر، ص ۱۵۸.

۳- غرر و درر موضوعی، باب السر، ص ۱۵۹.

۴- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۷، ص ۲۹۵.

غلام ز کس مست تو تا جدا رانند خراب باده لعل تو بهوشیارانند
 تو را صبا و مرا آب دیده شد غماز و گریه عاشق و معشوق را ز دوارانند
 به زیر زلف دو تا چون گذر کنی منی که از یمن و یسارت چه بقرارانند
 گذار کن چو صبا بر نقشه زار و بین که از تطاول زلفت چه سوگوارانند
 رقیب در گذر و میش از این کن نخوت که ساکنان در دوست خاکسارانند
 نصیب ماست بهشت ای خدا شناس که مستحق کرامت کناه کارانند
 بمن بر آن گل عارض غزل سرایم بوس که عنایب تو از هر طرف هزارانند
 تو دستگیر شو ای خضر پی نخته که من که پیوسته پیاده می در گم و همزمانانند
 بیا بیکده و چهره ارغوانی کن مرد به صومعه کا بنجایاه کارانند

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد

که بستگان کند تو رستگارانند

خواجه در بیشتر ابیات این غزل با بیانات عاشقانه‌اش، اظهار اشتیاق به دوست نموده و می‌گوید:

غلامِ نرگس مست تو، تاج دارانند

خراب باده لعل تو، هوشیارانند

محبوب! نه تنها چشمان مست و جذبات جمالت مرا فریفته و غلامِ خود نموده، بلکه تاج‌دارانی هم که بر ممالک حکومت می‌نمایند، و آنانی که هشیارند، همه غلام حلقه به گوش، و بنده و عاشق و سرگردان و خراب جذبه جمال و چشم مست تو اند، و خود نمی‌دانند.

در واقع، می‌خواهد بگوید: همه عالم، فریفته تو اند، و دانسته و ندانسته، سربندگی و خضوع و خشوع به دامن تو نهاده‌اند؛ که: «تَغْنُو الْوُجُوهَ بِعَظَمَةِ اللَّهِ، وَتَجَلَّ الْقُلُوبُ مِنْ مَغَافَتِهِ»^(۱): (روپها در برابر عظمت خداوند، خاضع و ذلیل، و دلها از خوف او قدر و منزلت خود را می‌یابد) و همچنین: «كُلُّ شَيْءٍ خَاشِعٌ لِلَّهِ»^(۲): (هر چیزی در برابر خداوند خاشع است)، عنایتی نما و پرده از جمالت برافکن تا دیده دل به دیدارت گشایم.

تو را صبا و مرا آب دیده شد غماز

وگر نه عاشق و معشوق، راز دارانند

معشوق! کثرات و مظاهرت رازدارت بودند و جمال تو را که با آنان بود، مخفی

می داشتند تا هر کس را توانایی دیدارت نباشد.

در واقع، این تو بودی که بدین سبب نمی خواستی سرت برای هر کس آشکار شود، ولی چه می توان کرد که نسیمها و نفعات قدسیات چون وزیدن گیرد، حجاب کثرات را از جمالت برکنار کرده و اسرار پنهانیات را آشکار نموده و مرا به دیدارت نایل می گرداند و اشک شوق فرو می ریزم؛ و یا دیگر بار که به هجران مبتلا می گردم، گریسته و سر درونی ام از شوق دیدارت و یا غم فراق فاش می گردد.

ولی چه می توان نمود؟ که نه تو می توانی همواره جمالت را برای همه کس در حجاب کثرات نگاه داری و بر فریفتگان و دلدادگانت ظهور ندهی؛ و نه من می توانم عشق به تو را مخفی بدارم؛ زیرا اشک چشمانم راز مرا آشکار می سازد. در واقع، خواهی با این بیان تمنای دیدار دوست را می نماید.

به زیر زلفِ دوتا، چون گذر کنی، بینی
که از یمین و یسارِت، چه بی قرارانند

ای دوست! به بی قراران و فریفتگان خویش ترخیم کن و با پرده برداری از کثرات، از دیدارت محرومشان مگردان. و سپس بین چگونه عاشقانت را به تجلیات جمالی و جلالیات بی قرار می سازی.

و ممکن است بخواهد بگوید: ای دوست! خود را در زیر حجابهای کثرات جلالی و جمالیات پنهان ساخته ای که کار عاشقانت برای دیدارت دشوار گشته، و عالم خلقی مظاهر ایشان را از عالم اُمّری آنان غافل ساخته، مالک هر دو تو می باشی؛ که: ﴿أَلَا لَهُ الْخَلْقُ وَالْأَمْرُ﴾^(۱)؛ (آگاه باشید! که [عالم] خلق و امر تنها از آن اوست.) عنایتی فرما و به بی قراریشان برای دیدارت خاتمه بده.

و یا می خواهد بگوید: ای دوست! همه عالم را از طریق عالم اسماء و صفات

و ملکوتشان دانسته و ندانسته، به جمال و جلالت بی‌قرار ساخته‌ای ولی آنها خود
توجه به توجهشان ندارند؛ لذا می‌گویند:

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و بین

که از تطاول زلفت، چه سوگوارانند

محبوب! بیا همچون نسیم صبح که در تاریکی شب به سراغ گشودن غنچه
می‌آید، به بنفشه زار و مجمع سوگواران عشقت نظر بنما، و بین سرکشی زلف و
جلالت چگونه ایشان را عزادار نموده و از مشاهده ملکوت و عالم امر و اسماء و
صفاتشان بی‌ بهره ساخته است.

کنایه از اینکه: معشوق! از جمال و رخسار مظاهرت پرده برگیر، تا عشاق از
عزای هجرانت بیرون آیند؛ که: «إلهی! یلک هامت القلوب الوالیهة، وعلی معرفتک جمیع
العقول المتباينة؛ فلا تطمین القلوب إلا بذكرک، ولا تسکن النفوس إلا عند رؤیاک»^(۱): (بار الهی!
دلهای واله و حیران، پا بست عشق و محبت توست، و عقول مختلف بر معرفت و
شناسایی تو متفقند؛ لذا دلها جز به یادت اطمینان نمی‌یابند، و جانها جز هنگام
دیدارت آرام نمی‌گیرند).

رقیب! درگذر و بیش از این مکن نخوت

که ساکنان در دوست، خاکسارانند

گویا خطاب خواجه در این بیت با شیطان است. می‌گوید: با گرفتن اختیار از
دوست، که گفتی: ﴿رَبِّ اَنْظِرْنِیْ اِلٰی یَوْمٍ یُنْعَثُوْنَ﴾^(۲): (پروردگارا! پس مرا تا روزی که
خلق برانگیخته می‌شوند، مهلت ده.) و حضرت دوست فرمود: ﴿فَاِنَّکَ مِنَ الْمُنْظَرِیْنَ
اِلٰی یَوْمِ الْوَقْتِ الْمَعْلُوْمِ﴾^(۳): (همانا تو تا وقت معین و روز معلوم از مهلت داده شدگان

۱- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۱.

۲- حجر: ۳۶.

۳- حجر: ۳۷ و ۳۸.

هستی.) مگو: همه، جز مخلصین (به فتح لام) را از دوست دور خواهم ساخت؛ که: ﴿قَالَ رَبُّنَا أَعْلَمُ بِتَائِبِينَ، لَأَزِيدَنَّ لَهُمْ فِي الْأَرْضِ، وَلَأَغْفِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ، إِلَّا عِبَادَكَ مِنْهُمُ الْمُخْلَصِينَ﴾^(۱): (شیطان عرض کرد: پروردگارا! به خاطر اینکه مرا گمراه نمودی، هر آینه همه چیز را در زمین برای آنان زینت داده، و همه آنها جز بندگان مخلص و پاکت را گمراه خواهم نمود.)

زیرا دوست، جوابت را داده که: ﴿هَذَا صِرَاطٌ عَلَيَّ مُسْتَقِيمٌ، إِنَّ عِبَادِي لَيْسَ لَكَ عَلَيْهِمْ سُلْطَانٌ، إِلَّا مَنْ اتَّبَعَكَ مِنَ الْغَاوِينَ﴾^(۲): (این راهی است که تنها بر من استوار است. همانا تو هیچ سلطه و چیرگی بر بندگانم نخواهی داشت، مگر بر گمراهانی که از تو پیروی کنند.) تو را بر خاکساران و بندگان که رشته بندگی خدا را نگسسته باشند، تسلط نخواهد بود؛ بلکه تنها بر سر باز زندگان از بندگی اش چیره خواهی بود، و ما از آنان نیستیم، درگذر و بیش از این بر ما خودفروشی مکن.

نصیب ماست بهشت ای خداشناس! برو

که مستحق کرامت، گناه کارانند

گویا نظر خواجه در این بیت، با زاهد قشری است. می گوید: ای زاهد و ای عابد و واعظ که خویش را خداشناس، و بهشت را از آن خود پنداشته‌اید، و ما فریفتگان و باده نوشان می‌آلستی و ازلی را گناهکار می‌دانید! فردا خواهید دید ما گناه کاران (به نظر شما، و ثواب کاران به نظر خود) که طریق فطرت را به فرمان دوست سیر کرده‌ایم؛ که: ﴿فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفًا، فِطْرَتَ اللَّهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا﴾^(۳): (پس استوار و مستقیم، روی و تمام وجود خود را به سوی دین کر، همان سرشتی که خداوند همه مردم را بر آن آفرید.) استحقاق کرامت الهی را داریم

۱- حجر: ۳۹ و ۴۰.

۲- حجر: ۴۱ و ۴۲.

۳- روم: ۳۰.

یا شما؟ که: ﴿إِنَّ الْمُتَّقِينَ فِي جَنَّاتٍ وَنَهَرٍ، فِي مَقْعَدٍ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِكٍ مُّقْتَدِرٍ﴾^(۱): (همانا اهل تقوی، در باغها و نه‌رهای [بهشت] در جایگاه راستی و حقیقت، نزد پادشاه قدرتمند هستند).

نه من بر آن گلِ عارض، غزل سرایم و بس
که عندلیبِ تو از هر طرف، هزارانند

ای دوست! تنها من فریفته جمال تو نیستم و برای رسیدن به جذبات جمالت غزل‌سرایی نمی‌کنم، به هر جانب که می‌نگرم، می‌بینم دانسته و ندانسته، همه عالم را فریفته خود ساخته‌ای و همه برای مشاهده جمالت تسبیح و تحمید گویند؛ که: ﴿وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ، وَلَكِنْ لَا تَفْقَهُونَ تَسْبِيحَهُمْ﴾^(۲): (و هر چیزی با حمد و ستایش خداوند، او را تسبیح می‌نماید، ولی شما تسبیح آنها را درک نمی‌کنید.) به گفته خواجه در جایی:

سر سودای تو اندر سر ما می‌گردد تو بین در سر شوریده چه‌ها می‌گردد
هر که دل در خم چوگانِ سر زلف تو بست لاجرم، گوی صفت بی سر و پامی‌گردد
به هواداری آن سرو قدِ لاله عذار بسی آشفته و سرگشته چو ما می‌گردد^(۳)

تو دستگیر شوای خضر پی خجسته! که من
پیاده می‌روم و همراهان سوارانند

ممکن است منظور از «خضر پی خجسته»، دوست، و یا نفعات و جذبات الهی، و یا رسول الله ﷺ، و یا امیرالمؤمنین (علیه السلام)، و یا یکی از اولاد طاهرینش (علیهم السلام)، و یا ولی عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف)، و یا استاد کامل باشد.

خلاصه می‌خواهد بگوید: ای خضر پی خجسته! بیا و از حافظ دل خسته

۱- قمر: ۵۴ و ۵۵.

۲- اسراء: ۴۴.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۱، ص ۲۲۱.

دستگیری بنما، که وی را مرکب و عملی برای رسیدن به دیدارت نیست و همسراهان و دوستانش سواره و با دستی پر از اعمال خالصانه تو را خریدارند، وی تهیدستی وی را از دیدارت بازداشته. خواجه در واقع می‌خواهد بگوید: من از اعمال خالصانه، و جذبات دوست که رفیقان طریق را با شتاب به مقصد می‌رساند، بی‌بهره‌ام و محتاج به کمکی از حضرت دوست، و یا یکی از معصومین علیهم‌السلام، و با مرشد طریق می‌باشم که موجبات دیدارش را فراهم آورد؛ که: «إلهی! حَقَّقْنی بِحَقَائِقِ أَهْلِ الْقُرْبِ، وَاسْلُکِ بى مَسْلَکَ أَهْلِ الْجَذْبِ»^(۱)؛ (بار الها! مرا به حقایق مقربانت آراسته نما، و در راه و روش مجذوبین رهسپارم ساز)، و نیز: «إلهی! أَطْلُبْنی بِرَحْمَتِكَ، حَتَّى أَصِلَ إِلَیْكَ، وَاجْذِبْنی بِمَنِّكَ، حَتَّى أَقْبِلَ عَلَیْكَ»^(۲)؛ (معبودا! با رحمت مرا بطلب تا به تو واصل شوم، و با عطا و احسانت مرا جذب نما تا یک جهت بر تو روی آورم).

بیا به میکده و چهره ارغوانی کن

مرو به صومعه، کانجا سیاه کارانند

محتوا و مفهوم این بیت هم سخنی است عاشقانه.

خواجه می‌گوید: محبوبا! قدمی به میکده و مجمع عشاق خود گذار و چهره و جمال خویش را به ایشان بر افروخته‌تر جلوه ده، که سخت طالب تواند. به صومعه عباد مرو، که شرک در عبادت دارند و تو را برای تو عبادت نمی‌کنند؛ که: ﴿إِنَّ الْفِرَکَ لَظُلْمٌ عَظِيمٌ﴾^(۳)؛ (به درستی که شرک ورزیدن، ظلم و ستم بزرگی است).

در واقع، با این بیان اظهار اشتیاق به دیدار دوست نموده و می‌خواهد بگوید:

روزگاری است که دل، چهره مقصود ندید ساقیا! آن قدح آینه کردار بیار^(۴)

۱- اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

۲- اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۳- لقمان: ۱۳.

۴- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۲، ص ۲۲۸.

و نیز می خواهد بگوید:

خدا را، کم نشین با خرقه پوشان رُخ از رندان بی سامان مپوشان
در این خرقه بسی آلودگی هست خوشا وقت قبای می فروشان
چو مستم کرده‌ای، مستور منشین چو نوشم داده‌ای، زهرم منوشان!^(۱)
و ممکن است بنخواهد بگوید: ای آنان که طریقه ما را نمی پسندید! به می‌کده و جایگاه اهل کمال بیایید و با ایشان همنشین گردید، تا چهره دلتان با فطرت آشنا نشسته و از شرک و توجه به غیر دوست پاک گردید. با صومعه نشینان (زاهد و عابد قشری) منشینید، که شما را چون خود به عبادات قشری و توجه به غیر فطرت دعوت خواهند نمود.

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد که بستگان کمند تو، رستگارانند

الهی! که همیشه در دام زلفت گرفتار باشم، و تو را از کثرات، و با کثرات مشاهده کنم، و کثرت را بی کثرت با دیده وحدت بنگرم؛ که در این بستگی، رستگی از کثرت و رستگاری به دیدار توست؛ که: «جَارَ اللّٰهُ اَمِنْ، وَعَدْوَةٌ خَائِفٌ»^(۲): (همسایه خداوند و هر کس که به او نزدیک است، در ایمن، و دشمنش ترسان است). و نیز: «مَنْ رَغِبَ فِيمَا عِنْدَ اللّٰهِ بَلَغَ اَمَالَةً»^(۳): (هر که به آنچه نزد خداست مایل و راغب باشد، به آرزوهایش خواهد رسید). و همچنین «مَنْ جَعَلَ اللّٰهُ سُبْحَانَهُ مُؤَيَّلَ رَجَائِهِ، كَفَاهُ اَمْرَ دِينِهِ وَدُنْيَاةً»^(۴): (هر کس خداوند سبحان را پناهگاه امیدش سازد، خدا امر دین و دنیای او را به عهده گرفته و کفایت می فرماید).

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۱، ص ۳۴۳.

۲- غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی شأنه، ص ۱۶.

۳ و ۴- غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی شأنه، ص ۱۷.

قتل این حسته بشیر تو تقدیر نبود ورنه هیچ از دل بی رحم تو تقصیر نبود
 یارب آئینه حسن تو چه جوهر دارد که در او آه مراقبت تاثیر نبود
 سر زحیرت بدر میکده ما بر کردم چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود
 من دیوانه چو زلف تو را می کردم هیچ لایق ترم از حلقه زنجیر نبود
 ما زین تر ز قدرت در چمن حسن است خوش تر از نقش تو در عالم تصویر نبود
 تا مگر بچو صبا باز به زلف تو رسم حاصلم دوشش بجز ناله بشکیر نبود
 آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع جز فکای خودم از دست تو بدبیر نبود

آیتی بد ز عذاب اندوه حافظی تو
 که بزرگچکش حاجت تفسیر نبود

قتل این خسته، به شمشیر تو تقدیر نبود

ورنه هیچ از دلِ بی‌رحمِ تو تقصیر نبود

آری، روش معشوق حقیقی، کشتن و فنای عاشق خویش است، و در این امر هیچ قصوری را روا نمی‌دارد؛ و منتهی آرزوی عاشق هم این است که در پیشگاه معشوق جان بسپارد؛ زیرا نیل به مقصود و قرب جانان جز بدان حاصل نمی‌شود. خواجه هم می‌گوید: محبوبا! کشته شدن من در پیشگاهت مقدر نبود؛ و گرنه هیچ چیزی تو را در انجام این امر باز نمی‌داشت و ترحمی به عاشق خود نمی‌نمودی. به گفتهٔ خواجه در جایی:

درد ما را نیست درمان، الغیاث! هجر ما را نیست پایان، الغیاث!
دین و دل بردند و قصد جان کنند الغیاث از جور خوبان! الغیاث!
خون ما خوردند این کافر دلان ای مسلمانان! چه درمان؟ الغیاث!^(۱)

یا رب! آئینهٔ حسن تو چه جوهر دارد

که در او، آه مرا قوت تأثیر نبود؟

ای دوست! نمی‌دانم آئینه جمال تو (اسماء و صفات، و یا خود موجودات) از چه گوهری ساخته شده که هرچه ناله و افغان و آه می‌نمایم، نه تنها گرفته و تار نمی‌شود، بلکه برافروخته‌تر می‌گردد؟

و ممکن است بخواهد بگوید: محبوبا! تو معشوقِ صاحبِ جمالی هستی که به عشاق خود در کمال بی‌اعتنایی می‌باشی، و آه و ناله آنان در تو اثری ندارد تا موجبات عنایت را فراهم سازد؛ که: ﴿لَا يُسْئَلُ عَمَّا يَفْعَلُ، وَهُمْ يُسْئَلُونَ﴾^(۱): (خدا از آنچه انجام می‌دهد، بازخواست نمی‌شود، و آنها بازخواست می‌شوند).

و در واقع، خواجه در این بیت باز در مقام بیان بیت گذشته می‌باشد. در جایی می‌گوید:

زُور رهش نهادم و بر من گذر نکرد صد لطف، چشم داشتم و یک نظر نکرد
سیل سرشک ما، ز دلش کین بدر نبرد در سنگ خاره، قطره باران اثر نکرد^(۲)
سر ز حیرت به در می‌کده‌ها بر کردم

چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

محبوب! چون شناسای تو را در صومعه عابد و زاهد نیافتم، ناچار حیرت زده برای یافتن راهنمایی آگاه و آشنای با تو، به مجلس اهل کمال سر کشیدم تا مرا آگاهی داده و راهنمای به مقصد اصلی از خلقت گردد.

در جایی می‌گوید:

مرید پیر مغانم، ز من مرنج ای شیخ! چرا که وعده تو کردی و او به جا آورد^(۳)
و نیز در جای دیگر می‌گوید:

ز زهد خشک ملولم، بیار باده ناب که بوی باده، دماغم مُدام تَر دارد^(۴)

من دیوانه، چو زلف تو رها می‌کردم

هیچ لایق ترم از حلقه زنجیر نبود

۱- انبیاء: ۲۳.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۶، ص ۱۶۵.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۸، ص ۱۴۰.

۴- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۱، ص ۱۹۰.

ممکن است منظور خواجه از بیت این باشد که: عاشق و دیوانه دیدارت، چون خود را از تعلقات و کثرات جدا می‌ساخت، و یا توجه خود را از مشاهدات و مقامات و حالات باز می‌داشت، تا به قربت نایل شود، سزاوارش جز حلقه زنجیر زلف تو نبود، که به دامش افکنی و مشاهدات نماید؛ که: «وَأَنَّ الرَّاجِلَ إِلَيْكَ قَرِيبَ الْمَسَافَةِ، وَأَنَّكَ لَا تَخْتَجِبُ عَنْ خَلْقِكَ، إِلَّا أَنْ [وَلَكِنْ] تَخْجِبَهُمُ الْأَعْمَالُ السَّيِّئَةُ [الْأَمَالُ] دُونَكَ»^(۱): (و [می‌دانم] مسافت کسی که به سوی تو کوچ می‌کند، نزدیک است، و به درستی که تو از مخلوقات در حجاب نیستی، جز آنکه [یا: ولی] اعمال زشت [یا: آرزوهای] آنان، حجاب آنها شود).

و یا مقصود خواجه این باشد که: دوست را باید در کثرات، و با کثرات مشاهده نمود؛ که: ﴿وَهُوَ مَعَكُمْ أَيْمًا كُنْتُمْ﴾^(۲): (و هر جا باشید، او با شماست.) و نیز: ﴿أَلَا إِنَّهُمْ فِي مِرْيَةٍ مِنْ لِقَاءِ رَبِّهِمْ، أَلَا إِنَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُحِيطٌ﴾^(۳): (آگاه باش که آنها از ملاقات پروردگارشان در شک [و انکار] اند آگاه باشی که او بر هر چیزی احاطه دارد.) من که دیوانه او بودم، می‌خواستم زلف و مظاهر را رها کرده و در کنار مظاهرش مشاهده‌نمایم، سزاوار چون منی جز زنجیر زلفش نبود؛ لذا می‌گوید:

نازنین تر ز قَدَت در چمنِ حُسنِ نرست
خوشت تر از نقش تو در عالم تصویر نبود
تا مگر همچو صبا، باز به زلف تو رسم
حاصلم دوش، بجز ناله شبگیر نبود

محبوب! در چمنزار مظاهر، به حسن و نیکویی قامتت، که قیام مظاهر به اوست، نیافتم، تا خواهان آن شوم؛ و بهتر از نقشی که به ظهور دادن اسماء و

۱- اقبال الاعمال، ص ۶۸.

۲- حدید: ۴.

۳- فصلت: ۵۴.

صفات در مظاهر جلوه‌گری داری، ندیدم.

بدین خاطر، شبها به ناله و افغان پرداختم، تا شاید همان گونه که باد صبا، گل‌های عالم وجود را می‌گشاید، نفعات، غنچه وجود مرا، و یا موجودات را بگشاید و به تو راه یافته و عطر جمالت را استشمام نمایم؛ که: «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ، عَرَفَ رَبَّهُ»^(۱): (کسی که نفس خود را شناخت، پروردگارش را خواهد شناخت.) و همچنین: «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ، فَهُوَ لِغَيْرِهِ أَعْرَفُ»^(۲): (هر کس نفس خود را بشناسد، به غیر خود عارف‌تر خواهد بود.)

در جایی می‌گوید:

منم یارب! که جانان را، ز عارض بوسه می‌چینم
دعای صبحدم دیدی، که چون آمد به کار آخر؟
مراد دینی و عقبی به من بخشید، روزی بخش
به گوشم بانگ چنگ اول، به دستم زلف یار آخر
دلا! در ملک شب خیزی، گر از اندوه نگریزی

دَمُ صُبْحَت، بشارتها بیارد زان نگار آخر^(۳)

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران! که چو شمع

جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

عمری در فراق و هجر جانان به سر بردم و ناراحتیها کشیدم، و در نتیجه تدبیر خود را در رهایی از هجران، جز در فناء و نیستی خویش چون شمع نیافتم؛ که: ﴿لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ، كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ﴾^(۴): (معبودی جز او نیست، و هر چیزی جز روی

۱ و ۲- غرر و درر موضوعی، باب معرفة النفس، ص ۳۸۷.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۴، ص ۲۲۹.

۴- قصص: ۸۸.

(= اسماء و صفات) او نابود و ناپایدار است.) و همچنین: «وَبُوجْهِكَ الْبَاقِي بَعْدَ فَنَاءِ كُلِّ شَيْءٍ»^(۱)؛ (و [از تو] مسألت دارم... [به رویت که پس از نابودی هر چیزی، پایدار است.)

«إِلَهِي أَنْفَسُ أُعْزِزْتُهَا بِتَوْحِيدِكَ، كَيْفَ تُذِلُّهَا بِمَهَانَةِ هِجْرَانِكَ؟ وَصَمِيرٌ انْعَقَدَ عَلَيَّ مَوْدُكَ، كَيْفَ تُخْرِقُهُ بِخَرَاةِ نِيرَانِكَ [نارک]؟»^(۲)؛ (بار الهی! چگونه نفسی را که با توحید [فطری] ات گرمی داشتی، با پستی هجرانت خوار نمایی؟ و چگونه دلی را که بر عشق و محبتت دل بسته، با سوز آتش بسوزانی؟)

و آن، جز به دست با کفایت دوست تحقق نخواهد پذیرفت.

آیتی بُد ز عذاب، اندوه حافظ بی تو

که بر هیچ کسش، حاجت تفسیر نبود

محبوب! اندوه من در فراق، آیت و امر بزرگی بود، و نمی توانستم شرح آن را جز برای تو باز گویم؛ که: «إِلَهِي... كَرَبِي لَا يُفْرِجُهُ سِوَى رَحْمَتِكَ، وَصَرِي لَا يَكْشِفُهُ غَيْرُ رَأْفَتِكَ»^(۳)؛ (معبود!... غم و اندوه شدیدم را جز رحمت نمی گشاید، و رنج و آلامم را جز رأفت و مهربانی تو برطرف نمی سازد.)

۱- اقبال الاعمال، ص ۷۰۷.

۲- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

۳- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹.

ایزدکنه بچشد و دفع بکند	کرمی فروش حاجت رندان روا کند
و هم ضعیف رای فضولی چرا کند	در کار خاندای که ره علم و عقل نیست
و آن گونه این ترانه سراید خطا کند	مطرب بساز عود که بس بی اصل نبرد
نسبت مکن به غیر که اینها خدا کند	کر پنج پیش آید و کر راحت ای حکیم
یا وصل دوست یامی صافی روا کند	مارا که درد عشق و بلای خار بست
که سالکی به عهد امانت وفا کند	حقا که در زمان برسد مرده امان
غیرت نیاورد که جهان پر بکند	ساقی به جام عدل بده باده تا کدا

جان فرت در سزمی و حافظ در عشق خست

عیسی می کجاست که احیای ماکند

از این غزل به خوبی ظاهر می‌شود که خواجه پس از وصال به فراق مبتلا گشته، تقاضای وصال و اظهار اشتیاق به آن نموده و می‌گوید:

گر میفروش، حاجتِ رندان روا کند

ایزد، گنه ببخشد و دفعِ بلا کند

آری، عاشق را گناهی بزرگتر از وجود خود، که حجاب میان او و معشوق شده، نیست. و سرچشمه همه گناهان، خودبینی است. که نتیجه آن ابتلای عاشق به هجران است. این هر دو، با یک جلوه جانان و تجلی و جذبه جمالش، سپری و مرتفع خواهد شد.

خواجه هم می‌گوید: اگر دوست با تجلیات و مشاهداتش حاجت ما رندان و بی‌اعتنا جز به او را روا کند، از بلای هجران و گناه خودپرستی بیرون خواهیم شد. در جایی گویا مژده رسیدن به این معنا را یافته که می‌گوید:

هاتفی از گوشه میخانه دوش گفت ببخشند گنه، می بنوش

عفو الهی بکند، کارِ خویش مژده رحمت برساند، سروش

عفو خدا، بیشتر از جرم ماست نکته سر بسته چه گویی؟ خموش^(۱)

و ممکن است منظور از «میفروش»، امیر المؤمنین علیه السلام، و یا استاد کامل باشد؛ یعنی، چنانچه علی علیه السلام، و یا استاد، ما رندان را بپذیرند و راهنمای به دوست شوند، در اثر عمل به دستورات و عنایاتشان، حضرت محبوب ما را از گناهان و جودی و بلای هجران آزاد خواهد نمود.

در کارخانه‌ای، که ره علم و عقل نیست

و هم ضعیف، رای فضولی چرا کنند؟

جایی که دوست را با علم و عقل نتوان شناخت، و هم را کجا راه باشد؟! که:
«الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي أُعْجِزَ الْأَوْهَامُ أَنْ تَنَالَ إِلَّا وَجُودَهُ، وَحُجِبَ الْعُقُولُ عَنْ أَنْ تَتَخَيَّلَ ذَاتَهُ فِي امْتِنَاعِهَا
عَنِ الشَّبَهِ وَالشَّكْلِ»^(۱): (حمد و سپاس مختص خداوندی که خیالها را از نیلِ جز به
وجودش ناتوان گردانیده، و عقلها را از تخیل و تصورِ ذاتش منع نموده، چون از
شبهات و هم‌گونی به دور است).

و همچنین: «إِلَهِي اقْصِرْ الْأَنْسْنَ عَنْ بُلُوغِ ثَنَائِكَ كَمَا يَلِيْقُ بِجَلَالِكَ، وَاعْجِزْ الْعُقُولَ عَنْ
إِدْرَاكِ كُنْهِ جَمَالِكَ، وَانْحَسِرْ الْأَبْصَارُ دُونَ النَّظَرِ إِلَى سُبْحَاتِ وَجْهِكَ. وَلَمْ تَجْعَلْ لِلْخَلْقِ طَرِيقاً إِلَى
مَعْرِفَتِكَ، إِلَّا بِالْعَجْزِ عَنْ مَعْرِفَتِكَ»^(۲): (معبود! زبانها از بیان کنه ثناء و ستایشی که سزاوار
جلال و عظمت تو باشد، قاصر، و عقلها از ادراک کنه جمالت ناتوان، و دیده‌ها از
مشاهده انوار رویت [اسماء و صفات] خسته و نایبناگشته، و برای خلق راهی به
شناختت، جز اظهار عجز و ناتوانی از معرفتت قرار نداده‌ای).

مطرب! بساز عود، که کس بی‌اجل نبرد

و آن کو، نه این ترانه سراید، خطا کند

ای نفحات و نسیمهای طرب آورنده دوست! - و یا ای استاد و راهنمایی که ما
را به توجه به او تشویق می‌نمایید! - تا زندگی و حیات عماریتی باقی است، وزیدن
گیرید و ما را راهنما به مقصود شوید و به رحمت واسعه حق امیدوار کرده و به وجد
آورید و سخن از گذشتن عمر و فرا رسیدن اجل مکنید. کیست که بی‌اجل مرده باشد؛
که: ﴿وَلِكُلِّ أُمَّةٍ أَجَلٌ، فَإِذَا جَاءَ أَجْلُهُمْ، لَا يَسْتَأْخِرُونَ سَاعَةً وَلَا يَسْتَقْدِمُونَ﴾^(۳): (و هر امتی

۱- بحار الانوار، ج ۴، ص ۲۲۱، روایت ۱.

۲- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰.

۳- اعراف: ۳۴.

اجل و دوره معینی دارد، که چون اجل آنها فرا رسد، نمی توانند لحظه‌ای آن را مقدم و مؤخر کنند.)

خلاصه آنکه، نباید گفت: حال که عمر ما بسر آمده و اجلمان می‌رسد، در فکر دوست بودن چه معنی دارد؟ که: «تَقَرَّبْ إِلَى اللَّهِ سُبْحَانَهُ، فَإِنَّهُ يُزَلِّفُ الْمُتَقَرِّبِينَ إِلَيْهِ»^(۱): (به خداوند سبحان نزدیکی بجو، که حضرتش آنان را که به او نزدیکی می‌جویند، به قرب خود می‌رساند.) و نیز: «مَنْ رَغِبَ فِيمَا عِنْدَ اللَّهِ، بَلَغَ أَمَالَهُ»^(۲): (هر کس به آنچه نزد خداست، میل و رغبت داشته باشد، به آرزوهایش خواهد رسید.)

گر رنج، پیشت آید و گر راحت ای حکیم!

نسبت مکن به غیر، که اینها خدا کند

ای حکیم! برو ﴿مَا أَصَابَ مِنْ مُصِيبَةٍ، إِلَّا بِإِذْنِ اللَّهِ﴾^(۳): (هیچ مصیبت و ناراحتی به شما نمی‌رسد، جز به اذن الهی.) را بخوان و رنجی را از غیر دوست بدان. و ﴿مَا أَصَابَكَ مِنْ حَسَنَةٍ فَمِنَ اللَّهِ﴾^(۴): (هر خوبی که به تو می‌رسد، از خداست.) را ببین و خوبیها را از دوست بدان؛ اما این معنا را با ایمان حقیقی و دیده دل می‌توان دید، که (در ذیل آیه اول بلافاصله) می‌فرماید: ﴿وَمَنْ يُؤْمِنْ بِاللَّهِ، يَهْدِ اللَّهُ قَلْبَهُ﴾^(۵): (و هر کس به خدا ایمان بیاورد، خداوند دل او را به خود رهنمون می‌شود.)

کنایه از اینکه: مشکلات و راحتیها - که برای آزمایش و تربیت انسان است - به دست با کفایت اوست، و در همه حال باید به درگاهش پناهنده شد، تا خلاصی از ناهمواریها و دوام خوبیها میسر آید؛ لذا:

ما را، که درد عشق و بلای خمار هست

یا وصل دوست، یا می‌صافی دوا کند

۱ و ۲ - غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی شانه، ص ۱۶.

۳ و ۵ - تغابن: ۱۱.

۴ - نساء: ۷۹.

چاره درد عشق، و بلای خماری محرومیت از مشاهده دوست، و هجران را، جز قرب جانان و گرفتن می مشاهدات پر شور و پی خود کننده عاشق، نخواهد کرد و آن هم، حاصل نخواهد شد مگر به عنایات او.

کنایه از اینکه: محبوبا! بیا و عنایتی نما و ما را به وصال و دیدار جمالت، از درد عشق و بلای هجران و خماری روزگار فراق نجات ده؛ که: «إِلَهِي! فَاسْأَلْكَ بِمَا سَبَّلَ الْوُضُوءُ إِلَيْكَ، وَسَيِّرْنَا فِي أَقْرَبِ الطُّرُقِ لِلْوُقُودِ عَلَيْكَ، قَرِّبْ عَلَيْنَا الْبَعِيدَ، وَسَهِّلْ عَلَيْنَا الْعَسِيرَ الشَّدِيدَ»^(۱): (بار الها! پس ما را به راههای وصالت ببر، و به نزدیک ترین طریق برای ورود بر حضرتت و بسیار ساز، و دور را بر ما نزدیک، و مشکل را بر ما آسان گردان).

حقاً که در زمان، برسد مژده امان

گر سالکی، به عهد امانت وفا کند

گویا منظور خواجه از «عهد امانت»، آیه عرض امانت است که می فرماید: ﴿إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ، فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا، وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ، إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا﴾^(۲): (بدرستی که ما امانت را بر آسمانها و زمین و کوهها عرضه داشتیم، و آنها از حمل آن سر پیچیده و از آن هراسیدند، ولی انسان آن را حمل نمود [و پذیرفت]؛ همانا او بسیار ستمگر و نادان بود).

و ظاهراً مراد از «مژده امان» در مصرع اول، مفهوم ذیل آیه گذشته باشد، که می فرماید: ﴿لِيُعَذِّبَ اللَّهُ الْمُنَافِقِينَ وَالْمُنَافِقَاتِ وَالْمُشْرِكِينَ وَالْمُشْرِكَاتِ، وَيَتُوبَ اللَّهُ عَلَى الْمُؤْمِنِينَ وَالْمُؤْمِنَاتِ، وَكَانَ اللَّهُ غَفُورًا رَحِيمًا﴾^(۳): (تا خداوند، مردان و زنان منافق و مشرک را عقوبت نموده و توبه مردان و زنان مؤمن را بپذیرد؛ که خداوند بسیار آمرزنده و مهربان است)؛ زیرا از مفهوم این آیه می توان فهمید که هر کس امانت به

۱- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۷.

۲- احزاب: ۷۲.

۳- احزاب: ۷۳.

او عرضه شد و آن را پذیرفت و حمل نمود و با گفتن الله غیر او را رها کرد و ندید، در این صورت است که حضرت دوست به وی توجّه و رجوع نموده و عبودیتش را پذیرفته و به قرب خود راهش می‌دهد؛ چنانکه پیش از آیه امانت آمده که: ﴿وَمَنْ يُطِيعِ اللَّهَ وَرَسُولَهُ، فَقَدْ فَازَ فَوْزًا عَظِيمًا﴾^(۱): (و هر کس از خداوند و رسولش اطاعت نماید، قطعاً به رستگاری بزرگی نایل شده است.) معلوم می‌شود: «حمل امانت»، با وفا نمودن به «عهد عبودیت» و اطاعت از خداوند سبحانه و رسول اکرم ﷺ تحقق پیدا خواهد کرد.

و یا منظور از بیت، معنای این آیه شریفه و شنبه به آن باشد، که: ﴿قَدْ أَفْلَحَ الْمُؤْمِنُونَ... الَّذِينَ هُمْ لِأَمَانَتِهِمْ وَعَهْدِهِمْ رَاعُونَ﴾^(۲): (قطعاً مؤمنان رستگار شدند... آنان که به امانتها، و عهد و پیمانشان وفا کنندگانند)؛ یعنی: اگر سالک آنچه را که خداوند به رسم امانت به او عطا نموده، در طریق عبودیتش به کار بندد، به رستگاری نایل خواهد شد. و این خود، وفای به عهد عبودیت است.

و ممکن است منظور از «عهد»، عهد: ﴿أَلَمْ أَعْهَدْ إِلَيْكُمْ - يَا بَنِي آدَمَ! - أَنْ لَا تَعْبُدُوا الشَّيْطَانَ، إِنَّهُ لَكُمْ عَدُوٌّ مُبِينٌ، وَأَنْ اعْبُدُونِي، هَذَا صِرَاطٌ مُسْتَقِيمٌ﴾^(۳): (ای بنی آدم! آیا با شما پیمان نیستم که شیطان را نپرستید، زیرا او دشمن آشکار شماست، و مرا پرستید، که این صراط مستقیم و راه راست است!) باشد؛ یعنی، سالک باید از اطاعت و بندگی شیطان بیرون شود، تا به بندگی واقعی حق سبحانه، که همان صراط مستقیم است، وارد گردد.

سافی! به جامِ عدل بده باده، تا گدا
غیرت نیاورد، که جهان پر بلا کند

۱- احزاب: ۷۱.

۲- مؤمنون: ۱-۸.

۳- بقره: ۶۰ و ۶۱.

محتوای این بیت، سخنی است عاشقانه، ممزوج با گله و تمنی.
می خواهد بگوید: ای دوست! هنگامی که باده تجلیات می دهی، تنها به
عده ای خاص مده. به ما گدایان هم نظری داشته باش و به عدل رفتار کن، که ناله
مظلومان اثری دارد.

و ممکن است منظور از «ساقی»، استاد طریق، و خطاب خواجه به وی باشد.

جان رفت در سر می و حافظ، ز عشق سوخت

عیبی دمی کجاست؟ که احبای ما کند

عمری است برای گرفتن می مشاهدات دوست می کوشم و در عشق جمال
جانان می سوزم، کجاست دیدارش تا حیات تازه ای به خواجه بخشد و آبی به سوز
درونی اش بپاشد؟ که: «إِلَهِي! لَا تُغْلِقْ عَلَيَّ مُوَحِّدِكَ أَبْوَابَ رَحْمَتِكَ، وَلَا تُخْجِبْ مُشْتَاقِيكَ عَنِ
النَّظَرِ إِلَيَّ جَمِيلِ رُؤْيَيْكَ. إِلَهِي! نَفْسُ أُعْزِزْتُهَا بِتَوْحِيدِكَ، كَيْفَ تُذِلُّهَا بِمَهَانَةِ هِجْرَانِكَ؟»^(۱): (معبودا!
درهای رحمت را به روی اهل توحیدت مپند، و مشتاقانت را از دیدار نیکویت
محجوب مگردان. بار الها! چگونه کسی را که با توحید [فطری] ات گرامی داشتی، با
پستی هجرانت خوار می گردانی؟!)

گلک بشکین توروزی که ز مایا کند
 قاصد حضرت سلمی که سلاست باوا
 یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز
 حالیا عشوه عشق تو ز بنیادم برد
 که به رحمت کد ز می بر سر فرما دکنده
 تا دگر فکرها حکیمانہ چه بنیاد کند
 فکر مشاطه چه با حسن خدا داد کند
 که غرض الی چو مرا لطف تو آباد کند
 امتحان کن کبسی کج مراد است بهر مند
 شاه را به بود از طاعت صد ساله زهد
 قدریک ساعت عمری که در او داد کند

ره نبرویم به مقصود خود اندر شیراز
 خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

خواجه در این غزل با بیانات عاشقانه اظهار اشتیاق خود را به دوست نموده و می‌گوید:

کلک مشکین تو روزی که زما یاد کند
پیرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

چنانچه روزی محبوب و معشوق، از راه بنده‌نوازی یادی از ما بنماید و به نوازشهای خود، دل ما به دست آرد، ثواب و اجر دو صد بنده که آزاد کند خواهد داشت. در جایی می‌گوید:

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود
یاد باد آنکه چو چشمت به عتابم می‌گشت معجز عیسویات، در لب شکر خا بود^(۱)
و یا می‌خواهد بگوید: اگر روزی معشوق، اسم ما را در ردیف بندگان خالص خود بنویسد و از غیر خود آزاد بنماید، پاداش آزاد نمودن دو صد بنده را خواهد داشت.
و یا منظور از «کلک مشکین»، رسول الله ﷺ باشد؛ که: «أَوَّلُ مَا خَلَقَ اللهُ، نُورِي»^(۲):
(اولین موجودی که خداوند آفرید، نور من [پیامبر] بود)؛ یعنی، رسول الله ﷺ
که، اولین خلق و نخستین صادر قلم توسست، اگر روزی در پیشگاهت یادی از ما بنماید و نجاتمان را از هجران تو بخواهد، ثواب آزاد نمودن دویست بنده را برده است.

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۰، ص ۲۱۴.

۲- بحار الانوار، ج ۱۵، ص ۳۴، روایت ۴۴.

و ممکن است منظور خواجه از بیت، استادش باشد که در بغداد بوده، چنانکه در بیت آخر اشاره به آن دارد؛ یعنی، اگر قلم او نامه‌ای برای ما بنویسد و در آن جویای حال ما شود، و یا دستورالعملی برای نجاتم از هجران دوست بنویسد، اجر آزاد نمودن دو بست بنده را خواهد برد. هر کدام از معانی مذکور را، شاهدهی در غزل است.

قاصدِ حضرت سَلَمی، که سلامت بادا

چه شود گر به سلامی، دل ما شاد کند؟

چه می‌شود نفحات و نسیمهای جان بخش دوست با پیامی و یا سلامی (امنیت مطلق) از جانب او، ما را شادمان ساخته و از ناراحتیهای هجران خلاصی بخشد؟ و در نتیجه:

همای اوج سعادت به دام ما افتد اگر تو را گذری بر مقام ما افتد
شبی که ماه مراد از افق طلوع کند بُود که پرتو نوری به بام ما افتد؟^(۱)
و یا منظور از «قاصد»، رسول الله ﷺ، و یا ولی الله اعظم (عجل الله تعالی فرجه الشریف) باشد؛ یعنی، چه می‌شود ایشان از جانب دوست سلامی برای ما آورده و پیام پذیرش او را به ما برسانند و شادمانمان کنند؟

و ممکن است منظور از «قاصد» و پیام آور از جانب دوست، استاد باشد.

یا رب! اندر دل آن خسرو شیرین انداز

که به رحمت، گذری بر سر فرهاد کند

ما عاشقیم و دلپاخته دوست، و او بی‌اعتنای به ما فریفتگانش. آیا می‌شود روزی از راه ترحم و بنده پروری، گذری به از دست شدگان و خاکساران خود بنماید و از آتش هجرشان خلاصی بخشد؟ که: «أَيْنَ عَطَايَاكَ الْفَاضِلَةُ؟ أَيْنَ مُوَاهِبِكَ الْهَنِيئَةُ؟ أَيْنَ صَنَائِعِكَ السَّنِيَّةُ؟ أَيْنَ فَضْلِكَ الْعَظِيمُ؟ أَيْنَ مَنِّكَ الْجَسِيمُ؟ أَيْنَ إِحْسَانِكَ الْقَدِيمُ؟ أَيْنَ كَرَمِكَ؟ يَا

تَرِيْمًا...^(۱): ([پروردگارا] کجاست عطای افزون و برترت؟ کجاست موهبت‌های گوارایت؟ کجاست عنایتها و بخششهای پر بهایت؟ کجاست فضل و کرم عظیم و بسیاری؟ کجاست نعمت بزرگت؟ کجاست احسان همیشگی‌ات؟ کجاست کرامت؟ ای صاحب کرم...)

حالیا، عشوه عشق تو ز بنیادم برد
تا دگر فکر حکیمانه چه بنیاد کند؟

محبوب! می‌دانم تو حکیمی و هر آنچه بر خواجه عاشقت روا می‌داری، مصلحت او را در آن می‌بینی. این زمان مصلحت مرا در آن دیده‌ای که با عشوه‌های به خود فریفته سازی و به نابودی‌ام کشی تا به قربت راه یابم. نمی‌دانم از این پس حکمت تو بر چه تعلق خواهد گرفت و با کدام یک از تجلیات به نابودی‌ام دست می‌یازی؟ تا به مشاهدات نایل آیم.

«اللَّهُمَّ! إِنِّي أَجِدُ سَبِيلَ الْمَطَالِبِ إِلَيْكَ مُشْرَعَةً، وَمَسَافِلَ الرَّجَاءِ إِلَيْكَ مَشْرَعَةً، وَالْإِسْتِغَاثَةَ بِفَضْلِكَ لِمَنْ أَمْلَكَ مَبَاحَةً...»^(۲): (خدایا! من راههای خواسته‌ها و حوایج را به سوی تو باز، و چشمه‌های امید را به سوی تو پر آب و لبریز، و یاری جستن به فضل و کرم را بر آرزومندان، مباح و آسان می‌یابم و...)

گوهر پاکِ تو از مدحت ما مستغنی است
فکر مشاطه، چه با حسن خدا داد کند؟

معشوق! کیست که بتواند تو را در حسن و خوبی جز خودت بستاید؟ زیرا حسنت، خداداد و خودبخود زیباست. تو از ستایش بندگان مستغنی و منزهی جز بندگان خاص مخلصیت که: ﴿سُبْحَانَ اللَّهِ عَمَّا يُصِفُونَ، إِلَّا عِبَادَ اللَّهِ الْمُخْلَصِينَ﴾^(۳): (منزه

۱- اقبال الاعمال، ص ۶۹.

۲- اقبال الاعمال، ص ۶۷.

۳- صافات: ۱۵۹ و ۱۶۰.

و پاک است خداوند از آنچه آنها می ستایند، مگر بندگان مخلص و پاک شده خدا).
و علت، آن است که ایشان از خود بیرون شده اند و تو را به تو توصیف و مدح
می کنند و می گویند: «بِكَ عَرَفْتَكَ. وَأَنْتَ دَلَلْتَنِي عَلَيْكَ وَدَعَوْتَنِي إِلَيْكَ. وَلَوْ لَا أَنْتَ لَمْ أَذْرِ مَا
أَنْتَ»^(۱): (من تو را به تو شناختم، و تو مرا بر خود رهنمون شده و به سویت خواندی.
و اگر تو نبود، آگاه نمی شدم که تو چیستی). ولی آن کس که هنوز از خویش بیرون
نشده، تو را به حسن و جمال و صفاتی که خود خیال می کند، می ستاید، نه آن گونه
که لایق مقام و منزلت توست؛ که: «غَوْضُ الْفِطَنِ لَا يُذِرُكَ، وَبَعْدُ إِلَهُمَّ لَا يَبْلُغُهُ»^(۲): (زیرکان
هشیار به او [خدا] و شناسایی اش نمی توانند برسند، و بلند اندیشان به کنه
شناختش راه نمی برند).

امتحان کن، که بسی گنج مرادت بدهند

گر خرابی چو مرا، لطیف تو آباد کند

کنایه از اینکه: ای محبوبی که مراد تو از خلقت من، شناسایی خود بود؛ که:
﴿وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ﴾^(۳): (و جن و انس را نیافریدم مگر اینکه مرا
پرستند). و در حدیث آمده است که: «إِنَّ اللَّهَ جَلَّ ذِكْرُهُ مَا خَلَقَ الْعِبَادَةَ إِلَّا لِيَعْرِفُوهُ، فَإِذَا عَرَفُوهُ
عَبَدُوهُ؛ وَإِذَا عَبَدُوهُ، اسْتَعْنَوْا بِعِبَادَتِهِ عَنْ عِبَادَةٍ مِّنْ سِوَاهُ»^(۴): (همانا خداوند - که یادش
عظیم است - بندگان را نیافرید جز برای آنکه او را بشناسند، و هنگامی که شناختند،
او را پرستند؛ و وقتی که پرستیدند، با عبادت نمودن او، از پرستش جز او، بی نیاز
شوند). و نیز: «فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِكُنَىٰ أَعْرَافٍ»^(۵): (لذا مخلوقات را آفریدم تا شناخته

۱- اقبال الاعمال، ص ۶۷

۲- غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی شأنه، ص ۱۴.

۳- ذاریات: ۵۶.

۴- تفسیر صافی، ج ۵، ص ۷۵.

۵- مصابیح الانوار، ج ۲، ص ۴۰۵.

شوم)، چنانچه به لطف و عنایات این بنده خراب خود را آباد کنی، به مقصود خود نایل آمده‌ای.

شاه را به بُود از طاعت صد ساله زهد

قدر یک ساعت عمری، که در او داد کند

پادشاه مطلق هستی؛ یعنی دوست ما، چون بخواهد به دیده عدل و داد به بندگان نظر کند، طاعت صد ساله زاهد را با یک ساعت عبادت و اطاعت خالصانه بنده مخلص برابر نمی‌کند؛ پس ای سالک! و یا ای خواجه! به فکر زیادی عبادت بی مغز مباش؛ زیرا یک ساعت عبادت با مغز و اخلاص، بهتر از صد سال عمل قشری بی‌محتوی است (البته این سخن برای آن نیست که چون کمال اخلاص نداریم، اعمال واجبه و مستحبّه را ترک نماییم)؛ که: «الْإِخْلَاصُ خَيْرُ الْعَمَلِ»^(۱)؛ (اخلاص، بهترین عمل است) و نیز: «الْإِخْلَاصُ عِبَادَةُ السَّاقِطِينَ»^(۲)؛ (عبادت مقربان اخلاص می‌باشد) و یا: «الْإِخْلَاصُ مِلَاكُ الْعِبَادَةِ»^(۳)؛ (اخلاص، ملاک و قوام عبادت است). و ممکن است منظور از «شاه»، علی‌علیه باشد (چنانکه در موارد متعددی خواجه این لفظ را به حضرتش اطلاق می‌کند) که در باره وی است، «لَضَرْبَةِ عَلِيٍّ خَيْرٌ مِنْ عِبَادَةِ الثَّقَلَيْنِ»^(۴)؛ (یک ضربه شمشیر علی [علیه السلام]، بهتر از عبادت جن و انس می‌باشد).

ره نبردیم به مقصود خود اندر شیراز

خرم آن روز، که حافظ ره بغداد کند!

این بیت هم گویا اظهار اشتیاق به استادی است که در بغداد بوده و خواجه نام وی را شنیده و آرزوی رفتن به بغداد را برای تحصیل کمال نزد وی می‌کند.

۱ و ۲ و ۳ - غرر و درر موضوعی، باب الاخلاص، ص ۹۱.

۴ - بحار الانوار، ج ۳۹، ص ۲، بیان روایت، ۱.

گفتم کیم دمان ولبت کامران کنند
 گفتا چشم هر چه تو کوئی چنان کنند
 گفتم خراج مصر طلب می کند لبست
 گفتا در این معامله کست زیان کنند
 گفتم به نقطه دهنست خود که برد راه
 گفتا این حکایتست که بانگه دمان کنند
 گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین
 گفتا به کوی عشق هم این و هم آن کنند
 گفتم هوای میکده غم می برد ز دل
 گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند
 گفتم شراب و خرقه نه آئین مذنب است
 گفتا این عمل به مذنب پیرمغان کنند
 گفتم ز بل نوش لبان پیرا چه سود
 گفتا به بوسه شکرینش جوان کنند
 گفتم که خواجه کی به سر حمله می رود
 گفتا آن زمان که شتری و مہ قران کنند

گفتم دعای دولت او ورد حافظ است
 گفتا این دعا لایک هفت آسمان کنند

گفتم: کَیْمَ دهان و لبِت کامران کنند؟

گفتا: به چشم، هر چه تو گویی چنان کنند

آری، عاشق و سالک تا زمانی که از نعمتهای معنوی عالم، و راز آفرینش و ملکوت اشیاء، و خلاصه از مشاهده جمال و کمال و نور و بهاء دوست محروم و بی بهره است، سرگرم خود و هواها و تعلقات خویش است. و چون از خودپرستی و وابستگیها گسست و به تمام وجود در طریق بندگی حقیقی و اطاعت و فرمانبرداری دوست قرار گرفت، وی نیز خواسته هایش را جواب خواهد گفت؛ که: «أَهْلُ طَاعَتِي فِي ضِيَافَتِي. وَأَهْلُ شُكْرِي فِي زِيَادَتِي. وَأَهْلُ ذِكْرِي فِي نِعْمَتِي»^(۱). (فرمانبردارانم در میهمانی ام، و سپاسگزاران از من در زیادتِی از جانب من، و ذاکران و یاد کنندگانم در نعمت من قرار دارند.)

خواجه هم می خواهد بگوید: چون از خود گسستم، دوست مرا به خود راه داد و پذیرفت. از او مسئلت کامرانی و بوسیدن و راه یافتن به تجلیات حیات بخشش و بهره مندی از دهان و گفتار شیرینش را نمودم. فرمود: هر چه تو گویی، چنان کنند. گفتار و جمال و کمال و تجلیات من، در اختیار تو؛ که: «فَإِذَا أَحْبَبْتَنِي، أَحْبَبْتَنِي... فَأَنَاجِيهِ فِي ظِلِّمِ اللَّيْلِ وَنُورِ النَّهَارِ، حَتَّى يَنْقَطِعَ حَدِيثُهُ مِنَ الْمَخْلُوقِينَ وَمَجَالِسُهُ مَعَهُمْ، وَأَسْمِعُهُ كَلَامِي وَكَلَامَ مَلَائِكَتِي، وَأَعْرِفُهُ سِرِّي الَّذِي سَتَرْتَهُ عَنِ خَلْقِي»^(۲). (پس هنگامی که

۱- بحار الانوار، ج ۷۷، ص ۴۲.

۲- وافی، ج ۳، ابواب الموعظ، باب موعظ الله سبحانه، ص ۴۰.

[بندۀ خاصم] مرا دوست داشت، او را دوست می‌دارم... پس در تاریکیهای شب و روشنایی روز با او مناجات می‌کنم، تا سخن و همنشینی‌اش با مخلوقات قطع شود، و کلام خود و گفتار ملائکه‌ام را به او شنونده، و از رازی که از مخلوقاتم مستور داشته‌ام، آگاهش می‌نمایم.) در جایی می‌گوید:

دانی که چیست دولت؟ دیدار یار دیدن در کوی او گدایی، بر خسروی گزیدن
بوسیدن لب یار، اول ز دست مگذار کآخر ملول گردی، از دست و لب گزیدن^(۱)

گفتم: خراج مصر، طلب می‌کند لب

گفتا: در این معامله کمتر زیان کنند

به دوست گفتم: بوسیدن لب تو، و بهره‌مند شدن از جمال و کمال و کلام و گفتارت، سرمایه و نقدینه بسیاری را تقاضا می‌کند. کسی می‌تواند به این آرزو دست یابد که همه چیز و هستی خود را از دست داده باشد.

فرمود: صحیح است، ولی کسی در این معامله زیان نکرده و نخواهد کرد؛ که: «مَنْ يَكُنِ اللَّهُ أَقْلَهُ، يَذِرْهُ غَايَةَ الْأَمَلِ وَالزَّجَاءِ»^(۲): (هر کس خداوند آرزویش باشد، به نهایت آرزو و امید می‌رسد.) و نیز: «الْحَيُّ نَفْسَكَ فِي الْأُمُورِ كُلِّهَا إِلَى إِلَهِكَ؛ فَإِنَّكَ تُلْجِئُهَا إِلَى كَهْفٍ خَرِيْزٍ»^(۳): (در تمامی امور نفس خویش را به پناه معبودت درآور، که در این صورت به پناهگاه مصون و محفوظی پناهش داده‌ای.)

گفتم: به نقطه دهنت، خود که بُرد راه؟

گفت: این حکایتی است، که با نکته دان کنند

از دوست پرسیدم: کیست که به دهان کوچک و موزون و جمال بی نظیرت
دست یافته باشد؟

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۲، ص ۳۴۲.

۲- غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی شأنه (روابط خدای تعالی با بندگان)، ص ۱۷.

۳- غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی شأنه (روابط خدای تعالی با بندگان)، ص ۱۶.

فرمود: به راز جمال من، تنها نکته دانان عشق پی خواهند برد. و آنان رستگان از خویش اند؛ که: ﴿سُبْحَانَ اللَّهِ عَمَّا يُصِفُونَ، إِلَّا عِبَادَ اللَّهِ الْمُخْلَصِينَ﴾^(۱): (پاک و منزّه است خداوند از توصیف آنان که او را می ستانید، جز بندگان مخلص و پاک شده خدا).

و به گفته خواجه در جایی:

در آب دیده خود غرقه‌ام، چه چاره کنم؟ که در محیط، نه هر کس شناوری داند
غلام همت آن رندِ عافیت سوزم که در گدا صفتی، کیمیاگری داند
ببایختم دل دیوانه و ندانستم که آدمی بچه‌ای، شیوه پری داند^(۲)

گفتم: صنم پرست مشو، با صمد نشین

گفتا: به کوی عشق، هم این و هم آن کنند

از دوست پرسیدم: این چه امری است که کثرت را در عالم ظهور داده‌ای و تو و منی در میان آورده‌ای، و می‌گویی هر چه تو گویی همان کنند؟ با صمدیت خود باش که من جز به صمدیت نخوانم. فرمود: سخت خوش و نیکوست، ولی در کوی عشق، هم این و هم آن کنند.

و ممکن است سؤال و جواب در این بیت از سوی خود خواجه باشد، یعنی، با خویش گفتم: در کوی عشق جانان، صنم پرستی و توجه به جمالهای مجازی داشتن صحیح نیست.

از خود پاسخ شنیدم که: در کوی عشق، هم این و هم آن کنند؛ زیرا آنان که به کمال رسیده‌اند، گفتارشان این است که: «أَيُّكُونُ لِغَيْرِهِ مِنَ الظُّهُورِ مَا لَيْسَ لَكَ حَتَّى يَكُونَ هُوَ الْمُظْهِرُ لَكَ»^(۳): (آیا غیر تو ظهوری دارد که از آن تو نباشد تا اینکه غیر تو آشکار

۱- صافات: ۱۵۹ و ۱۶۰.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدمی، غزل ۲۵۷، ص ۲۰۶.

۳- اقبال الاعمال، ص ۳۲۹.

کننده‌ات باشد) (۱۲) و نیز: «وَأَنْتَ الَّذِي أَرَزَلْتَ الْأَغْيَارَ عَنْ قُلُوبِ أَجِبَائِكَ، حَتَّى لَمْ يُجِبُوا بِسَوَاكَ، وَلَمْ يَلْجَأُوا إِلَى غَيْرِكَ»^(۱۱): (و تویی که اغیار را از دل دوستانت زدودی تا غیر تو را به دوستی نگرفته و به غیر تو پناه نبردند).

گفتم: هوای می‌کده، غم می‌برد ز دل
گفتا: خوش آن کسان، که دلی شادمان کنند

به دوست گفتم: تنها به یاد تو بودن است که غمهای عالم طبیعت، و یا غم فراق را از دل می‌زداید؛ که: «الذِّكْرُ نُورٌ وَرُشْدٌ»^(۱۲): (ذکر، نور و هدایت است.) و نیز: «الذِّكْرُ مِفْتَاحُ الْأَنْسِ»^(۱۳): (ذکر، کلید انس و الفت می‌باشد.) و یا: «الذِّكْرُ يَشْرَحُ الصُّدْرَ»^(۱۴): (ذکر، دل را می‌گشاید.) و همچنین: «الذِّكْرُ جَلَاءُ الْبَصَائِرِ وَنُورُ السَّرَائِرِ»^(۱۵): (ذکر، صفای دیدگان دل و نور باطنها می‌باشد.)

فرمود: آری، چنین است، ولی چه نیکوست حال آنان که با من همنشین شوند و از دیدارم بهره‌مند گردیده و از مشاهداتم شادمان شوند؛ که: «فِي الذِّكْرِ حَيَاةُ الْقَلْبِ»^(۱۶): (زنده بودن جان آدمی در یاد خداست.)

و ممکن است منظور خواجه این باشد که به دوست گفتم: چون یاد تو می‌کنم، غم از دلم می‌رود.

فرمود: آری، چنین است، ولی چگونه خواهی بود هنگامی که من یاد تو کنم؛ که: ﴿فَاذْكُرْنِي، أَذْكُرْكُمْ﴾^(۱۷): (پس مرا یاد کنید تا به یاد شما باشم.) و نیز در حدیثی در ذیل آیه شریفه: ﴿وَلَذِكْرُ اللَّهِ أَكْبَرُ﴾^(۱۸): (و به درستی که یاد خدا، بزرگتر می‌باشد.)

۱- اقبال الاعمال، ص ۳۲۹.

۲ و ۳ و ۴ و ۵- غرر و درر موضوعی، باب الذکر، ص ۱۲۳.

۶- غرر و درر موضوعی، باب ذکر الله، ص ۱۲۴.

۷- بقره: ۱۵۲.

۸- عنکبوت: ۴۵.

آمده است که: یاد کردن خدا از اهل نماز، بزرگتر است از اینکه ایشان خدا را یاد کنند، مگر نمی بینید خداوند می فرماید: ﴿أَذْكُرُونِي، أَذْكُرْكُمْ﴾^(۱)

گفتم: شراب و خرقه، نه آئین مذهب است

گفت: این عمل، به مذهب پیر مغان کنند

به دوست گفتم: راهنمایی استاد به توجهات باطنی و لبی ذکر و مراقبه از طرفی، و عمل به دستورات ظواهر شرع از طرف دیگر، خلاف نظر زاهد در باره ماست. فرمود: درست است، ولی ایشان این عمل به مذهب پیر مغان کنند، تا اسرار خود را از نامحرمان پنهان نگاه دارند؛ که: «عَلَيْكَ بِحِفْظِ كُلِّ أَمْرٍ لَا تُغْدِرُ بِإِضَاعَتِهِ»^(۲): (بر تو باد به حفظ و نگهداری هر امری که برای افشای آن عذری نداری.) و نیز: «هَلَكَ مَنْ لَمْ يَحْزَرْ أَمْرَهُ»^(۳): (هلاک شد آن که کارش را حفظ و نگهداری ننمود.)

گفتم: زلعلِ نوشِ لبان، پیر را چه سود؟

گفتا: به بوسه شکرینش، جوان کنند

از دوست پرسیدم: پیران و راهنمایان به تو، از جمال و تجلیات چه سودی برده‌اند که دیگران را هم به طریقه خود دعوت می‌کنند؟ فرمود: علت، آن است که با بوسه گرفتن از من و مشاهده جمال، به جوانی گراییده‌اند و می‌خواهند دیگران هم از این نعمت بی‌بهره نباشند.

و یا می‌خواهد بگوید: به دوست گفتم: این جوانانند که باید از جمال و کمال تو بهره‌مند شوند، پیران را چه سود؟ فرمود: به بوسه شکرینش، جوان کنند.

در جایی می‌گوید:

گرچه پیرم، نوشِ شبی تنگ در آغوشم گیر تا سحرگاه ز کنار تو، جوان برخیزم^(۴)

۱- بهارالانوار، ج ۸۲، ص ۲۰۶، روایت ۸

۲ و ۳- غرر و درر موضوعی، باب الحفظ، ص ۷۲.

۴- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۸، ص ۳۲۸.

گفتم: که خواجه کین به سر حجله می‌رود؟

گفت: آن زمان، که مشتری و مَه قرآن کنند

از دوست پرسیدم: مرا کئی وصال حاصل خواهد شد و به حجله عیش با تو می‌نشینم؟ فرمود: آن زمان که مشتری و مَه، قرآن کنند؛ یعنی، تو و منی در میانه نباشد؛ که: «وَلَمْ تَجْعَلْ لِلْخَلْقِ طَرِيقاً إِلَى مَعْرِفَتِكَ، إِلَّا بِالْعَجْزِ عَنْ مَعْرِفَتِكَ»^(۱): (و برای خلقت راهی به شناختت، جز آنکه اظهار عجز و ناتوانی از شناسائیت نمایند، قرار نداده‌ای).

و یا فرمود آن زمان به شناسایی من راه خواهی یافت که نُفْسُ به مرحله اطمینان و آرامش برسد؛ که: ﴿يَا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُطْمِئِنَّةُ ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَّرْضِيَّةً، فَادْخُلِي فِي عِبَادِي، وَادْخُلِي جَنَّاتِي﴾^(۲): (ای نفس مطمئن! در حالی که [از خداوند] خشنودی و [او نیز از تو] خشنود است، به سوی پروردگارت باز آی، و در میان بندگانم وارد، و در بهشت خاص من داخل شو).

گفتم: دعای دولت او، ورد حافظ است

گفت: این دعا، ملائکِ هفت آسمان کنند

آری، همه عالم، چه ملک و چه انسان و بلکه همه ذرات، وجود و بقاء و حیاتشان به حضرت دوست می‌باشد؛ که: ﴿قُلْ: اللَّهُمَّ! مَا لَكَ الْمُلْكُ، تُؤْتِي الْمُلْكَ مَنْ تَشَاءُ، وَتَنْزِعُ الْمُلْكَ مِمَّنْ تَشَاءُ، وَتُعِزُّ مَنْ تَشَاءُ، وَتُذِلُّ مَنْ تَشَاءُ، يَبْدُوكَ الْخَيْرُ، إِنَّكَ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ﴾^(۳) (بگو: بار خدایا! ای صاحب هستی! هر که را بخواهی از آن بهره‌مندش می‌کنی، و از هر که بخواهی آن را می‌گیری، و هر کسی را بخواهی عزیز و سربلند می‌نمایی و هر که را بخواهی خوار می‌گردانی، نیکویی و خیر به دست توست،

۱- بحار الانوار، ج ۹۲، ص ۱۵۰.

۲- فجر: ۲۷-۳۰.

۳- آل عمران: ۲۶.

همانا تو بر هر چیز توانایی. با این وجود، چگونه می شود پایداری او را نخواهند و با تسبیح و تحمیدش نخوانند؛ که: ﴿وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ، وَلَكِنْ لَا تَفْقَهُونَ تَسْبِيحَهُمْ﴾^(۱): (و هیچ چیزی نیست جز آنکه با حمد و ستایش الهی تسبیح می نماید، و لیکن شما تسبیح آنها را درک نمی کنید).

خواجه با این بیان می خواهد بگوید: من هم از آنانم که همواره پایداری و سلطنت را (که پایدار بوده و هست) تمنا دارم.



کسی که حسن رخ دوست در نظر دارد محقق است که او حاصل بصر دارد
 چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت نهاده ایم مکر او به تیغ بردارد
 کسی به جمل تو چون شمع یافت پروانه که زیر تیر تو به دم سری دگر دارد
 به پای بوس تو دست کسی رسیده که او چو آستانه بدین در همیشه سر دارد
 ز زبد خشک طوالم بیار باده ناب که بوی باده و ماغشم بدام تر دارد
 بزد رقیب تو روزی به سینه ام تیری ز لبس که تیر غمت سینه بی سپردارد
 کسی که از ره تقوی قدم برون نهد به غم میکند اکنون سر سفر دارد
 ز باده چیت اگر نیست این نه بس که تو را می زود و سستی عقل بی خبر دارد
 دل شکسته حافظ به خاک خواهد برد
 چو لاله داغ بوائی که بر جگر دارد

گویا خواجه به هجران مبتلا گشته که با بیانات این غزل اظهار اشتیاق به دیدار دوباره دوست نموده و می گوید:

کسی که حُسنِ رخِ دوست در نظر دارد
محقق است که او، حاصلِ بصر دارد

آری، عشاق جمال دوست حقیقی در زندگی حاصلی جز مشاهده و قرب و انس با او ندارند و همواره سخنشان این است که: «إلهی! ماذا وَجَدَ مَنْ فَقَدَكَ؟ وَمَا الَّذِي فَقَدَ مَنْ وَجَدَكَ؟»^(۱)؛ ((بار الهی! آن که تو را از دست داد، چه چیزی را یافت؟ و آن که تو را یافت، چه چیزی را از دست داد؟))، و همچنین: «إلهی! مَنْ ذَا الَّذِي ذاقَ حِلَاوَةَ مَحَبَّتِكَ، فَرَامَ مِنْكَ بَدَلًا؟»^(۲)؛ (معبودا! کیست که شیرینی محبت تو را چشید و جز تو کسی را خواست؟)، و نیز: «إلهی!... غَلَّتِي لَا يَبْرُدُهَا إِلَّا وَضْلُكَ، وَلَوْعَتِي لَا يَطْفِئُهَا إِلَّا لِقَاؤُكَ، وَشَوْقِي إِلَيْكَ لَا يَبُلُّهُ إِلَّا النَّظَرُ إِلَيَّ وَجْهَكَ، وَقَرَارِي لَا يَقَرُّ دُونَ دُنُوِي مِنْكَ.»^(۳)؛ (بار الهی! حرارت اشتیاقم را جز وضالت فرو نمی‌نشانند، و شعله سوز و گدازم را جز لقایت خاموش نمی‌کند، و بر آتش شوقم چیزی جز نظر به رویت [= اسماء و صفات] آب نمی‌زند، و دلم جز به قرب تو آرام نمی‌گیرد.)

و تمنایشان از دوست، این است که: «إلهی! فَاجْعَلْنَا مِنَ الَّذِينَ تَوْشَّحَتْ [تَرَشَّحَتْ]

۱- اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

۲- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

۳- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹ و ۱۵۰.

أَشْجَارُ الشَّوْقِ إِلَيْكَ فِي خَدَائِقِ صُدُورِهِمْ، وَأَخَذَتْ لَوْعَةً مَحَبَّتِكَ بِمَجَامِعِ قُلُوبِهِمْ؛ فَهَمَّ إِلَى أَوْكَارِ
الْأَفْكَارِ [الْأَذْكَارِ] يَأْوُونَ، وَفِي رِيَاضِ الْقُرْبِ وَالْمَكَاشِفَةِ يَرْتَعُونَ... وَقَرَّتْ بِالنَّظَرِ إِلَى مَحْبُوبِهِمْ
أَعْيُنُهُمْ»^(۱) (معبود! پس ما را از آنانی قرار ده که نهالهای شوق به تو در باغ دل‌هایشان
سبز و خرم [و یا: پایدار] گشته، و سوز محبت شراشر قلب آنان را فرا گرفته است؛
از این روی، ایشان به آشیانهای افکار [اذکار] پناه برده، و در باغهای مقام قرب و
شهود می خرامند... و به واسطه نظر به جمال محبوبشان، چشم روشن و دلشادند.)
خلاصه معنای بیت آنکه: کسی که به قرب تو راه یافته و جمالت را (به دیده
دل) با همه موجودات می‌نگرد، محقق است که او حاصل بصر دارد و تو نور چشم
اویی؛ یعنی، مرا از دیدارت بهره‌مند ساز؛ لذا می‌گوید:

چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت
نهاده‌ایم، مگر او به تیغ بر دارد

چون ما عاشقان دوست، وی را نور دیده خود قرار داده و حسن رُخش در
نظرمان آراسته گردید، کجا می‌توانیم پیش از فرا رسیدن اجل، سر عبودیت و طاعت
از درگاهش برداریم؟ زیرا هر مقام و منزلتی که به ما عطا فرموده‌اند از بندگی است؛
که: ﴿وَاعْبُدْ رَبَّكَ حَتَّى يَأْتِيَكَ الْيَقِينُ﴾^(۲)؛ (و همواره به پرستش پروردگارت مشغول
باش تا یقین [= لحظه مرگ] بر تو فرا رسد.)

و ممکن است منظور خواجه از بیت این باشد که: محبوبا! تا ما عاشقانت
توجه به عالم بشریت داریم و به فناء و نیستی خود راه نیافته‌ایم، دست از طاعت و
بندگی ات بر نخواهیم داشت؛ و چون به فناء و نیستیمان متوجه سازی، باز عبودیت
و طاعت از ما جدا نخواهد شد و تو را به تو بندگی خواهیم نمود؛ بلکه این زمان،

۱- بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰-۱۵۱.

۲- حجر: ۹۹.

وقت آن است که بندگی و طاعت واقعی را انجام دهیم و شاکر نعمت کمال خویش باشیم؛ عایشه به رسول الله ﷺ عرض کرد: «لِمَ تَتَّعِبُ نَفْسَكَ وَقَدْ غَفَرَ اللَّهُ لَكَ مَا تَقْدَمُ مِنْ ذَنْبِكَ وَمَا تَأْخُرُ؟» (چرا خویشتن را به زحمت می اندازی، و حال آنکه خداوند گناهان گذشته و آینده تو را آمرزیده است؟) حضرتش فرمود: «يَا عَائِشَةُ! أَلَا أَكُونُ عَبْدًا شَكُورًا؟»^(۱): (ای عایشه! آیا بنده بسیار شکر گذار نباشم؟) در واقع، خواجه تقاضای فنای خویش را دارد، تا به دیدار معشوق نایل آید؛ لذا باز می گوید:

کسی به وصل تو چون شمع یافت، پروانه

که زیر تیغ تو هر دم، سری دگر دارد

محبوب! به وصل و قرب تو، آن کسی راه یافت که پروانه وار هر لحظه ای در مقابل نور جمالت سری دیگر داشته و به پیشگاهت فدا سازد. و ممکن است معنی بیت این باشد که: این عاشقان و سرباختگان و فانی شدگان پیشگاه اویند، که همچون شمع با سر دادن و فنای خود، از دوست پروانه نورافشانی به عالم را یافته اند، و دیگران را عاشق و جان باختار و مطیع دوست گردانده، و بلکه همه موجودات از ایشان فرمانبردارند. به گفته خواجه در جایی:

بعد از این، نور به آفاق دهم از دل خویش

که به خورشید رسیدیم و غبار آخر شد^(۲)

و یا می خواهد بگوید که: دوست، پروانه وصالش را به کسی عنایت می کند که در سوختن و فانی شدن در پیشگاهش، چون شمع باکی نداشته باشد؛ لذا باز می گوید:

۱- اصول کافی، ج ۲، ص ۹۵، روایت ۶

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۲، ص ۱۷۰.

به پائی بوسِ تو، دستِ کسی رسید که او

چو آستانه، بدین در همیشه سر دارد

معشوقا! کسی به مشاهده و دیدارت راه یافت، که همواره سربندگی به درگاهت بساید و به ذکر و مراقبهٔ جمالت توجّه دائمی داشته و لحظه‌ای غافل نباشد.

در نتیجه، می‌خواهد با این بیت به علّت محرومیت خود اشاره کند. در جایی می‌گوید:

سر سودای تو اندر سر ما می‌گردد تو بین در سر شوریده چه‌ها می‌گردد

هر چه بیداد و جفا می‌کند آن دلبر ما همچنان در پی او، دل به وفا می‌گردد

دل حافظ چو صابر سر کوی تو مقیم دردمندی است به امید دوا می‌گردد^(۱)

ز زهد خشک ملولم، بیار باده ناب

که بوی باده دماغم، مدام، تر دارد

ای دوست! دلم از عبادات قشری گرفت و مرا تنها اعمال ظاهری بی‌محتوا، به تو راهنمایی نمی‌کند. شرابی از ذکر و انس و محبت و توجّهات لّبی و حضور با خود به من عطا فرما، تا عبادات خود را با حضور و خلوص و مشاهدهات انجام دهم؛ که: «أَفْعَلُ كُلَّهُ حَبَاءً، إِلَّا مَا أَخْلَصَ فِيهِ»^(۲): (تمام اعمال انسان گزند و غباری است [بی‌ارزش نزد خداوند] جز آنچه در آن اخلاص ورزیده شود.) و نیز: «تَقَرَّبُ الْعَبْدُ إِلَى اللَّهِ سُبْحَانَهُ، بِاخْلَاصٍ يَثْبِتُهُ»^(۳): (نزد یکی جستن بنده به خداوند سبحان تنها با اخلاص و پای نمودن نیت میسر است.) و به قربت راه یافته و همواره شاداب باشم.

بزد رقیبِ تو روزی، به سینه‌ام تیری

ز بس که تیر غمت، سینه بی‌سپر دارد

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۱، ص ۲۲۱.

۲ و ۳- غرر و درر موضوعی، باب الاخلاص، ص ۹۲.

محبوب! از بس سینه خویش را بی پروا و بدون سپر، آماج غم عشقت قرار دادم، تا شاید تیر نگاهت روزی مرا مورد عنایت قرار داده و به دیدارت نائل آیم، شیطان و رقیب من، فرصت را مغتنم شمرده، مرا هدف تیر ملامت خود قرار داد که چرا معشوقی که این همه به تو بی اعتناست، به او عشق می ورزی؟

و یا می خواهد بگوید: محبوب! چون من در ازل، به شدت، عاشق حمل امانت بودم، آن را بی پروا حمل نموده و از دشواری اش نهراسیدم؛ که: ﴿وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ؛ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا﴾^(۱): (و انسان آن را حمل نمود؛ زیرا بسیار ستمگر و نادان بود)؛ ولی در این عالم که در آزمایش قرار گرفتم، عهد ازلی را فراموش کردم، که: ﴿أَلَمْ أُعْهِدْ إِلَيْكُمْ - يَا بَنِي آدَمَ! - أَنْ لَا تَعْبُدُوا الشَّيْطَانَ، إِنَّهُ لَكُمْ عَدُوٌّ مُبِينٌ؛ وَأَنْ ااعْبُدُونِي، هَذَا صِرَاطٌ مُسْتَقِيمٌ﴾^(۲): (ای بنی آدم! آیا با شما پیمان نبستم که شیطان را نپرستید، همانا او دشمن آشکار شماست؛ و مرا پرستید، که این راه راست و صراط مستقیم می باشد!) شیطان که آن گونه مرا در حمل امانت بی پروا دید، هدف تیر خود قرارم داد و مرا به عبودیت خود خواند.

ذیل آیه «عرض امانت»، بر این آزمایش دلالت دارد؛ که: ﴿لِيُعَذِّبَ اللَّهُ الْمُنَافِقِينَ وَالْمُنَافِقَاتِ وَالْمُشْرِكِينَ وَالْمُشْرِكَاتِ، وَيَتُوبَ اللَّهُ عَلَى الْمُؤْمِنِينَ وَالْمُؤْمِنَاتِ. وَكَانَ اللَّهُ غَفُورًا رَحِيمًا﴾^(۳): (تا خداوند، مردان و زنان منافق و مشرک را عقوبت نموده، و بر مردان و زنان مؤمن رجوع نموده و توبه آنها را بپذیرد؛ که خداوند بسیار آمرزنده و مهربان است.) در واقع، خواهی می خواهد با این بیان تقاضای دستگیری از دوست بنماید.

کسی که از ره تقوی قدم برون نهاد

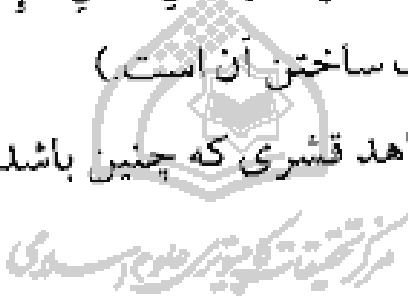
به هزم میکند اکنون سر سفر دارد

۱- احزاب: ۷۲.

۲- بقره: ۶۰ و ۶۱.

۳- احزاب: ۷۳.

زاهدی که تا چندی پیش از زهد خشک خود دست نمی‌کشید، با اشتیاق تمام عازم می‌کده شد و در فکر آن برآمد تا طریقه فطرت را بی‌پیماید؛ که: ﴿فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفًا، فِطْرَتَ اللَّهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا، لَا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللَّهِ، ذَلِكَ الدِّينُ الْقَيِّمُ؛ وَلَكِنْ أَكْثَرُ النَّاسِ لَا يَعْلَمُونَ﴾^(۱): (پس استوار و مستقیم روی خود را به سوی دین نما، همان سرشتی که خداوند همه مردم را بر آن آفرید. تغییر و تبدیلی در آفرینش الهی نیست. این دین قیّم و استوار است، ولی اکثر مردم [از این حقیقت] آگاه نیستند)، و عبادات خود را از شرک و ریا و سمعه پاک نماید و به عبادات لّبی و با اخلاص بپردازد؛ که: «فَارَزَّ بِالسَّعَادَةِ، مَنْ أَخْلَصَ الْعِبَادَةَ»^(۲): (کسی که عبادتش را پاک نموده و در آن اخلاص ورزید، سعادت‌مند شد) و نیز: «مِنْ كَمَالِ الْعَقْلِ، الْإِخْلَاصُ فِيهِ»^(۳): (از کمال عمل، اخلاص ورزیدن در آن و پاک ساختن آن است).

در نتیجه می‌خواهد بگوید: زاهد قشری که چنین باشد، من چگونه می‌توانم مشتاق دیدارت نباشم؟! 

زباده هیچت اگر نیست، این نه بس که تو را

دمی ز وسوسه عقل، بی‌خبر دارد؟

ای سالک! و یا ای خواجه! اگر ذکر و توجه و عشق و مشاهدۀ دوست، هیچ اثری جز آنکه از وسوسه عقل (که همواره می‌گوید: دل به دلداری که عشوه و ناز او بسیار، و به عاشق خود بی‌اعتناست، نباید داد.) ترا فارغ نگه می‌دارد نداشته باشد، همین بس است.

احتمال دارد خطاب این بیت نیز، به اعتبار بیت گذشته با زاهد باشد.

دل شکسته حافظ، به خاک خواهد بُرد

چو لاله، داغِ هوایی که بر جگر دارد

۱- روم: ۳۰.

۲ و ۳- غرر و درر موضوعی، باب الاخلاص، ص ۹۳.

خواجه در این بیت، از روزگار هجران و دوام نداشتن وصال و بی‌اعتنایی
محبوب شکوه نموده و می‌گوید: محروم نمودن محبوب از دوام دیدارش، سبب
خواهد شد که همانند لاله یا دلی داغدار و شکسته از این جهان به خاک رفته و به
آرزوی خود نرسد.

به گفته‌ی وی در جایی:

به وفای تو، که بر تربت حافظ بگذر کز جهان می‌شد و در آرزوی روی تو بود^(۱)
و در جایی دیگر:

نسیم وصل تو گر بگذرد به تربت حافظ ز خاک کالبدش، صدهزار ناله برآید^(۲)



مرکز تحقیقات و نشر علوم اسلامی

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۹، ص ۱۵۴.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۶، ص ۱۳۹.

کرم از بلغ تو یک میوه چنیم چه شود
 یارب اندر کف سایه آن سرو بلند
 آخسر ای خاتم جمشید سلیمان آثار
 زابد شهر چو مهر ملک و شعله کزید
 صرف شد عمر کراغایه به مشوقه و می
 عقلم از خانه بدر رفت اگر می است
 من که در کوی بتان منزل و مادی دارم
 کردی جای به فردوس برینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ گفت دی

حافظ از نیز بداند که چنیم چه شود

خواجه با ابیات این غزل، اظهار اشتیاق به دوست و تمنای دیدار او را نموده و می‌گوید:

گر من از باغ تو یک میوه بچینم، چه شود؟
پیش پایی، به چراغ تو بینم، چه شود؟

معشوقا! تو در جمال و کمال یگانه‌ای، و در باغ تجلیات میوه‌های شیرین داری، و بذل و بخشش از آن نمی‌کاهد، چه می‌شود مرا از گوشه‌ای از دیدار اسماء و صفات بهره‌مند بنمایی و به اصطلاح چراغ اول و دشت اول و بهره اول را از دیدارت بگیرم و عنایات چراغ راه من شود؟ که: «إِلَهِي! كَيْفَ تَكِلُنِي؟ وَقَدْ تَوَكَّلْتُ لِي، وَكَيْفَ أَصَامُ؟ وَأَنْتَ النَّاصِرُ لِي: أَمْ كَيْفَ أَخِيبُ؟ وَأَنْتَ الْخَفِيُّ بِي. هَا أَنَا أَتَوَسَّلُ إِلَيْكَ بِفَقْرِي إِلَيْكَ، وَكَيْفَ أَتَوَسَّلُ إِلَيْكَ بِمَا هُوَ مُحَالٌ أَنْ يَصِلَ إِلَيْكَ؟ أَمْ كَيْفَ أَشْكُو إِلَيْكَ حَالِي؟ وَهُوَ لَا يَخْفَى عَلَيْكَ...»^(۱) (بار الها! چگونه مرا وا می‌گذاری، در صورتی که خود متکفل و عهده‌دار [امور] من هستی؟ و چگونه کسی می‌تواند بر من ظلم کند، و حال آنکه تو یاور منی؟ یا چگونه محروم شوم در صورتی که تو به من رؤوف و بسیار مهربانی؟ هان! اکنون من با فقر و نیازم به تو متوسل می‌شوم، و چگونه با چیزی که محال است به تو برسد، به درگاهت متوسل شوم؟ یا چگونه از حال خود بر تو شکایت کنم در صورتی که عالم بر تو پنهان نیست؟...)

یا رب اندر کنف سایه آن سرو بلند

گر من سوخته یک دم بنشینم، چه شود؟

چه می شود من پر و بال سوخته و هجران کشیده، یک لحظه در زیر سایه لطف و عنایات بی آرامم. و در نتیجه، سایه خود را بر سرم بیافکنی؟ که: «اللَّهُمَّ! وَاهِدِنَا إِلَى سَوَاءِ السَّبِيلِ، وَاجْعَلْ مَقِيلَنَا عِنْدَكَ خَيْرَ مَقِيلٍ، فِي ظِلِّ ظَلِيلٍ وَمُلْكٍ جَزِيلٍ؛ فَإِنَّكَ حَسْبُنَا وَنِعْمَ الْوَكِيلُ»^(۱): (بار خدایا! ما را به راه راست هدایت فرما، و آرامگاه ما را نزد خود، بهترین آرامگاه، در سایه جاودانی و ملک با عظمت قرار ده؛ که تنها تو ما را کافی هستی و بهترین و کیلی).

به گفته خواجه در جایی:

آن یار کز او، خانه ما جای پری بود سر تا قدمش، چون پری از عیب پری بود
دل گفت: فرو کش کنم این شهر، به بویش بیچاره ندانست، که یارش سفری بود
از چنگ منش، اختر بد مهر بدر برد آری، چه کنم؟ فتنه دور قمری بود^(۲)

آخر ای خاتم جمشید سلیمان آثارا

گر فتد عکس تو بر لعل نگینم، چه شود؟

کنایه از اینکه: ای دوست! تو پادشاهی و به جمال و جلال، به همه ذرات حکم فرمایی، چه می شود خود را به من بنمایی و در آینه دلم رخسارت را مشاهده نمایم؟ که: «اللَّهُمَّ! أَنْتَ الْقَائِلُ، وَقَوْلُكَ حَقٌّ، وَوَعْدُكَ صِدْقٌ؛ وَاسْتَلُوا اللَّهَ مِنْ فَضْلِهِ، إِنَّ اللَّهَ كَانَ بِكُمْ رَحِيمًا. وَلَيْسَ مِنْ صِفَاتِكَ - يَا سَيِّدِي! - أَنْ تَأْمَرَ بِالسُّؤَالِ وَتُمْنَعَ الْعَطِيَّةُ، وَأَنْتَ الْمَنَّانُ بِالْعَطَا [بِالْعَطِيَّاتِ] عَلَى أَهْلِ مَمْلَكَتِكَ وَالْعَابِدِ عَلَيْهِمْ يَتَحَنَّنُ رَأْفَتِكَ»^(۳): (بار خدایا! تو خود فرموده ای و سخن تو حق، و وعده ات راست است، که: و از فضل خدا بنخواهید، که

۱- اقبال الاعمال، ص ۶۸۰

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۵، ص ۲۱۷.

۳- اقبال الاعمال، ص ۶۸

خدا همواره به شما مهربان است. و ای مولای من! درخور مقام و منزلت و کمالات نمی باشد بندگان را امر به سؤال نمایی و [چون سؤال نمودند] عطای خود را از آنها دریغ داری، و حال آنکه، تو همواره با عطایای خود، بر اهل مملکت منت نهاده، و با ترحم و رأفت پی در پی بر آنها سر می کشی).

زاهد شهر چو مهر ملک و شیخته گزید

من اگر مهر نگاری بگزینم، چه شود؟

زاهد شهر، مرا از عشق ورزی به دوست حقیقی ملامت می کند؛ و حال اینکه خود، به مهر غیر دوست مبتلاست. چه نیکوست کسی از وی بپرسد: آیا من که بر طریقه فطرت الهی سیر می کنم، شایسته ملامتم؛ و یا او که خلاف این طریقه را می پیماید و مهر و محبت پادشاه و داروغه شهر را در دل دارد؟! که: «كُلُّ صَوْدَةٍ مَبْنِيَّةٍ عَلَى غَيْرِ ذَاتِ اللَّهِ، ضَلَالٌ؛ وَالْإِعْتِمَادُ عَلَيْهَا مُحَالٌ»^(۱): (هر دوستی که بر غیر ذات الهی استوار باشد، گمراهی، و تکیه نمودن بر آن تباهی است). و یا: «ضَاغٌ مَنْ كَانَ لَهُ مَقْضَدٌ غَيْرَ اللَّهِ»^(۲): (هلاک شد کسی که مقصدی غیر خدا گزید).

صرف شد عمر گرانمایه به معشوقه و می

تا از آنم چه به پیش آید، از اینم چه شود

عمر گرانمایه که هیچ چیز با او برابری نمی کند، در راه محبت و یاد دوست به سر شد؛ که: «إِنَّ عُمْرَكَ مَهْرٌ سَعَادَتِكَ، إِنْ أَنْفَذْتَهُ فِي طَاعَةِ رَبِّكَ»^(۳): (همانا عمرت کابین خوشبختی توست، اگر آن را در بندگی و طاعت پروردگارت صرف نمایی)، نمی دانم ثمرات این عشق و توجه چه خواهد بود؛ آیا دوست مرا به قرب خود می پذیرد و از مشاهده اش نصیب می گرداند؛ و یا آنکه در این آرزو، دیده از جهان

۱- غرر و درر موضوعی، باب الحب، ص ۵۷.

۲- غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی شأنه (روابط خدای تعالی با بندگان)، ص ۱۶.

۳- غرر و درر موضوعی، باب العمر، ص ۲۷۶.

برخواهم بست؟ «مَعْرِفَتِي - يَا مَوْلَايَ» - دَلَّتْنِي [دَلِيلِي] عَلَيْنِكَ، وَحَبَّتِي لَكَ شَفِيعِي إِلَيْكَ، وَأَنَا وَائِقٌ مِنْ دَلِيلِي بِدَلَالَتِكَ، وَسَاكِنٌ مِنْ شَفِيعِي إِلَى شَفَاعَتِكَ»^(۱): (ای مولای من! شناختم، راهنمای من بر توست، و محبتم به تو، شفیع و واسطه من به توست، و من به جای دلیل و راهنمایم به راهنمایی تو مطمئنم و به جای شفیعم به شفاعت تو دل آرامم).

عقلم از خانه بدر رفت، اگر من این است

دیدم از پیش، که در خانه دینم چه شود

حال که این گونه محبت و ذکر محبوب و تمنای می مشاهده او مرا دیوانه ساخته، می توانم بگویم و پیش بینی کنم که چون تجلیاتش روی نماید، با دین قشری من چه خواهد کرد و چگونه زهد ظاهری را از من خواهد گرفت. «إِلَهِي! بِكَ هَامَتِ الْقُلُوبُ الْوَالِهَةُ، وَعَلَى مَعْرِفَتِكَ جَمِيعَتِ الْعُقُولِ الْمُتَبَايِنَةُ؛ فَلَا تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ إِلَّا بِذِكْرِكَ، وَلَا تَسْكُنُ النُّفُوسُ إِلَّا عِنْدَ رُؤْيَاكَ»^(۲): (بار الها! دلهای واله و حیران، پا بست عشق و محبت توست، و عقول مختلف بر مقام معرفت و شناسایی تو متفقند؛ لذا دلها فقط به یاد تو اطمینان می یابند، و جانها تنها هنگام دیدارت آرام می گیرند).

من که در کوی بُتان منزل و مأوی دارم

گر دهی جای، به فردوس برینم چه شود؟

محبوب! می دانم همان گونه که در این عالم به اسم و صفت و ذات از مظاهر و کثرات جدا نیستی، در تمام عوالم مجرّده و مادی انسان و غیر انسان نیز چنینی؛ که: ﴿وَأَنَّ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ، وَمَا نُنَزِّلُهُ إِلَّا بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ﴾^(۳): (و هیچ چیزی نیست جز آنکه گنجینه های آن نزد ماست، و ما جز به اندازه معین فرو نمی فرستیم). چه می شود همچنان که در این عالم و عالم آخرت از جمال و کمال صوری مظاهر

۱- اقبال الاعمال، ص ۶۸.

۲- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۱.

۳- حجر: ۲۱.

بهره‌مند می‌سازی، از مشاهدات اسماء و صفاتی، و ذاتیات و ملکوت آنان نیز بهره‌مند می‌سازی؟

خود فرموده‌ای: ﴿لَهُمْ مَا يَشَاءُونَ، وَلَدَيْنَا مَزِيدٌ﴾^(۱): (هر چه بخواهند برای آنان مهیاست، و افزون‌تر از آن نزد ماست) و نیز فرموده‌ای: «وَلِمَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهِ جَنَّاتٌ»^(۲): (و کسی که از مقام پروردگارش بترسد، دو بهشت برای او وجود دارد.) و همچنین فرموده‌ای: ﴿وَرِضْوَانٌ مِّنَ اللَّهِ أَكْبَرُ﴾^(۳): (و خوشنودی از جانب خدا بزرگتر است) و باز فرموده‌ای: ﴿إِنَّ الْمُتَّقِينَ فِي جَنَّاتٍ وَنَهَرٍ فِي مَقْعَدٍ صِدْقٍ عِندَ مَلِكٍ مُّقْتَدِرٍ﴾^(۴): (همانا اهل تقوی در بهشتها و کنار نهرها، در جایگاه راستی نزد پادشاه قدرتمند منزل می‌گزینند.) و در دیگر جا فرموده‌ای: ﴿قَدْ أَفْلَحَ الْمُؤْمِنُونَ... أُولَئِكَ هُمُ الْوَارِثُونَ، الَّذِينَ يَرِثُونَ الْفِرْدَوْسَ، هُمْ فِيهَا خَالِدُونَ﴾^(۵): (محققاً مؤمنان رستگار شدند... آنان خود وارثانند، کسانی که فردوس را به ارث می‌برند و ایشان در آنجا جاودانند) و فرموده‌ای: ﴿إِنَّ الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ كَانَتْ لَهُمْ جَنَّاتُ الْفِرْدَوْسِ نُزُلًا، خَالِدِينَ فِيهَا، لَا يَبْغُونَ عَنْهَا حِوَلًا﴾^(۶): (همانا کسانی که ایمان آورده و اعمال صالح به جای آوردند، در بهشتهای فردوس منزل خواهند یافت، جاودانه و همیشه در آنجا بوده و هرگز از آنجا انتقال نمی‌یابند). مگر «لَدَيْنَا مَزِيدٌ» و جنتی از «جَنَّاتٍ» و «رِضْوَانٌ مِّنَ اللَّهِ أَكْبَرُ» و «عِندَ مَلِكٍ» و «فِرْدَوْس» جز بهره‌مندی از نعمتهای معنوی مظاهر است؟^۱ و مگر نعمتهای معنوی مظاهر جز نعمت مشاهدات اسماء و صفاتی و ذاتی الهی می‌تواند باشد، که با همه مخلوقهای مجرد و مادی، در تمام عوالم بوده و هست، و

۱- ق: ۳۵.

۲- الرحمن: ۲۶.

۳- توبه: ۷۲.

۴- فجر: ۵۴ و ۵۵.

۵- مؤمنون: ۱-۱۱.

۶- کهف: ۱۰۷ و ۱۰۸.

جدایی نداشته و نخواهد داشت؟! دیده دلی بینا و ایمانی قوی باید، تا ملکوت عوالم را مشاهده کند.

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت

حافظ از نیز بداند که چنینم، چه شود؟

خواجه در بیت پایانی غزل از گفتار عاشقانه خود و از «چه شود»ها عذرخواهی می نماید و می گوید: ای دوست! اگر گفتاری گله آمیز به زبانم رفته، عاشقی مرا بدین کنایات وا داشت؛ وگرنه تو به مصالح بندگان آشناتری و شور عاشقی ام را می دانی و به سخنانم خورده نخواهی گرفت، و چه شود که توجهم دهی که این گونه با تو سخن نگویم؟ ممکن است منظور از سه بیت اول غزل، تمنای مقام محمود، از رسول الله ﷺ باشد؛ که: «وَأَسْأَلُهُ أَنْ يُبَلِّغَنِي الْمَقَامَ الْمَحْمُودَ لَكُمْ بِسَنَدِ اللَّهِ»^(۱)؛ (و از خداوند مسئلت دارم که مرا به مقام محمود و پسندیده ای که شما نزد او دارائید، نائل سازد.) و نیز شاید منظور وی از «خواجه» در بیت ختم، رسول الله ﷺ باشد.

کداخت جان که شود کار دل تمام نشد
 بشویم در این آرزوی خام نشد
 فغان که در طلب کنج کوهر مقصود
 شدم غراب جهانی زغم تمام نشد
 دریغ و درد که در جستجوی کنج حضور
 بسی شدم به کدانی بر کرام نشد
 به طعنه گفت شبی میر مجلس تو شدم
 شدم مجلس او کمترین غلام نشد
 پیام کرد که خوابم نشت بارندان
 بشد بر ندی و دردی کشیم نام نشد
 رواست در اکر می طپد کبوتر دل
 که دید در ره خود چو تاب دام نشد
 به کوی عشق سندی دلیل راه قدم
 که من به خویش نمودم صدا به تمام نشد
 بدان بوس که بوسم بستی آن لب لعل
 چه خون که در دلم افتاد همچو جام نشد

هزار حیل و برایخت حافظ از سر مهر

بدان بوس که شود آن حریف رام نشد

از این غزل بخوبی ظاهر می شود که خواجه پیش از این می خواسته طریق مقصد و مقصود را بی استاد و خودسرانه بیاماید، و چون بدان دست نیافته، می گوید:

گداخت جان، که شود کار دل تمام و نشد
بسوختیم در این آرزوی خام و نشد

در طلب جانان و عشقش، جان ما گداخت تا از خیالات و تعلقات عالم عنصری برهد و به کام و مقصدش راه یابد. و این آرزوی خامی بود که بدون استاد بتوان به جایی رسید؛ لذا: بسوختیم در این آرزوی خام و نشد.

و ممکن است منظور خواجه از بیت مزبور این باشد که: جان ما به لب آمد و کار دل تمام نشد و به مقصود نائل نگشتیم، غافل از اینکه تمام شدن کار دل و رهایی از عالم عنصری، زمانی میسر می شود که از تعلقات برهیم و مالک نفس خود گردیم؛ که: «مَنْ مَلَكَ نَفْسَهُ، عَلَا أَمْرُهُ، مَنْ مَلَكَتْهُ نَفْسُهُ، ذَلَّ قَدْرُهُ»^(۱)؛ (هر کس مالک نفس خود شود، کارش بالا می گیرد [و کمال معنوی خود را می یابد]؛ هر کس نفسش مالک او گردد، قدر و منزلت [معنوی] وی به پستی کشیده می شود) و ما نمانیم و به فنای خویش راه یابیم؛ که: «إِلَهِي! (اللَّهُمَّ!) ... وَأَفْشَعُ عَنْ بَصَائِرِنَا سَحَابَ الْإِزْتِيَابِ، وَأَكْشَفُ عَنْ قُلُوبِنَا أَغْشِيَةَ الْمِرْيَةِ وَالْحِجَابِ، وَأَزْهِقِ الْبَاطِلَ عَنْ ضَمَائِرِنَا، وَأَثْبِتِ الْحَقَّ فِي سَرَائِرِنَا، فَإِنَّ الشُّكُوكَ

وَالظُّنُونُ لَوَاقِحُ الْفِتَنِ، وَمُكَدَّرَةٌ لِصَفْوِ الْمَنَاجِحِ وَالْمَنِيِّ»^(۱)؛ (معبودا [بار خدایا] ... و از چشم بصیرت ما ابر شک و ریب را برطرف نموده، و از دل‌هایمان پرده‌های شک و حجاب را دور ساز، و باطل را از باطنمان نابود، و حق را در درون ما برقرار دار؛ زیرا شک‌ها و گمان‌ها، پیوندهای فتنه و فساد شده و عیش خوش ما به عطایا و نعمتها را ناگوار می‌سازند.)

فغان! که در طلب گنج گوهر مقصود شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد

به جهت دست یافتن به گنج گوهر مقصود، در سرای هر کس را کوفتم و به هر جا که گمان به دست آوردن آن را می‌دادم، شدم، ولی افسوس! که گم شده خود را نیافتم، و دانستم که آن گنج هر جا و به راهنمایی هر کس بدست نمی‌آید؛ که: «مَنْ اسْتَشْرَفَ غَوِيًّا، ضَلَّ»^(۲)؛ (هر کس از نادان و گمراه راهنمایی جوید، گمراه می‌شود.) و یا: «مَنْ يَطْلُبُ الْهِدَايَةَ مِنْ غَيْرِ أَهْلِهَا، يَضِلَّ»^(۳)؛ (کسی که هدایت و راهنمایی را از غیر اهلس بطلبد، گمراه می‌گردد.)

دریغ و دردا که در جستجوی گنج حضور بسی شدم به گدایی، بر کرام و نشد

زیرا گنج حضور با دوست، در نزد خود ماست، نه نزد کرام و بزرگان. ایشان هم اگر راهنمایی کنند، ما را به خودمان راهنمایی می‌کنند و می‌گویند: آن گنجی که می‌طلبید، با خود شماست، نه نزد ما؛ که: «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ، عَرَفَ رَبَّهُ»^(۴)؛ (هر کس نفس

۱- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۷.

۲- غرر و درر موضوعی، باب الهدایة، ص ۴۲۱.

۳- غرر و درر موضوعی، باب الهدایة، ص ۴۲۲.

۴- غرر و درر موضوعی، باب معرفة النفس، ص ۳۸۷.

خود را بشناسد، پروردگارش را خواهد شناخت.) و نیز: «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ جَلَّ أَمْرُهُ»^(۱):
(کسی که نفسش را بشناسد، کارش بالا می‌گیرد.)

و تنها باید از خود و خودیّت و تعلّقات گذشت تا به گنج حضور و معرفت
نفس نائل شد که: «الرَّاضِي عَنْ نَفْسِهِ مُغْنٍ، وَالْوَائِقُ بِهَا مُفْتَنٌ»^(۲): (هر کس از نفس خود
خشنود باشد، زیان برده، و کسی که بدان وثوق و اطمینان داشته باشد، گمراه
است.) و نیز: «عَجِبْتُ لِمَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ، كَيْفَ يَأْتِسُ بِدَارِ الْفَنَاءِ؟»^(۳): (در شگفتم از کسی که
نفسش را شناخت، چگونه به دار فناء انس می‌گیرد؟)

به طعنه گفت: شبی، میر مجلس تو شوم
شدم به مجلس او، کمترین غلام و نشد
پیام کرد، که خواهم نشست با رندان
بشد به رندی و دردی کشیم، نام و نشد

خواجه با لفظ «به طعنه گفت»، می‌خواهد بگوید: تا سالک از خودبینی و
خودخواهی نگذرد، هر چند خضوع و خشوع ظاهری‌اش در پیشگاه دوست از حدّ
بگذرد و اگر چه نام رندی و از خود گذشتگی، به گزاف بر او گذاشته باشند، مورد
عنایت محبوب واقع نخواهد شد؛ تنها کسی مورد عنایت دوست واقع می‌شود که
اویش بپذیرد؛ که: ﴿نُصِيبُ بِرَحْمَتِنَا مَنْ نَشَاءُ، وَلَا نُضِيعُ أَجْرَ الْمُخْسِنِينَ﴾^(۴): (هر کس را
که بخواهیم، رحمت خود را به او عنایت نموده و پاداش هیچ نیکوکاری را ضایع
نمی‌کنیم.) و نیز: ﴿إِنَّ الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ سَيَجْعَلُ لَهُمُ الرَّحْمَنُ وُدًّا﴾^(۵):

۱- غرر و درر موضوعی، باب معرفة النفس، ص ۳۸۷.

۲- غرر و درر موضوعی، باب الرضا عن النفس، ص ۳۸۷.

۳- غرر و درر موضوعی، باب الدنيا، ص ۱۱۲.

۴- یوسف: ۵۶.

۵- مریم: ۹۶.

(همانا خداوند بسیار مهربان برای کسانی که ایمان آورده و اعمال شایسته بجا آورند، مهر و محبت [او را در دلها] قرار خواهد داد.) و یا: ﴿فَأَمَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ فَيُدْخِلُهُمْ رَبُّهُمْ فِي رَحْمَتِهِ ذَلِكَ هُوَ الْفَوْزُ الْمُبِينُ﴾^(۱)؛ (اما کسانی که ایمان آورده و اعمال شایسته بجا آورند، پروردگارشان آنها را در رحمت خود داخل می‌سازد. این همان رستگاری آشکار است.)

رواست در بر اگر می‌تپد کبوتر دل

که دید در ره خود، پیچ و تاب دام و نشد

حال که دوست به سبب عدم آمادگی‌ام برای دیدارش، به گفته خود عمل نمی‌کند، چرا در ناراحتی بسر نبرم و از هجرانش ننالم و بر خویش، که به دام تعلقات گرفتار آمده‌ام و مرغ دلم به عالم خود پرواز نمی‌کند و به وصالش راه ندارم، نگریم؟ «الهی! اَسْكَنْتَنَا دَارًا خَفَرَتْ لَنَا حُفَرُ مَكْرِهِا، وَعَلَّقَتْنا بِأَيْدِي الْمَنَايَا فِي حَبَائِلِ غَدْرِها، فَأَلَيْكَ نَلْتَجِي مِنْ مَكَائِدِ خُدْعِها، وَبِكَ نَعْتَصِمُ مِنَ الْإِغْتِرَارِ بِزُخْرَفِ زِينَتِها؛ فَإِنَّها الْمُهْلِكَةُ طَلَابِها...»^(۲): (بار الها! ما را در خانه‌ای منزل دادی که گودالهای نیرنگش را برای ما کند، و با چنگالهای آرزو ما را در دامهای حيله خود در آویخته است، لذا از نیرنگهای فریبش تنها به تو پناه آورده، و از فریفته شدن به پیرایشهای زیورش به تو چنگ زده‌ایم؛ زیرا این دنیا، جویندگانش را هلاک می‌سازد...)

به کوی عشق مَنِ بی دلیل راه، قدم

که من به خویش نمودم، صد اهتمام و نشد

خواجه با این بیت به علت طول کشیدن روزگار هجرانش اشاره نموده و در ضمن، سالکین را به داشتن راهنما توصیه می‌فرماید و می‌گوید: ای دوستان و ای کسانی که در فکر شناسایی و قرب و وصال جانان می‌باشید! مبدا خودسرانه این راه

۱- جاثیه: ۳۰.

۲- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۲.

را بیمایید، که از مقصود خواهید ماند. باید از اولین قدم، راهنمایی آگاه انتخاب نمایید؛ که من به خویش نمودم، صد اهتمام و نشد؛ که: «لَا ضَلَالَ مَعَ إِشَادٍ»^(۱): (با ارشاد و راهنمایی هیچ گمراهی ای نیست.) و نیز: «طُوبَى لِمَنْ سَلَكَ طَرِيقَ السَّلَامَةِ يَبْصُرَ مَنْ بَصُرَهُ، وَطَاعَةَ هَادٍ أَمْرَهُ»^(۲): (خوشا به حال کسی که راه سلامت و نجات را با دیده روشنائی دهنده به او، و به پیروی از راهنمایی که او را راهبر شود، بیماید!) لذا باز می‌گوید:

بدان هوس که بیوسم به مستی آن لب لعل

چه خون که در دلم افتاد، همچو جام و نشد

من در این آرزو بودم که بی‌راهنما و خودسرانه روزی دیدار دوست مرا میسر افتد و با مستی مشاهده‌اش، آب حیات از لب لعلش بگیرم؛ ولی افسوس! که عمری گذشت و در غم هجرش خونین دل شدم و دیدارش حاصل نشد؛ که: «عَلَيْكَ بِطَاعَةِ مَنْ يَأْمُرُكَ بِالذِّينِ؛ فَإِنَّهُ يَهْدِيكَ وَيُنْجِيكَ»^(۳): (همواره فرمانبرداری از کسی باش که تو را به دین امر می‌نماید؛ زیرا او تو را راهنمایی نموده و نجات می‌دهد.)

هزار حيله برانگیخت، حافظ از سر مهر

بدان هوس که شود آن حریف رام و نشد

خلاصه آنکه به هر طریقی خواستم وصل و لقای محبوب را به دست آورم، ممکن نشد، و وی رام من نگردید.

کنایه از اینکه: از روی غفلت و ناآگاهی می‌خواستم او رام من شود؛ غافل از اینکه، این کار نشدنی و بر خلاف بندگی است؛ که: ﴿إِنَّ اللَّهَ يَفْعَلُ مَا يُرِيدُ﴾^(۴): (همانا

۱- غرر و درر موضوعی، باب الرشد، ص ۱۳۷.

۲ و ۳- غرر و درر موضوعی، باب الهدایة، ص ۴۲۱.

۴- حج: ۱۴.

خداوند هر چه را اراده نماید، انجام می‌دهد.) و نیز: ﴿لَا يَسْتَأْذِنُ بَشَرٌ شَيْئًا إِلَّا بِإِذْنِهِ﴾ (او [خدا] بر هر چه می‌کند، بازخواست نمی‌شود، ولی آنها بازخواست می‌شوند.) و همچنین: ﴿وَكَانَ أَمْرُ اللَّهِ مَفْعُولًا﴾^(۲): (و امر خدا همواره انجام شدنی است.) بنده را شاید در پیشگاه دوست، اراده‌ای داشته باشد؛ به علاوه تا زمانی که بنده اراده خود را رها نکند، به مقصود نمی‌رسد.

به گفته‌ی خواجه در جایی:

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد
ماهی و مرغ، دوش نخفت از فغان من و آن شوخ دیده بین، که سر از خواب بر نکرد
می‌خواستم که میرمش اندر قدم، چو شمع او خود گذر به من چو نسیم سحر نکرد^(۳)



مرکز تحقیقات و نشر علوم اسلامی

۱- انبیاء: ۲۳.

۲- احزاب: ۳۷.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۶، ص ۱۶۵.

کی شتر تراکنیزد خاطر که صرین باشد	یکت نکته در این معنی کفتم و همین باشد
از لعل تو کر یا بم اکثری زندهار	صد ملک سلیمانم در زیر کمین باشد
غشاک نباید بود از طعن جو دای دل	شاید که چو دایمی خیر تو در این باشد
هر کونمند فحمی زین کلک خیال اکیز	نقش به حرام از خود صور کچر چین باشد
جام می و خون دل بر یکت کسی دادند	در دایره قسمت اوضاع چنین باشد
در کار کلاب و کل حکم از لی این بود	کان شایه بازاری دین پرده نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی شود از خاطر

کاین سابقه رندی تار و ز پسین باشد

خواجه در این غزل در عین اینکه از هجران دوست اظهار ناراحتی می نماید،
به خود امید می دهد که وصال خواهد یافت. می گوید:

کی شعر تر انگیزد؟ خاطر که حزین باشد

یک نکته در این معنی، گفتیم و همین باشد

خاطر سالکی که گرفته، و محزون کم و زیاد، و بود و نبود؛ و یا دوری دلدار
باشد، چگونه با شعرهای عاشقانه و زیبا، طراوت و تازگی پیدا خواهد کرد؟ «الهی!...
عَمَى لَا يُزِيلُهُ إِلَّا قُرْبُكَ»^(۱): (بار الهی!... غم و اندوهم را جز قرب و نزدیکی ات برطرف
نمی کند.) ممکن است منظور خواجه از «شعر تر»، ایات و غزلیات خودش باشد،
بیت چهارم شاهد بر آن است.

از لعل تو گر یابم، انگشتری زنهار

صد ملک سلیمانم، در زیر نگین باشد

محبوب! چنانچه خواجه از لب لعل و بوسه بر جمال و مشاهده رخسار و
نوشیدن شراب دیدارت، آثار انگشتر سلیمان عليه السلام را - که گفته اند: به واسطه آن
تصرفاتی می نموده - در خود بیابد، همه عوالم در زیر فرمان او قرار خواهد گرفت؛
چنانکه در حدیث معراج در باره اولیای مخصوص در بهشت آمده است: «وَأَكَلْتُمُهُمْ
كُلَّمَا نَظَرْتُ إِلَيْهِمْ، وَأَزِيدُ فِي مَلِكِهِمْ سَبْعِينَ سَبْعًا»^(۲): (هر بار که به ایشان می نگرم با آنان

۱- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹-۱۵۰.

۲- وافی، ج ۳، ابواب المواعظ، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۳۸.

سخن گفته و هفتاد برابر بر سلطنتشان می افزایم.) و به گفته خواجه در جایی:

با گدایانِ دَرِ میکرده، ای سالکِ راه! به ادب باش، گر از سرِ خدا آگاهی
بر در میکرده، رندانِ قلندر باشند که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
خشت، زیر سر و بر تارکِ هفت اختر، پای دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی
اگر ت سلطنت فقر، ببخشند ای دل! کمترین ملک تو، از ماه بود تا ماهی^(۱)
البته مراد خواجه از ذکر انگشت و نگین حضرت سلیمان علیه السلام، صرف تمثیل است؛ و گر نه خود می گوید:

گر انگشت سلیمانی نباشد چه خاصیت دهد نقشِ نگینی^(۲)

غمناک نباید بود، از طعنِ حسودِ ای دل!

شاید که چو واپینی، خیرِ تو در این باشد

این بیت نصیحتی است مشفقانه و قرین با واقعیت، به خود، و یا سالکین به اینکه: هیچ کس صلاح و خیر و شر خود را نمی داند؛ گاهی چیزی را نمی خواهد و شرّ می داند، که خیر او در آن است؛ و گاهی بر عکس؛ که: «یا موسی! ما خَلَقْتُ خَلْقاً هُوَ أَحَبُّ إِلَيَّ مِنْ عَبْدِي الْمُؤْمِنِ، وَإِنَّمَا ابْتَلَيْتُهُ لِمَا هُوَ خَيْرٌ لَهُ، وَأَزْوَى عَنْهُ لِمَا هُوَ خَيْرٌ لَهُ، وَأَنَا أَكْثَرُ بِمَا يَصْلُحُ عَلَيْهِ عَبْدِي: فَلْيَصْبِرْ عَلَى بَلَائِي، وَلْيَشْكُرْ نِعْمَائِي، وَلْيَرْضَ بِقَضَائِي؛ أَكْتُبُهُ فِي الصُّدُوقِ عِنْدِي إِذَا عَمِلَ بِرِضَائِي، وَأَطَاعَ أَمْرِي»^(۳). (ای موسی! نزد من هیچ آفریده‌ام از بنده مؤمنم محبوب‌تر نمی باشد، و به درستی که من او را به اموری که خیر او در آن است، مبتلا نموده، و آنچه خیر اوست، از او برطرف می کنم و من به مصلحت بنده‌ام آگاهم؛ پس باید بر بلایم صبر نموده و بر نعمتهایم شکر گذار بوده و به قضایم خشنود باشد، تا او را نزد خود - در صورتی که به رضایت و خشنودی‌ام عمل نموده و از دستورم

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۲، ص ۴۱۰.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۱، ص ۴۰۹.

۳- جواهر السنیه، ص ۳۹.

اطاعت کند - در زمرة صدّیقین بنویسم).

و نیز: «قال: يا رَبِّ! دُلْنِي عَلَى أَمْرِ فِيهِ رِضَاكَ. قَالَ اللهُ: إِنَّ رِضَايَ فِى كُزْهِكَ، وَأَنْتَ مَا تُضْبِرُ عَلَى مَا تُكْوِّدُ. قَالَ: يا رَبِّ! دُلْنِي عَلَيْهِ. قَالَ: فَإِنَّ رِضَايَ فِى رِضَاكَ بِقَضَائِي»^(۱): (موسى [عليه السلام] عرض کرد: پروردگارا! مرا بر امری که خشنودی تو در آن است، راهنمایی فرما. خداوند فرمود: به درستی که خشنودی من در آن چیزی است که اکراه می‌داری، و تو بر آنچه بد می‌پنداری، صبر نمی‌کنی. عرض کرد پروردگارا! مرا بر آن رهنمون شو. فرمود: همانا خشنودی من در رضایت تو به قضای من است).

و خلاصه آنکه: ای خواجه! اگر حسودان نمی‌توانند مقام و منزلت معنوی، و یا ابیات و اشعار پاکیزه و پر معنی تو را ببینند، نباید از آن غمناک باشی؛ زیرا شاید دوست، مصلحت تو را این چنین دانسته تا مورد توجه مردم قرار نگیری و اگر دقت کنی خواهی دید که خیر تو در این باشد.

هر کو نکند فهمی زین کَلکِ خیال انگیز

نقشش به حرام از خود، صورتگر چین باشد

هر رهروی که سخن گذشته مرا (در تمام ابیات گذشته) درک نکند، نقش سلوکش حرام باد، اگر چه در سخن پردازی و نگارش کلمات، بی‌نظیر باشد؛ لذا می‌گوید:

جام مین و خون دل، هر یک به کسی دادند

در دایرة قسمت، اوضاع چنین باشد

در طریق عشق جانان، هر کسی را نصیبی است: برخی را جام می و ذکر و مشاهده می‌دهند؛ و پاره‌ای را خون دل و هجران.

خواجه با این بیان، از روزگار هجران خویش شکوه و شکایت نموده و باز می‌گوید:

در کار گلاب و گل، حکم ازلی این بود کآن شاهد بازاری، وین پرده‌نشین باشد

همچنان که نمی‌توان گفت: چرا عطر گل در پرده غنچه پنهان داشته شده، و عطر گلاب از پرده گل بیرون آمده و علنی گردیده و به بازار آمده؟، همچنین نمی‌توان گفت که چرا یکی در حجاب از دیدار محبوب باید باشد و عطر جمال او را با کثرات (بی‌توجه به کثرات) استشمام نکند، و دیگری حضرتش را آشکارا و بدون حجاب (با دیده دل و محیط به مظاهر) ببیند؟ که: «وَأَنْتَ الَّذِي تَعَرَّفْتَ إِلَيَّ فِي كُلِّ شَيْءٍ، فَارَأَيْتَكَ ظَاهِرًا فِي كُلِّ شَيْءٍ»^(۱): (و تویی که خودت را در هر چیز به من شناساندی، تا اینکه تو را آشکارا در هر چیزی دیدم)؛ زیرا این اقتضای سرشت گل و غنچه، و حکم ازلی مستور و مست است.

آن نیست که حافظ را رندی شود از خاطر کاین سابقه رندی، تا روز پسین باشد

چنانچه دوست مرا به مشاهده خود بهره‌مند نسازد، من آن نیم که دست از رندی بکشم، و از عهدی که در ازلم به ربوبیت خود گرفت و من در پاسخ گفتم: ﴿بَلَى، شَهِدْنَا﴾^(۲): (بله، گواهی می‌دهیم). دست بردارم، بلکه بر همان عهد و همان نشان، تا قیامت استوار می‌باشم. در جایی می‌گوید:
مرا مهر سیه چشمان، ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد
مرا روز ازل کاری، به جز رندی نفرمودند
هر آن قسمت که آنجا شد، کم و افزون نخواهد شد^(۳)

۱- اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۲- اعراف: ۱۷۲.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۰، ص ۲۰۲.

گل بی رخ یار خوش نباشد بی باد بهار خوش نباشد
 طرف چمن و هوای بستان بی لاله عذار خوش نباشد
 رقصیدن سرود و حالت گل بی صوت هزار خوش نباشد
 باغ گل و دل خشت لیکن بی صحبت یار خوش نباشد
 هر نقش که دست عقل بندد جز نقش نگار خوش نباشد
 بایار شکر لب گل اندام بی بوس و کنار خوش نباشد

جان نقد مختار است حافظ

مزار بهشت بهار خوش نباشد

خواجه در فرد فرد ابیات این غزل اظهار اشتیاق به محبوب نموده و می‌گوید:

گل بی‌رخ یار، خوش نباشد

بی‌باده بهار، خوش نباشد

طَرَف چمن و هوای بستان

بی‌لاله عذار، خوش نباشد

محبوب! فصل بهار آمد و گل شکفته گردید، و هوای بستان و سبزه زار چمن شاداب گشت، چگونه می‌توانم طراوت و زیبایی آنها را ببینم و جمال زیبایت را مشاهده ننمایم؟ بلکه باید یگویم: دیدن آنها، بی‌دیدار تو خوش نیست.

کنایه از اینکه: مظاهر عالم و زیبایهای آن، وقتی در نظر من خوش جلوه می‌کند، که تو را با آنها مشاهده کنم؛ که: «[إلهی]! ماذا وَجَدَ مَنْ فَقَدَكَ؟ وَمَا الَّذِي فَقَدَ مَنْ وَجَدَكَ؟ لَقَدْ خَابَ مَنْ رَضِيَ دُونَكَ بَدَلًا، وَلَقَدْ خَسِرَ مَنْ بَغَى عَنْكَ مُتَحَوِّلًا»^(۱)؛ (بار الها! کسی که تو را از دست داد، چه چیزی را یافت؟ و آنکه به تو دست یافت، چه از دست داد؟ محققاً محروم گشت آنکه به غیر تو مایل شد، و قطعاً زیان برد هر که از تو روی گردان شد.)

رقصیدنِ سرو و حالت گل

بی صوت هزار، خوش نباشد

معشوقا! چنانچه سرو، با زیبایی قامتش در رقص آید، و گل، در طراوت باشد، ولی پرنده هزار در آن میان چچه نزند، شادمانی نمی آورد.

کنایه از اینکه: تو را با مظاهر ت دیدن و سخت را شنیدن، ظرافتی دیگر دارد؛ چنانکه در باره بندگان خاصه در بهشت می فرماید: «أَنْظُرُوا إِلَيْهِمْ فِي كُلِّ يَوْمٍ سَبْعِينَ مَرَّةً وَأَكْلَمَهُمْ... وَإِذَا تَلَذَّذَ أَهْلُ الْجَنَّةِ بِالطَّعَامِ وَالشَّرَابِ، تَلَذَّذَ أُولَئِكَ بِذِكْرِى وَكَلَامِى وَخَدِيشِ»^(۱): (در هر روز هفتاد بار به آنان نظر می نمایم و با ایشان سخن می گویم... و هنگامی که اهل بهشت با خوراک و نوشیدنی لذت می برند، ایشان از یاد و کلام و سخن من لذت می برند.) و همچنین می فرماید: «وَلَا أُخْبَبُ عَنْهُمْ وَجْهً، وَلَأَنْعَمَهُمْ بِالْأَوَانِ التَّلَذُّذِ مِنْ كَلَامِى»^(۲): (و روی خود را از ایشان نمی پوشانم، و حتماً آنان را از انواع لذت کلامم، متنعم می گردانم.)

به گفته خواجه در جایی:

مراد ما همه موقوف یک کرشمه توست ز دوستان قدیم، این قدر دریغ مدار
کنون که چشمه نوش است لعل شیرینت سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار^(۳)
لذا می گوید:

باغ گل و مل خوش است، لیکن

بی صحبت یار، خوش نباشد

محبوب! آرایش جهان هستی چون از تو و اسماء و صفات پیدایش یافته، برای عاشقانت خوش و زیباست، ولی این مشاهده بدون رؤیت جمالت (با دیده دل) بر ایشان ناخوش است؛ که: «إِلَهِي! تَزِدُّنِي فِي الْآثَارِ يُوجِبُ بَعْدَ الْمَزَارِ، فَأَجْمَعُنِي عَمَلِيكَ بِخِدْمَةِ

۱- وافی، ج ۳، ابواب المواعظ، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۳۸.

۲- وافی، ج ۳، ابواب المواعظ، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۳۹.

۳- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۰، ص ۲۳۳.

تَوْصِلُنِي إِلَيْكَ»^(۱): (معبودا! بازگشت و توجه به آثار و مظاهر، موجب دوری از دیدارت می‌شود، پس با بندگی که مرا به تو واصل سازد، تصمیم و نیتم را بر خودت متمرکز نما.) و نیز: «إِلَهِي! أَمَزْتُ بِالرُّجُوعِ إِلَى الْأَثَارِ، فَارْجِعْنِي إِلَيْكَ بِكِسْوَةِ الْأَنْوَارِ وَهِدَايَةِ الْإِسْتِخْصَارِ. حَتَّى أَرْجِعَ إِلَيْكَ مِنْهَا كَمَا دَخَلْتُ إِلَيْكَ مِنْهَا، مَضُونُ السَّرِّ عَنِ النَّظَرِ إِلَيْهَا وَمَرْفُوعُ الْهَيْمَةِ عَنِ الْإِعْتِمَادِ عَلَيْهَا؛ إِنَّكَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ»^(۲): (بار الها! خود امر فرمودی به بازگشت به سوی آثار و مظاهر، پس [توجه] مرا با پوشش انوار و راهنمایی که تو را مشاهده کنم به خویش باز گردان، تا همچنانکه از آنها به سوی تو وارد شدم، از طریق آنها به سوی تو باز گردم، در حالی که درونم از نظر به آنها مصون و محفوظ مانده، و همتم از تکیه بر آنها برداشته شده باشد؛ که تو بر هر چیزی توانایی.)

هر نقش، که دست عقل بندد

جز نقش نگار، خوش نباشد

ای دوست! صحیح است که عقل راهنمای به دوست، ولی کجا می‌تواند هدایت‌گر به نقش جمال و کمال باشد؟ که: «الْعَقْلُ آتَةٌ أُعْطِينَاهَا لِمَعْرِفَةِ الْغُبُودِيَّةِ، لَا لِمَعْرِفَةِ الرُّبُوبِيَّةِ»^(۳): (عقل، وسیله‌ای است که جهت شناخت بندگی به ما عنایت شده، نه برای شناخت ربوبیت.)، این تویی که عاشق را به خود راهنمایی؛ که: «يَا مَنْ قَدْ عَلَى ذَاتِهِ بِذَاتِهِ»^(۴): (ای کسی که به ذاتش بر ذاتش راهنماست.) و یا: «وَبِكَ أَسْتَدِلُّ غَلْبَتِكَ، فَأَهْدِنِي بِنُورِكَ، إِلَيْكَ»^(۵): (و تنها به تو بر تو راهنمایی می‌جویم، پس به نور خویش مرا به سویت رهنمون شو.)

۱- اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.

۲- اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

۳- الاثنی عشریة فی المواعظ العددیة، ص ۱۲۹.

۴- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۲۴۳.

۵- اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

با یار شکر لب گل اندام

بی بوس و کنار، خوش نباشد

و چنانچه با یار خوش گفتار و شیرین سخن و زیبا اندامم بنشینم، ولی دربرش
نگیرم و از او کام نستانم، خوش و گوارا نیست.

گویا می خواهد بگوید تنها فنای در تو کافی نیست، بلکه بقاء به تو را هم
می خواهم؛ زیرا:

آن که می گویند آن، بهتر ز حُسن یار ما این دارد و آن نیز هم^(۱)

جان، نقدِ محقر است، حافظ!

از بهر نثار، خوش نباشد

چون دوستِ صاحب جمال و کمال جلوه کند، نثارها باید کرد، ولی چه کنم که
من نثاری جز جان خویش ندارم، و آن هم، نقدینه‌ای است ناچیز و از خود او،
چگونه به پای دیدارش نثار کنم، ولی ماییم و آنچه از او داریم، به پیشگاهش
خواهیم ریخت. به گفته خواجه در جایی:

چو جان فدای لب شد، خیال می بستم که قطره‌ای ز زُلالَت، به کام ما افتد

خیال زلف تو گفتا: که جان وسیله مساز کزین شکار، فراوان به دام ما افتد^(۲)

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۹، ص ۳۰۲.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۶، ص ۲۱۲.

گفتیم غم تو دارم گفتا غمت سر آید
 گفتیم ز مهر و رزان رسم وفا بیا سوز
 گفتیم که بوی زلفت کمره عالم کرد
 گفتیم که نوش لعلت مارا به آرزو گشت
 گفتیم دل رحمت کی عزم صلح دارد
 گفتیم که بر خیالست راه نظم بندهم
 گفتیم خوش آن هوایی که ز باغ خلد خیزد
 گفتیم زان عشرت دیدی که چون سر آید
 گفتا خموش حافظ کاین خصم هم سر آید

می‌توان نام این غزل را، «غزل گفتگوی» نهاد. گویا خواجه پس از وصال به هجران مبتلا گشته، و در این حال دوست را مورد سؤال قرار داده، و خود از زبان او پاسخ گوی شده و می‌گوید:

گفتم غم تو دارم، گفتا: غمت سرآید

گفتم که: ماه من شو، گفتا: اگر برآید

به دوست گفتم: آتش هجران، و یا غم عشقت در سینه‌ام شعله می‌کشد و تو را می‌جوید؛ که: «فَقَدْ انْقَطَعَتْ إِلَيْكَ هِمَّتِي، وَأَلْصَقْتُ نَحْوَكَ وَغَبْتِي: فَأَنْتَ - لَا غَيْرَكَ - مُرَادِي»^(۱)؛ (تو جهم از همه بریده و تنها به تو پیوسته، و میل و رغبتم تنها به سوی تو منصرف گشته، پس تویی مقصودم، نه غیر تو)؛ ولی دیداری حاصل نگشت.
فرمود: غمت پایان خواهد یافت و روزگار هجرانت بسر خواهد آمد.

به وی گفتم: جلوه‌ای کن و مونس و روشنی شبِ تاری هجرم گرد؛ که: «وَأَمْسِنُ بِالنَّظَرِ إِلَيْكَ عَلَى، وَأَنْظُرُ بِغَيْنِ الْوَدِّ وَالْعَطْفِ إِلَيْ، وَلَا تُضَرِّفْ عَنِّي وَجْهَكَ»^(۲)؛ (و بر من به مشاهده جمالت منت گذار، و به چشم لطف و محبت بنگر، و هرگز رویت را از من بر مگردان).

فرمود: چون تو را آماده جلوه و دیدارم بدانم، محرومت نخواهم گذاشت.

۱- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

۲- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹.

در جایی دیگر در مقام این تقاضا می‌گوید:

ای نسیم سحر! آرامگه یار کجاست؟ منزل آن مه عاشق کُش عیار کجاست؟
شبِ تار است و رَه وادی ایمن در پیش آتش طور کجا، وعده دیدار کجاست؟^(۱)
در واقع، تا عاشق بکلی از خود بیرون نشود، دوام دیدار نخواهد داشت.

گفتم: ز مهر ورزان، رسم وفا بیاموز

گفتا: ز ماه رویان، این کار کمتر آید

به دوست گفتم: رسم وفای با عاشقانت را از آنان که همیشه در مهر ورزی استوارند، بیاموز، و همواره‌ام به دیدارت نایل گردان؛ که: «إلهی! لا تُغْلِقْ عَلٰی مُوَحِّدِكَ أَبْوَابَ رَحْمَتِكَ، وَلَا تَحْجُبْ مُشْتَاقِيكَ عَنِ النَّظَرِ إِلَى جَمِيلِ رُؤْيَيْكَ»^(۲): (بار الهی! درهای رحمتت را بر روی اهل توحیدت مبنده، و مشتاقان خود را از مشاهده دیدار نیکویت محجوب مگردان).

فرمود: کجا صاحبان جمال و ماه رویان را چنین رویه‌ای است که از فریفتگان خود مدام دلجویی داشته باشند؟
به گفته خواجه در جایی:

فکر بلبل همه آن است، که گل شد یارش گل در اندیشه، که چون عشوه کند در کارش
دلربایی همه آن نیست، که عاشق بگشند خواجه آن است، که باشد غم خدمتکارش^(۳)
کنایه از اینکه: تا بقایایی از تو باقی است، دوام دیدارم را تمنا مکن.
در جایی می‌گوید:

اگر از وسوسه نفس و هوا دور شوی بی‌شکی، ره بیری در حرم دیدارش^(۴)

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۵، ص ۱۰۰.

۲- بحار الانوار، ج ۹۲، ص ۱۴۴.

۳ و ۴- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۳، ص ۲۶۱.

گفتم که: بوی زلفت، گمراه عالم کرد

گفتا: اگر بدانی، هم اوت رهبر آمد

به دوست گفتم: چون به نظر استقلال به موجودات می‌نگریستم، مرا به تو راه نبود، و چون دانستم که با کثرات و مظاهر می‌باشی؛ که: ﴿أَلَا إِنَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُّحِيطٌ﴾^(۱)؛ (آگاه باش! که او بر هر چیزی احاطه دارد.) و بیویت را از ایشان به مشام جانم استشمام نمودم، عالم و اعتباریات از دیده دلم محو گشت و به حیرت فرو شدم که اگر تو هستی، عالم و کثرات چیست؟

فرمود: اگر نیک توجه نمایی، خواهی دانست که من در کنار مظاهر و جدای از آنها جلوه ندارم، کثرات سیمت راهبری تو را به من، از طریق خویش به عهده دارند، و مظهر اسماء و صفات من، و راهنمای به من می‌باشند.

و یا معنی بیت این باشد^(۲) که: به دوست گفتم: تازیکی زلف و کثرات مرا از دیدارت محروم ساخت.

فرمود: اگر خوب نظر نمایی، کثرت است که تو را به وحدت راهنمایی می‌نماید؛ که: «مَعَ كُلِّ شَيْءٍ، لَا بِمُقَارَنَةٍ»^(۳)؛ (با هر چیزی همراه است، ولی نه اینکه قرین آن باشد.) و نیز: «قَرِيبٌ مِنَ الْأَشْيَاءِ، غَيْرَ فَلَاقٍ؛ بَعِيدٌ مِنْهَا، غَيْرَ مُبَايِنٍ»^(۴)؛ (به اشیاء نزدیک است، بدون اینکه با آنها آمیخته شود؛ از آنها دور است، بی آنکه از آنها جدا باشد.) در جایی می‌گوید:

گرچه آشفته‌گی حال من از زلف تو بود

حلّ این عقده هم از زلف نگار آخر شد^(۵)

۱- فضلت: ۵۲

۲- بنابر اینکه به جای «بوی زلف»، «کفر زلف» خوانده شود، چنانکه در بعضی از نسخه‌ها چنین است.

۳- نهج البلاغه، خطبه ۱، ص ۴۰.

۴- نهج البلاغه، خطبه ۱۷۹، ص ۲۵۸.

۵- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۲، ص ۱۷۰.

گفتم که: نوشِ لعلت، ما را به آرزو گشت

گفتا: تو بندگی کن، کمر بنده پرور آید

به دوست گفتم: آرزوی گرفتن آب حیات از لعل لب، عالم طبیعتم را به نابودی کشید، و بدان نایل نگشتم.

فرمود: راه رسیدن به آب حیات، طریق مستقیم بندگی است؛ که: ﴿وَأَنِ اعْبُدُونِي، هَذَا صِرَاطٌ مُسْتَقِيمٌ﴾^(۱). (و مرا بپرستید، که این راه راست و صراط مستقیم است.) زن بندگی خالصانه ام نمودی، من خود به بنده پروری آشنایم و آب حیات خواهم داد؛ که: ﴿مَنْ عَمِلَ صَالِحًا مِّنْ ذَكَرٍ أَزْأَنَ شَىْءٍ، وَهُوَ مُؤْمِنٌ، فَلَنُحْيِيَنَّهٗ حَيَاةً طَيِّبَةً﴾^(۲). (هر کس از مرد و زن، به شرط داشتن ایمان، عمل صالحی انجام دهد، حتماً او را زنده می گردانیم، زندگانی پاکیزه ای). و نیز: «مَا تَقَرَّبَ مُتَقَرَّبٌ بِمِثْلِ عِبَادَةِ اللَّهِ»^(۳). (هیچ بنده قرب جویی به چیزی همانند عبادت و پرستش الهی، نزدیکی نجست).

گفتم: دل رحیمت، کی عزم صلح دارد

گفتا: بکش جفا را، تا وقت آن در آید

گفتم: ای دوست! تو که به بندگان رحیمی، و خود فرموده ای: ﴿وَلِذَلِكَ خَلَقْنَاهُمْ﴾^(۴). (و آنان را برای همین [رحمت] آفریده.) چه زمان میان من و تو آفت حاصل خواهد شد و رحمت خاصیت شامل حال من می گردد؟
فرمود: جفای هجرانم بکش، تا از غلّ و غش عالم طبیعت بیرون شوی و میان

۱- پیش: ۶۱.

۲- نحل: ۹۷.

۳- غرر و درر موضوعی، باب العبادۃ، ص ۲۲۹.

۴- هود: ۱۱۹.

من و تو صلح افتد؛ که: «رَبِّ مَزْخُومٍ مِنْ بَلَاءٍ، هُوَ دَوَاؤُهُ»^(۱): (چه بسا شخصی به خاطر بلاء و گرفتاری، مورد رحمت و دلسوزی قرار می‌گیرد، و حال آنکه، همان، داروی اوست) و نیز: «إِنَّ عَظِيمَ الْأَجْرِ مُقَارِنٌ عَظِيمَ الْبَلَاءِ»^(۲): (همانا پاداش بزرگ با امتحان بزرگ همراه است).

گفتم که: بر خیالت، راه نظر ببندم

گفتا که: شیرو است این، از راه دیگر آید

به دوست گفتم: این گونه که با من رفتار می‌نمایی و بی‌عنایتی، نه تنها تو را یاد نخواهم کرد، که چشم از خیالت هم نخواهم پوشید. فرمود: ممکن نیست از ذکر و یاد و حتی خیال من جدا شوی؛ زیرا من با تو، و محیط به توام؛ که: «كَيْفَ يَنْخَوِ مِنْ اللَّهِ هَارِبَةٌ»^(۳): (چگونه کسی که از خداوند گریزان است، نجات می‌یابد؟) و نیز: «فِرُّوا إِلَى اللَّهِ سُبْحَانَهُ وَلَا تَفِرُّوا مِنْهُ، فَإِنَّهُ مُذِرُكُمْ وَتَنْ تَعِجْزُوهُ»^(۴): (به سوی خداوند سبحان رو آورید، و از او نگریزید، که او شما را درمی‌یابد و هرگز نمی‌توانید او را ناتوان گردانید).

و یا معنی بیت این باشد که: با دوست گفتم: برای خاطر دیدن تو، از همه عالم و تعلقات چشم می‌پوشم. فرمود: تا بکلی از خود نرهی، خیالات و تعلقات از تو دست نخواهد کشید.

گفتم: خوش آن هوایی، کز باغ خلد خیزد!

گفتا: خنک نسیمی، کز کوی دلبر آید!

من خواستم همچون زاهد، تنها دل به نسیمهای بهشتی دهم و سخن از مناظر

۱ و ۳- غرر و درر موضوعی، باب البلاء، ص ۳۸.

۲- غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی شأنه (روابط خدای تعالی با بندگان)، ص ۱۶.

۴- غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی شأنه (روابط خدای تعالی با بندگان)، ص ۱۷.

زیبای آن پرانم. دوست فرمود: نسیمهای کوی ما از آن خوشتر است. نسیم بهشت، گوشه‌ای از نسیم جان فزای کوی ماست؛ که: ﴿لَهُمْ مَا يَشَاءُونَ فِيهَا وَلَدَيْنَا مَزِيدٌ﴾^(۱)؛ (در بهشت هر چه بخواهند برای آنان مهیاست، ولی نزد ما افزونتر از آن است.) و همچنین: «لَنْ تَقْصَلَ بِالْخَالِقِ، حَتَّى تَنْقَطِعَ عَنِ الْخَلْقِ»^(۲)؛ (هرگز به خالق نخواهی رسید، تا اینکه کاملاً از خلق ببری.) و یا: «مَنْ يَكُنِ اللَّهُ أَمَلَهُ، يُذَرِكْ غَايَةَ الْأَمَلِ وَالرَّجَاءِ»^(۳)؛ (کسی که خداوند آرزوی او باشد، به نهایت آرزو و امیدش خواهد رسید.) و نیز: «يَنْتَبِغِي لِمَنْ عَرَفَ اللَّهَ سُبْحَانَهُ، أَنْ يَزُغَبَ فِيمَا لَدَيْهِ»^(۴)؛ (کسی که خداوند سبحان را شناخت، سزاوار است که به آنچه در نزد اوست، راغب و مایل باشد.)

گفتم: زمانِ عشرت، دیدی که چون سرآمد

گفتا: خموش حافظا کاین غصّه هم سرآید

از این بیت خوب معلوم می‌شود که خواجه با دوست سابقه عشرت و مشاهده داشته؛ لذا از سپری شدن آن تأسفح خورده و می‌گوید: به وی گفتم: دیدی چگونه زمان عشرت و انس با توام بسر آمد و هنوز تو را سیر ندیده، به هجرانت مبتلا گشتم!

فرمود: خاموش باش و گله مکن که این غصّه هم بسر می‌آید و باز به وصالم راه خواهی یافت. در جایی خبر از پایان یافتن غصّه‌اش می‌دهد و می‌گوید:

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد	زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
آن پریشانی شبهای دراز و غم دل	همه در سایه گیسوی نگار آخر شد
باورم نیست ز بد عهدی ایام هنوز	قصه غصّه که در دولت یار آخر شد ^(۵)

و در جای دیگر می‌گوید:

۱- قی: ۳۵.

۲ و ۳ و ۴- غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی شأنه (روابط خدای تعالی با بندگان)، ص ۱۷.

۵- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۲، ص ۱۷۰.

مژده ای دل! که دگر باد صبا باز آمد
 بدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد
 مردمی کرد و کرم، بختِ خدا داده من
 کآن بت سنگدل از راه و فیا باز آمد
 گر چه ما عهد شکستیم و گنه حافظ کرد
 لطف او بین که به صلح از در ما باز آمد^(۱)



کوهر مخزن اسرار همان است که بود	حقه مهر بدان مهر و نشان است که بود
از صبا پرس که مارا همه شب تا دم صبح	بوی زلف تو همان نبوس جان است که بود
طالب لعل و کمر نیست و کمر نه خورشید	همچنان در غل معدن و کان است که بود
رنک خون دل مارا که نهان کرد خلعت	همچنان از لب لعل تو عیان است که بود
عاشقان بنده ارباب امانت باشند	لاجرم چشم کس بر بار همان است که بود
کشته غمزه خود را به زیارت می آید	ز آنکه بچاره همان دل نگران است که بود
زلف بندوی تو کفتم که دگر ره نزنند	سالمحافت بدایت و سان است که بود

حافظ باز نماند که خواند چشم

که در این چشمه همان آب روان است که بود

گویا خواجه با ابیات این غزل در عین اینکه معشوق حقیقی را توصیف می‌نماید، می‌خواهد خود را در وفاداری به محبوب بستاید. می‌گوید:

گوهر مخزن اسرار، همان است، که بود

حَقُّهٔ مَهر، بدان مَهر و نشان است، که بود

معشوقا! گر چه تو همواره خزینه‌دار اسرار خود، و به تجلیات صفاتی و اسمائی آراسته‌ای، و شایسته نمی‌دانی از جمال و کمالات خویش پرده برداری، مگر آن قدری که ظرفیت بنده اقتضا کند و مصلحت بدانسی؛ که: ﴿وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ، وَمَا نُنْزِلُهُ إِلَّا بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ﴾^(۱)؛ (و هیچ چیزی نیست مگر آنکه گنجینه‌های آن نزد ماست، و ما جز به اندازه معین فرو نمی‌فرستیم)؛ اما ما هم بر آن عهد دوستی که در ازل با تو بستیم و ﴿بَلَى، شَهِدْنَا﴾^(۲)؛ (بله، گواهی می‌دهیم) گفتیم، برقراریم. و شاید منظور خواجه از این بیت، آیه شریفه، «عَرْضُ أَمَانَتٍ وَ وِلَايَتٍ» باشد که حق تبارک و تعالی می‌فرماید: ﴿إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ، فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا، وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ؛ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا﴾^(۳)؛ (همانا ما امانت را بر آسمانها و زمین و کوهها عرضه داشتیم، و آنها از حمل آن خودداری نموده و هراسیدند، ولی انسان آن را حمل نمود؛ زیرا او بسیار ستمگر و نادان بود) و می‌خواهد بگوید: محبوبا! تو امانت و ولایت و محبت و عشق خود را به ما عرضه

۱- حجر: ۲۱.

۲- اعراف: ۱۷۲.

۳- احزاب: ۷۲.

نمودی و ما آن را قبول کردیم و دیوانه‌وار آن را حمل نموده و بر آن عهد استواریم و از آنچه در آنجا قبول کرده‌ایم، دست بر نخواهیم داشت؛ لذا می‌گوید:

از صبا پرس، که ما را همه شب تا دم صبح
بوی زلف تو، همان مونس جان است، که بود

ای دوست! اگر می‌خواهی بدانی (که می‌دانی) ما بر عهد ازلی و میثاق خود پایداریم، از نسیمهای سحری و نفحات قدسیات بپرس: آیا ما را در بیداریهای شب جز بهره‌مندی از بوی زلف و جلوه‌هایت از راه کثرات، انیس و مونس بوده و می‌باشد؟ که: «سَهْرُ اللَّيْلِ بِذِكْرِ اللَّهِ، غَنِيمَةُ الْأَوْلِيَاءِ وَ سَجِيَّةُ الْأَتْقِيَاءِ»^(۱): (شب را با یاد خدا بیدار بودن، غنیمت اولیاء و روش اهل تقوی می‌باشد.) و نیز: «سَهْرُ اللَّيْلِ شِعَارُ الْمُتَّقِينَ وَ شِيْمَةُ الْمُشْتَاقِينَ»^(۲): (شب بیداری، لازمه و علامت اهل تقوی و روش مشتاقان است.) و یا «سَهْرُ اللَّيْلِ فِي طَاعَةِ اللَّهِ زَيْغُ الْأَوْلِيَاءِ وَ زَوْضَةُ السُّعْدَاءِ»^(۳): (بیداری شب در طاعت و عبادت خداوند، بهار اولیاء و گلستان نیکبختان است.)

طالب لعل و گهر نیست، و گرنه خورشید

همچنان، در عمل مَعْدِن و کان است، که بود

گویا می‌خواهد بگوید: همان‌گونه که خورشید عالم طبیعت با تابیدن به زمین و کوه، عقیق و درّ و گوهر و یاقوت و غیره می‌پرورد؛ خورشید حقیقت و نور جمال محبوب هم به انوارش طالب خویش را انسان کامل و صاحب معرفت و یقین می‌سازد؛ که: «عِبَادَ اللَّهِ! إِنَّ مِنْ أَحَبِّ عِبَادِ اللَّهِ إِلَيَّ، عَبْدًا أَعَانَهُ اللَّهُ عَلَى نَفْسِهِ، فَاسْتَشْعَرَ الْحُزْنَ، وَ تَجَلَّبَبَ الْخَوْفَ؛ فَزَهَرَ مِصْبَاحُ الْهُدَى فِي قَلْبِهِ... فَهُوَ مِنَ الْيَقِينِ عَلَى مِثْلِ ضَوْءِ الشَّمْسِ... مِصْبَاحُ ظُلُمَاتٍ كُشِافٌ غُشَوَاتٍ...»^(۴): (بندگان خدا! همانا از محبوبترین بندگان خدا نزد او، بنده‌ای است که خداوند او را در مبارزه با نفسش کمک

۱ و ۲ و ۳- غرر و درر موضوعی، باب السهر، ص ۱۷۰.

۴- نهج البلاغة، خطبه ۸۷، ص ۱۱۸.

نموده باشد، در نتیجه وی حزن و اندوه را شعار و ملازم خود ساخته، و لباس خوف به تن کرده است، لذا چراغ هدایت در دلش روشن گردیده... در نتیجه، او از نظر یقین مانند روشنائی خورشید است... [وی] چراغ تاریکیها و گشاینده امور مشتبه می‌باشد...

رنگ خون دل ما را، که نهان کرد خطت
همچنان از لب لعل تو، عیان است، که بود

معشوقا! با جمالت دست به کشتن ما زدی و فانیمان در خویش ساختی، و هر چه را خیال می‌کردیم از ماست، معلوممان شد که از تو، و به تو و جمال و کمال تو بوده؛ با این همه، آثار خون و سرخی که در لب و جمالت ظاهر است نشان می‌دهد که گشوده ما جز رخسار زیبایت نمی‌باشد.

خلاصه آنکه، در مقابل چنان جمالی، چگونه می‌توان پایدار بود و خود را از دست نداد و به نابودی نپیوست؟

عاشقان، بنده ارباب امانت باشند
لاجرم، چشم گهربار، همان است، که بود

عاشقان دوست، در مقابل بندگان خاص الهی (انبیاء و اولیاء علیهم السلام) و حاملان امانت ﴿إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ، فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا، وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ، إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا﴾^(۱)؛ (همانا ما امانت را بر آسمانها و زمین و کوهها عرضه داشتیم، و آنها از حمل آن خودداری نموده و هراسیدند، ولی انسان آن را حمل نمود؛ زیرا او بسیار ستمگر و نادان بود). خاضع‌اند؛ تا به برکت وجود و راهنمایی ایشان به کمال و مقام معنوی و مقام محمود نائل آیند؛ که: ﴿قُلْ: إِنْ كُنْتُمْ تُحِبُّونَ اللَّهَ، فَاتَّبِعُونِي، يُحْبِبْكُمُ اللَّهُ وَيَغْفِرْ لَكُمْ، وَاللَّهُ

غَفُورٌ رَحِيمٌ ﴿۱﴾: (بگو اگر خدا را دوست دارید، از من پیروی نمایید تا خداوند شما را دوست داشته و گناهان شما را ببامرزد، که خدا بسیار آمرزنده و مهربان می باشد.) و نیز: ﴿يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا أَطِيعُوا اللَّهَ وَأَطِيعُوا الرَّسُولَ وَأُولِيَ الْأَمْرِ مِنْكُمْ﴾ ﴿۲﴾: (ای کسانی که ایمان آورده اید! از خداوند، و نیز از پیامبر و فرمانداران خویش اطاعت نمایید.)

و همان چشم اشک باری که برای رسیدن به مقصود در مقابل حضرت دوست دارند، در برابر ارباب امانت هم، که واسطه فیض اند، دارند تا به مقصد والای انسانیّت نایل آیند؛ که: «وَأَلْحَقْنَا بِالْعِبَادِ [بِعِبَادِكَ] الَّذِينَ هُمْ بِالْإِدَارِ إِلَيْكَ يُسَارِعُونَ، وَبَابَكَ عَلَى الدَّوَامِ يَطْرُقُونَ، وَإِيَّاكَ فِي اللَّيْلِ يَغْبُدُونَ، وَهُمْ مِنْ هَيْبَتِكَ مُشْفِقُونَ» ﴿۳﴾: (و ما را به آن بندگان خاصّی که با سرعت به سوی تو مبادرت می ورزند، و همواره درت را می کوبند، و در شب تو را پرستش می کنند، و از هیبت و عظمت هراسانند، ملحق نما.)

کشته غمزه خود را، به زیارت می آی

ز آنکه بیچاره، همان دل نگران است، که بود

محبوب! حال که با جمال و تجلیات اسمائی و صفاتی ات این بنده خویش را به خود متوجّه نمودی، و با غمزه و ناز و جلالت او را کشتی و فانی ساختی، زهی سعادت! که پس از کشتن و فانی ساختن به زیارتش آیی و حیات تازه اش بخشی و به خود باقی بداری، تا بکلی از دل نگرانی و ناراحتی بدر آید؛ که: «إِلَهِي! خَقِّقْنِي بِحَقَائِقِ أَهْلِ الْقُرْبِ، وَأَسْلُكْ بِي مَسْلَكَ أَهْلِ الْجَذْبِ» ﴿۴﴾: (معبود! مرا به حقایق مقربین بیارای، و به راه و روش مجذوبان رهسپار ساز.)

زلف هندوی تو گفتم، که دگر زه نزنند

سالها رفت و بدان سیرت و سان است، که بود

۱- آل عمران: ۳۱.

۲- نساء: ۵۹.

۳- بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۷.

۴- اقبال الاعمال، ص ۳۲۹.

آری، طریقه مظاهر و کثرات، رهنمی و راهنمایی عاشق به معشوق است؛ زیرا معشوق را در کنار و جدای از مظاهر نمی توان دید، بلکه حضرت دوست، با ایشان، و از ایشان تجلی دارد؛ که: «لَيْسَ فِي الْأَشْيَاءِ بِوَالِجٍ، وَلَا عَنْهَا بِخَارِجٍ»^(۱): (نه داخل اشیاء است، و نه بیرون از آنها).

خواجه هم می گوید: با خود می گفتم که زلف سیاه و کثرات عالم، دست از رهنمی خود نخواهند کشید، و از دیدار معشوق محروم نخواهم شد؛ ولی سالهاست که بر این سیرت و روش بوده و هستند؛ که: «إِنَّ اللَّهَ سُبْحَانَهُ عِنْدَ إِضْمَارِ كُلِّ مُضْمِرٍ، وَقَوْلِ كُلِّ قَائِلٍ، وَعَمَلِ كُلِّ عَامِلٍ»^(۲): (به درستی که خداوند سبحان نزد نیت هر نیت کننده، و گفته هر گوینده، و عمل هر عامل هست).

کنایه از اینکه: محبوبا! همواره الطافت شامل حال من است، و جمالت به غارتگری خود از طریق کثرات مرا از من می ستاند، و بر این امر شاکرم.

حافظا! بنما قصه خسونه چشم

که در این چشمه، همان آب روان است، که بود

ای خواجه! چه شده که همواره اشک چشم، که سرچشمه اش خون دل است، از دیدگان می باری و بدان پایان نمی دهی، بیا و راز آن را برای محبوب بیان نما، آخر این سرشک دیدگانت بی دلیل و به هرزه نبوده و نیست. شاید بی عنایتی دوست و یا اشتیاق دیدارش به تو او را به چنین کار وا داشته؛ که: «الْمُتَّقُونَ: أَعْمَالُهُمْ زَكِيَّةٌ، وَأَعْيُنُهُمْ بَاصِيَّةٌ، وَقُلُوبُهُمْ وَجِلَّةٌ»^(۳): (اهل تقوی، اعمالشان پاک، و

۱- نهج البلاغه، خطبه ۱۸۶، ص ۲۷۴.

۲- غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی شانه، ص ۱۵.

۳- غرر و درر موضوعی، باب التقوی، ص ۴۱۲.

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود
بنوش جام صبوحی به ناله دف و چنگ
به بلغ تازه کن آئین دین زردشتی
زدست شادیمین عذار عیسی دم
جهان چو خلد برین شد بدور سون و گل
شد از بروج ریاضین چو آسمان گلشن
چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار
به دور گل نشین بی شراب و شاد و چنگ
بیار جام لبالب بیاد آصف عهد
وزیر طاعت سلیمان عماد دین محمود

بود که مجلس حافظ به یمن برتیش

هر آنچه می طلبد جمله باشدش موجود

کنون که در چمن آمد، گل از عدم، به وجود
 بنفشه در قدم او نهاد، سر به سجود
 بنوش جام صبحی، به ناله دَف و چنگ
 بیوس غنغ ساقی، به نغمه نی و عود
 به باغ، تازه کن آئین دینِ زردشتی
 کنون که لاله بر افروخت، آتش نمرود
 ز دستِ شاهدِ سیمین عذارِ عیسی دم
 شراب نوش و رها کن، حدیث عاد و ثمود

چون خواننده این غزل به تماشای اول تا آخر آن می‌نشیند، ابتداء گمان می‌کند تمام آن در مدح بهار و زیبایی‌های آن است؛ ولی اگر به نظر دقیق‌تری به جمله جمله ابیات بنگرد و تأمل کند، خواجه را در مقام بیان حقایق و گفتاری ظریف‌تر می‌یابد.

گویا در این چند بیت می‌خواهد خود، یا جوانان را به بهره‌برداری از جوانی و طراوت آن دعوت نموده و بگوید: «وَإِنَّمَا قَلْبُ الْخَدِّ كَالْأَرْضِ الْخَالِيَةِ، مَا أَتَى فِيهَا مِنْ شَيْءٍ، قَبْلَتْهُ»^(۱) (و بدرستی که دل جوان همانند زمین خالی و بکر است، که هر چیز در آن کاشته شود، آن را می‌پذیرد.) و نیز: «مَاضِي يَوْمِكَ فَائْتِ، وَآتِيهِ مُتَّهِمٌ، وَوَقْتُكَ

مُفَتَّنَمْ؛ فَبَادِرُ فِيهِ فُرْصَةٌ...»^(۱): (روز گذشته‌ات در گذشته، و روز آینده‌ات احتمال نیامدنش می‌رود، و تنها وقت کنونی‌ات قدر دانستنی است، پس این فرصت را دریاب).

و یا می‌خواهد بگوید: ای سالک و ای خواجه! و عاشقی که جام مشاهدات داده‌اند و سپس به فراق مبتلا گشته‌ای و اکنون باز محبوب تو را مورد لطف خود قرار داده و روزگار هجرانت بسر رسیده و دوست از طریق مظاهر برایت جلوه‌گری نموده، و می‌نگری که همه آنها چگونه در پیشگاه او خاضعند؛ که: ﴿أَوَلَمْ يَرَوْا إِلَى مَا خَلَقَ اللَّهُ مِنْ شَيْءٍ يَتَفَتَّوْنَ ظُلُمَاتُهُ عَنِ الْيَمِينِ وَالشَّمَائِلِ سُجَّدًا لِلَّهِ، وَهُمْ دَاخِرُونَ. وَاللَّهُ يَسْجُدُ مَا فِي السَّمَوَاتِ وَمَا فِي الْأَرْضِ مِنْ دَابَّةٍ، وَالْمَلَائِكَةُ، وَهُمْ لَا يَسْتَكْبِرُونَ﴾^(۲): (آیا نمی‌نگرند به هر چیزی که خداوند آفریده، که سایه‌هایشان از راست و چپ، با کمال تواضع و فروتنی برای خدا سجده می‌کنند؟ و هر جنبه‌ای که در آسمانها و زمین است، و ملائکه [بخصوص] برای خدا سجده می‌نمایند، و هیچ تکبر نمی‌ورزند).

جامی از باده‌ها و مشاهدات گوناگون صبحی بگیر و خماری ایام هجران را جبران بنما و مشاهدات برافروخته و آتشین جمال محبوب را زنده کن، و از نوشیدن تجلیات اسماء و صفاتی او، خود را حیات تازه‌ای بخش، و سخن از این و آن و کثرات و گذشتگان و عاد و ثمود به میان میاور، که خاطر تو را از یگانگی، به دویی می‌کشد.

و ممکن است بخواهد با این ابیات، اشاره به جریان خلقت آدم علیه السلام و سجود ملائکه نموده و بگوید: ای خواجه! و یا ای سالک! حال که خداوند با به وجود آوردن پدرت، آدم علیه السلام و عطا نمودن مقام خلیفه الهی به او؛ که: ﴿إِنِّي جَاعِلٌ فِي

۱- غرر و درر موضوعی، باب الفرصة، ص ۳۰۴.

۲- نحل: ۴۸ و ۴۹.

الْأَرْضِ خَلِيفَةً ﴿١﴾؛ (همانا من در زمین جانشین و خلیفه‌ای خواهم گماشت.) و برتری بر همه موجودات و مسجود ملائکه قرار دادن، برگزید؛ که: ﴿وَإِذْ قُلْنَا لِلْمَلَائِكَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ﴾ ﴿٢﴾؛ (و آنگاه که به ملائکه گفتیم: برای آدم سجده نمایید.)، آسوده منشین و توجّه داشته باش که تو برگزیده عالمی. از منزلتی که به تو عطا فرموده، بهره‌مند شو و از باده تجلیات ﴿وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا﴾ ﴿٣﴾؛ (و تمامی اسماء را به آدم تعلیم فرمود.) استفاده کن و خود را با مجاهدات و عنایات الهی، به مقام خلافت و مشاهده اسماء برسان.

و ممکن است ابیات گذشته اشاره به ظهور خاتم الانبیاء ﷺ (که اکمل پیامبران است) داشته باشد؛ یعنی، ای سالک و ای خواجه! حال که منظور از خلقت عالم و آدم و انبیاء ﷺ، رسول الله ﷺ به وجود آمد و دانستی که همه عالم و آدم و انبیاء ﷺ به خاطر وجود او آفریده شده‌اند، و تو هم افتخار تبعیت از او را داری، از دین و حقایقی که او آورده استفاده کن، و خود را به غایت کمال انسانیت که آن بزرگوار امت خود را بدان دعوت فرموده، برسان؛ که: ﴿قُلْ: إِنْ كُنْتُمْ تُحِبُّونَ اللَّهَ، فَاتَّبِعُونِي، يُحْبِبْكُمُ اللَّهُ، وَيَغْفِرْ لَكُمْ ذُنُوبَكُمْ، وَاللَّهُ غَفُورٌ رَحِيمٌ﴾ ﴿٤﴾؛ (بگو: اگر خدا را دوست دارید، از من پیروی کنید، تا خداوند شما را دوست داشته و گناهان شما را بیامرزد، که خدا بسیار آمرزنده و مهربان می‌باشد.)

و همچنین: ﴿يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا! اسْتَجِيبُوا لِلَّهِ وَلِلرَّسُولِ إِذَا دَعَاكُمْ لِمَا يُحْيِيكُمْ...﴾ ﴿٥﴾؛ (ای کسانی که ایمان آورده‌اید! هنگامی که خداوند و پیامبر، شما را می‌خوانند به آنچه که شما را زنده می‌گرداند، بپذیرید و اجابت نمایید...)؛

۱- بقره: ۳۰.

۲- بقره: ۳۴.

۳- بقره: ۳۱.

۴- آل عمران: ۳۱.

۵- انفال: ۲۴.

جهان چو خلد برین شد، به دَور سوسن و گل

ولی چه سود؟ که در وی، نه ممکن است، خلود

گویا در این بیت هم می‌خواهد بگوید: حضرت دوست با تجلیات خود، و یا با پیدایش آدم ابوالبشر علیه السلام، که مقام خلیفه الهی را به او عطا فرموده بود، و یا با ظهور اکمل انبیاء علیهم السلام، که با بعثتش دستورات سعادت و نیکبختی بشر را تا به آخرین مرحله کمالات انسانی از جانب پروردگار آورده، جهان، بهشت و خلد برین شد؛ زیرا بهشت جز پرتوی از تجلیات اسمائی و صفاتی حضرت محبوب نیست و چنانکه منزلتهای معنوی در این عالم برای اولیاء الهی، همان شهود حقیقت با همه مظاهر است، در عالم دیگر نیز چنین است.

و یا بخواهد بگوید: رسیدن به خلد برین، در این عالم و عالم دیگر، به دنبال کمالات رفتن و عمل به دستورات و منویات رسول الله صلی الله علیه و آله است.

تنها فرقی که می‌توان برای خلد برین و خلود در این عالم گفت، این است که: در اینجا، خلود در حالات اعلای معنوی آن گونه که باید و شاید، ممکن نیست و همواره نمی‌توان با توجه به عالم عنصری، به مشاهدات پر شور محبوب دست یافت؛ که: «لِی مَعَ اللَّهِ وَقْتُ لَا يَسْعُهُ مَلَكٌ مَقْرَبٌ، وَلَا نَبِيٌّ مُرْسَلٌ، وَلَا عَبْدٌ مُؤْمِنٌ اَمْتَحَنَ اللَّهُ قَلْبَهُ لِلْإِيمَانِ»^(۱): (مرا با خداوند وقتی است که حتی هیچ فرشته مقرب، و پیامبر مرسل و بنده مؤمنی که خداوند دلش را برای ایمان امتحان نموده، تحمل آن را ندارد).

و اگر هم میسر باشد؛ که: «لَا يَشْغَلُهُمْ عَنْ اللَّهِ شَيْءٌ طَرْفَةَ عَيْنٍ»^(۲): (هیچ چیزی به اندازه چشم بر هم زدن آنان [اهل آخرت] را از خداوند مشغول نمی‌کند). و نیز: «لَا أَرَى فِي قَلْبِهِ شُغْلًا بِمَخْلُوقٍ»^(۳): (در دلش هیچ مشغولیتی به هیچ آفریده‌ای را نمی‌بینم). و همچنین: «فَأَنَاجِيهِ فِي ظُلُمِ اللَّيْلِ وَنُورِ النَّهَارِ، حَتَّى يَنْقَطِعَ حَدِيثُهُ مَعَ الْمَخْلُوقِينَ

۱- بحارالانوار، ج ۱۸، ص ۳۶۰، بیان روایت ۶۶

۲ و ۳- وافی، ج ۳، ابواب المواعظ، مواعظ الله سبحانه، ص ۳۹.

وَمَجَالِسُهُ مَعَهُمْ»^(۱)؛ (پس در تاریکیهای شب و روشنایی روز، با او به مناجات می‌پردازم، تا گفتگو و همنشینی‌اش با آفریدگان منقطع نشود)، تمکّن و خلود در مشاهدات پر شور محبوب آن چنانی‌ای که رسول الله ﷺ در این عالم مخلّد بوده، نیست. رسول الله ﷺ همه نور بود و همه روح. به صورت، ﴿أَنَا بَشَرٌ مِّثْلُكُمْ﴾^(۲)؛ (من بشری همانند شما هستم) بود، ولی ﴿يُوحِي إِلَيَّ﴾^(۳)؛ (به من وحی می‌شود) را هم داشت.

شد از بروج ریاحین، چو آسمان، گلشن
زِیَمَنِ اختر میمون و طالع مسعود
چو گل سوار شود بر هوا، سلیمان وار
سحر، که مرغ درآید به نغمه داوود
به دُور گل منشین، بی‌شراب و شاهد و چنگ
که همچو دور بقا، هفته‌ای بُود معدود

ای سالک! حال که زمان مشاهده است و باید از این عالم برای عالم دیگر بهره گرفت، و بخت و سعادت نصیب گشته و در روزگاری به عالم وجود قدم نهادی که خاتمیّت ﷺ در آن ظهور نموده، چنانکه مشاهداتی برایت پیش آید، آن را مغتنم شمرده و بهره خود را از آن برگیر؛ زیرا مشاهدات چون دور گردون، بقایی ندارند و هفته‌ای بیش نخواهند ماند؛ که: «انْتَهَزُوا فُرَصَ الْخَيْرِ، فَإِنَّهَا تَمُرُّ مَرَّ السَّحَابِ»^(۴)؛ (به بدرقه فرصتهای خیر روید، که آنها مثل گذشت ابرها، گذرا هستند) و نیز: «مَنْ وَجَدَ مَسْوَرًا عَذْبًا يَزْتَوِي مِنْهُ، فَلَمْ يَفْتَنِفْهُ، يَوْشَكَ أَنْ يَظْلَمَ...»^(۵)؛ (هر کس آبشخور شیرینی که او را سیراب کند، بیابد، ولی آن را مغتنم نشمارد، احتمال آن را بدهد که تشنه بماند...)؛

۱- وافی، ج ۳، ابواب المعازط، مواظط الله سبحانه، ص ۴۰.

۲ و ۳- کهف: ۱۱۰.

۴ و ۵- غرر و درر موضوعی، باب الفرصة، ص ۳۰۴.

بیار جام لبالب، به یاد آصف عهد
 وزیر ملک سلیمان، عماد دین، محمود
 بُود که مجلس حافظ، به یمن تربیش
 هر آنچه می‌طلبید، جمله باشدش موجود

همان گونه که در گذشته گفتیم^(۱)، گاهی خواجه از نظر وضع زمان و بدگویان در فشار روحی شدید واقع می‌شده و نمی‌توانسته آسوده خاطر به کار خود مشغول شود، و چون پادشاهان هم مراسم روی کار می‌آمده‌اند، وی و دوستانش در اشتغال به سلوک، آزادی می‌یافته‌اند.

می‌خواهد با این دو بیت اشاره به آزاد شدن خود و دوستانش از مشکلات روحی و آزار بدگویان بنماید.



مرکز تحقیقات علوم دینی

۱ شرح این جریان را در مقدمه جلد دوم ذکر نموده‌ایم.

گفتیم که خطا کردی و تدبیر نه این بود
 گفتیم که خدا داد مرادت به وصالش
 گفتیم که قرین بدت افکند بدین روز
 گفتیم که قرین بدت افکند بدین روز
 گفتیم که تو ای غم چه از و در رفتی
 گفتیم که بسی خطا بر تو کشیدند
 گفتیم که نه وقت سمرت بود چنین زود که
 گفتیم که مگر مصلحت وقت چنین بود

گفتیم که ز حافظ به چه حجت شده ای دور
 گفتیم که به وقت مراد اعیه این بود

گویا خطاب خواجه در این «گفتم» و «گفتا»ها با خود بوده و از عمر گذشته خویش سخن به میان آورده (بیت ششم شاهد بر این امر است)، که می‌گوید:

گفتم که: خطا کردی و تدبیر، نه این بود

گفتا: چه توان کرد؟ که تقدیر، چنین بود

با خود گفتم: تدبیر این نبود که با عمر گذشته خویش نمودی و به بطالتش بسر بردی، و یا تدبیر آن نبود که وصال محبوب را زود از دست بدهی.
جواب داد: چه می‌توان کرد؟ یا مقدرات نمی‌توان در افتاد. هر کس را از عمر گرانمایه نصیبی و بهره‌ای است؛ که: «إِنَّ عُمُرَكَ مَهْرٌ سَعَادَتِكَ، إِنَّ أَنْفَذَتَهُ فِي طَاعَةِ رَبِّكَ»^(۱): (همانا عمرت، گابین خوشبختی توست، اگر آن را در اطاعت پروردگارت به کار بندی.) و همچنین: «لَا تَعْرِفُ قَدَرَ مَا بَقِيَ مِنْ عُمُرِهِ، إِلَّا نَبِيٌّ أَوْ صَدِيقٌ»^(۲): (ارزش باقیمانده عمر خویش را هیچ کس جز پیامبر و یا صدیق نمی‌شناسد.)

گفتم: که خدا داد مرادت، به وصالش

گفتا: که مرادم به وصالش، نه همین بود

با خود گفتم: مقصود تو از عمر، وصال دوست بود. به آن دست یافتی، دیگر چه می‌خواهی؟

۱- غرر و درر موضوعی، باب العمر، ص ۲۷۶.

۲- غرر و درر موضوعی، باب العمر، ص ۲۷۷.

پاسخ داد: درست است، ولی تنها مراد من از وصالش این نبود که لحظه‌ای، و یا لحظاتی با او باشم؛ دوام آن، و یا بالاتر از آن را طالب بودم؛ که: «مَنْ رَغِبَ فِيمَا عِنْدَ اللَّهِ، بَلَغَ آمَالَهُ»^(۱)؛ (هر کس به آنچه نزد خداست راغب و راضی باشد، به آرزوهایش خواهد رسید).

گفتم: که قرین بدت افکند، بدین روز

گفتا: که مرا بخت بد خویش، قرین بود

با خود گفتم: دوستان بد، و یا شیطان نگذاشتند که وصالِ دوام یابد و از عمر خویش در راه قرب دوست بهره‌مند گردی؛ که «لَا يَأْمَنُ مُجَالِسُوا الْأَشْرَارِ غَوَايِلَ الْبَلَاءِ»^(۲)؛ (همنشینهای افراد بد از مهالک و گزند بلاء ایمن نیستند).

در جوابم گفت: «التَّوْفِيقُ قَائِدُ الصَّلَاحِ»^(۳)؛ (توفیق، راهبر صلاح و درستی است). ما را چنین توفیقی نبود که بیش از این از عمر خویش و وصال محبوب استفاده کنیم و: «التَّوْفِيقُ وَالْجِدْلَانِ يَنْجَاذِبَانِ النَّفْسَ، فَأَيُّهُمَا غَلَبَ، كَانَتْ فِي خِيَرَةٍ»^(۴)؛ (توفیق و خوارگی، هر کدام نفس را به طرف خود می‌کشد؛ در نتیجه، هر یک چیره شد، نفس در سمت او فرار می‌گیرد).

گفتم: ز من ای ماه! چرا مهر بریدی؟

گفتا: که فلک با من بد مهر، به کین بود

به عمر خود گفتم: ای ماه و روشنی ده و راهنما و سرمایه من! چرا از من دوری کردی؟

گفت: این رسم عالم ناپایدار است که همواره در نابودی و گرفتن سرمایه‌های عمر و عالم طبیعت ظاهری بشر است؛ که: «إِنَّ اللَّيْلَ وَالنَّهَارَ مُسْرِعَانِ فِي هَذَا»

۱- غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی شأنه (روابط خدای تعالی با بتدگان)، ص ۱۷.

۲- غرر و درر موضوعی، باب الشر، ص ۱۷۴.

۳ و ۴- غرر و درر موضوعی، باب التوفیق، ص ۴۰۹.

الأعمار»^(۱): (بدرستی که شب و روز، در ویرانی و نابودی عمرها شتابانند).

گفتم که بسی، جام طرب خوردی از این پیش

گفتا که شفا، در قدح باز پسین بود

با خود گفتم: چه بهره‌ها که پیش از این از عمر خویش بردی.

جواب داد: درست است، ولی شفای دل من، در شراب صبحگاهی بود که

دلدار با تجلیاتش بکلی از خود بگیرد؛ و به آن نرسیدم.

در جایی از رسیدن به این عنایت خبر داده و می‌گوید:

سحرم، دولت بیدار به بالین آمد گفت: برخیز، که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش به تماشا بخرام تا ببینی که نگارت، به چه آیین آمد^(۲)

و یا گفت: شفای تو در این بود که در باقی مانده عمر، باز لطف دوست شامل

حالت گردد؛ ولی نشد؛ لذا می‌گوید:

گفتم که تو ای **عمر!** چرا زود رفتی؟

گفتا که فلانی! چه کنم؟ عمر، همین بود

به عمر گذشته خویش گفتم: چه شد زود سپری شده و رفتی، هنوز از تو بهره

نگرفته از دست من بشدی؟ که: «مَعَ السَّاعَاتِ تَفْنَى الْأَجَالُ»^(۳): (با گذشت لحظات،

اجلها و سرآمدها به پایان می‌رسد).

پاسخ داد: صحیح است، ولی: «الْفُتْرُ أَنْفَاسٌ مُعَدَّدَةٌ»^(۴): (عمر، نفس‌هایی معدود

می‌باشد).

و به گفته خواجه در جایی:

۱- غرر و درر موضوعی، باب العمر، ص ۲۷۶.

۲- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۰، ص ۱۷۵.

۳- غرر و درر موضوعی، باب العمر، ص ۲۷۷.

۴- غرر و درر موضوعی، باب العمر، ص ۲۷۵.

عمر، بگذشت به بی حاصلی و بوالهوسی

ای پسر! جام میم ده، که به پیری برسی

چه شکرهاست در این شهر، که قانع شده‌اند

شاهبازان طریقت، به مقام مگسی

کاروان رفت و، تو در خواب و، بیابان در پیش

وہ! که بس بی خبر از غلغل بانگ جرسی

بال بگشا و صغیر از شجر طوبی زن

حیف باشد، چو تو مرغی، که اسیر قفسی^(۱)

گفتم که بسی، خط خطا بر تو کشیدند

گفتا همه آن بود، که بر لوح جبین بود

باز به عمر گذشته گفتم: چه اشتباهات بسیار که مردمان در گذشتن و سپری

شدنت نموده و از تو بهره‌مند نگشتند.

گفت: درست است، ولی هر کس به قدر سعادت و تقدیرش از من بهره

برداشت؛ که: «الْمَقَادِيرُ تَجْرِي بِخِلَافِ التَّقْدِيرِ وَالتَّذْيِيرِ»^(۲): (مقدرات [الهی] بر خلاف

تقدیر و اندازه‌گیری و تدبیر [بندگان] جریان دارد.)

گفتم که نه وقت سمرت بود، چنین زود

گفتا که مگر مصلحت وقت، چنین بود

به عمر گفتم: این همه تعجیل از برای چیست؟ و چرا زود از ما گرفته شدی؟

که: «مَا أَسْرَعَ السَّاعَاتِ فِي الْأَيَّامِ! وَأَسْرَعَ الْأَيَّامُ فِي الشُّهُورِ»^(۳): (چقدر ساعتها نسبت به

روزها زودگذر است! و چه اندازه روزها نسبت به ماهها شتابان!)

۱- دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۳، ص ۴۱۸.

۲- غرر و درر موضوعی، باب العمر، ص ۲۷۶.

۳- غرر و درر موضوعی، باب العمر، ص ۲۷۷.

جواب داد: شاید مصلحت در این بوده که سپری شوم و مراد تو که وصال دائم است، به مرگ حاصل شود؛ که: «أَفْضَلُ تَخَفَةِ الْمُؤْمِنِ الْمَوْتُ»^(۱): (برترین ارمغان برای مؤمن، مرگ است.) و یا: «لَا مَرِيخَ كَالْمَوْتُ»^(۲): (هیچ راحت بخشی، همانند مرگ نیست.)

گفتم که ز حافظ، به چه حجت شده‌ای دور؟

گفتا که همه وقت، مرا داعیه این بود

به عمر گذشته گفتم: چرا این گونه از من دور می‌شوی؟

گفت: ای خواجه! داعیه و اقتضای من، دور شدن و گرفته شدن از بندگان خداست، در این عالم برای هیچ شخصی نخواهم ماند؛ زیرا اجل و مردن با عالم ماده قرین است، و نیازی به دلیل آوردن بر دور شدنم نیست؛ که: ﴿نَحْنُ قَدْزَنَا بَيْنَكُمْ الْمَوْتُ، وَمَا نَحْنُ بِمَسْبُوقِينَ﴾^(۳): (ما مرگ را مقدر ساختیم، و هیچ کس نمی‌تواند بر ما پیشی بگیرد.)

مرکز تحقیقات کلامی و تربیتی اسلامی

۱- غرر و درر موضوعی، باب الموت، ص ۳۷۰.

۲- غرر و درر موضوعی، باب الموت، ص ۳۷۴.

۳- واقعه: ۶۰.

کرچه برد اعلا شهر این سخن آسان نشود
 رندی آموز و کرم کن که نه چندین هنر است
 تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود
 کوهر پاک بیاید که شود قابل فیض
 حیوانی که نشود هم و انسان نشود
 اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش
 ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود
 در دمنده که کند در دندان پیش طیب
 که تیس و حیل دیو سیلستان نشود
 عشق می ورزم و امید که این فن شریف
 درد او بی سببی قابل درمان نشود
 دوش می گفت که فردا بزم کام دلت
 چون هنرهای دیگر موجب حرمان نشود
 حسن خلقی ز خدا می طلبم روی تو را
 سببی ساز خدا یا که پشیمان نشود
 هر که در پیش بتان بر سر جان می لرزد
 تا در خاطر ما از تو پریشان نشود
 بی تکلف تن اولایق مستربان نشود
 ذره را تا نبود هست عالی حافظ
 طالب چشمه خورشید درخشان نشود

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود تا ریا ورزد و سالوس، مسلمان نشود

این سخن را کجا می توان به واعظی که مردم را به ظاهر شریعت دعوت می کند، گفت که: ریا و سمعه در بندگی خدا، بنده را به حقیقت مسلمانی، که تسلیم در پیشگاه حضرت دوست است، نخواهد رسانید؛ که: «لَا تُسَبِّحُ الْإِسْلَامَ يُسَبِّحُ لَا يُسَبِّحُ أَخَذَ قَبْلِي، وَلَا يُنْسَبُ أَخَذَ بَعْدِي، إِلَّا بِمَثَلِ ذَلِكَ: إِنَّ الْإِسْلَامَ هُوَ التَّسْلِيمُ، وَالتَّسْلِيمُ هُوَ الْيَقِينُ، وَالتَّيَقِينُ هُوَ التَّصَدِيقُ، وَالتَّصَدِيقُ هُوَ الْإِقْرَارُ، وَالْإِقْرَارُ هُوَ الْعَمَلُ، وَالْعَمَلُ هُوَ الْأَدَاءُ...»^(۱): (هر آینه اسلام را توصیفی خواهم نمود که هیچ کس پیش از من و هیچ کس پس از من نیز این چنین توصیف نخواهد نمود. مگر همانند آن: اسلام همان تسلیم است، و تسلیم همان یقین و باور، و یقین همان تصدیق، و تصدیق همان اقرار، و اقرار همان عمل، و عمل همان بجا آوردن می باشد...)

و نیز: «إِنَّكَ لَنْ يَتَقَبَّلَ مِنْ عَمَلِكَ، إِلَّا مَا أَخْلَصْتَ فِيهِ، وَلَمْ تُشَبَّ بِالْهَوَى وَأَسْبَابِ الدُّنْيَا»^(۲): (به درستی که هرگز از عمل تو جز آنچه در آن اخلاص ورزیده، و با هوا و هوس و اسباب دنیا آلوده نساخته ای، پذیرفته نمی شود.) و همچنین: «آفَةُ الْعَمَلِ، تَرْكُ الْإِخْلَاصِ»^(۳): (آفت عمل، ترک اخلاص است.)

لذا می گوید:

۱- اصول کافی، ج ۲، ص ۴۵، روایت ۱.

۲ و ۳- غرر و درر موضوعی، باب الاخلاص، ص ۹۲.

رندی آموز و کرم کن، که نه چندین هنر است
حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

ای انسان! کرامت تو در رندی و از غیر دوست چشم بر دوختن، و در اعمال اخلاص داشتن، و به مسلمانی حقیقی رسیدن است؛ که: «الْإِخْلَاصُ شِيمَةُ أَفْضَلِ النَّاسِ»^(۱): (اخلاص، شیوه و خوی مردمان برتر است.) و یا: «الْإِخْلَاصُ عِبَادَةُ الْمُقَرَّبِينَ»^(۲): (اخلاص، عبادت مقربان می باشد.)

و چنانچه حیوانی، می مراقبه و محبت و ذکر دوست ننوشید و انسان نشد، دور نیست، اما انسان اگر می نوشید و به ذکر و مراقبه جمال دوست مشغول شد و آدم نشد، جای شگفتی است.

از طرفی:

گوهر پاک بباید، که شود قابل فیض
ور نه هر سنگ و گلی، لؤلؤ و مرجان نشود

این گونه نیست که خورشید به هر سنگ و گل بتابد، لؤلؤ و مرجان بشود، زمینهایی باید، که قابلیت لؤلؤ و مرجان شدن را داشته باشند تا تابش خورشید لؤلؤ و مرجانشان نماید. تو نیز ای انسان! وقتی مورد لطف دوست قرار می گیری، که قابلیت انسان حقیقی شدن را داشته باشی، و یا با ذکر و توجه به او و مجاهدات و بندگی های خالصانه از همه کدورات عالم طبیعت پاک گردی؛ که: «عِبَادَ اللَّهِ إِنَّ مِنْ أَحَبِّ عِبَادِ اللَّهِ إِلَيْهِ، عَبْدًا أَعَانَهُ اللَّهُ عَلَى نَفْسِهِ، فَاسْتَشْعَرَ الْحُزْنَ، وَتَجَلَّتِ الْخُوفُ؛ فَزَهَرَ مِصْبَاحُ الْهُدَى فِي قَلْبِهِ، وَأَعَدَّ الْقِرَى لِيَوْمِهِ النَّازِلِ بِهِ، فَقَرَّبَ عَلَى نَفْسِهِ الْبُعِيدَ، وَهَوَّنَ الشَّدِيدَ، نَظَرَ فَأَبْصَرَ، وَذَكَرَ فَاسْتَكْثَرَ، وَازْتَوَى مِنْ عَذَابِ قَرَاتٍ سَهَّلَتْ لَهُ مَوَارِدَهُ، فَشَرِبَ نَهْلًا، وَسَلَكَ سَبِيلًا جَدِيدًا، قَدْ خَلَعَ سَرَابِيلَ الشَّهَوَاتِ، وَتَخَلَّى مِنَ الْهَمُومِ، إِلَّا هَمًّا وَاحِدًا انْفَرَدَ بِهِ...»^(۳). (بندگان خدا! همانا از

۱ و ۲- غرر و درر موضوعی، باب الاخلاص، ص ۹۱.

۳- نهج البلاغه، خطبه ۸۷ ص ۱۱۸.

محبوبترین بندگان خدا نزد او، بنده‌ای است که خداوند او را در مبارزه با نفسش کمک نموده، و در نتیجه، او حزن و اندوه را شعار و ملازم خود ساخته، و لباس خوف را به تن کرده است؛ لذا چراغ هدایت در دلش روشن گردیده، و توشه خویش را برای روزی که بدان فرود خواهد آمد، آماده نموده، پس دور را بر خویش نزدیک، و سخت را آسان ساخته است. نگریسته و با دیده دل دیده است، و [خدا را] یاد آورده و زیاد به ذکر مشغول شده، و از آب شیرین گوارایی که آبشخورهایش برای او آسان گشته، سیراب شده و اول بار و پیش از همه، نوشیده، و راه سفت و هموار را پیموده است، لباسهای شهوات و خواسته‌های نفسانی را کنده و از اندوه و ناراحتیها جز یک هم و غم که بدان منفرد شده، خالی گشته است...) لذا می‌گوید:

اسم اعظم، بکند کارِ خود ای دل! خوش باش

که به تلبیس و حیل، دیو، سلیمان نشود

ای انسان! چنانچه تو خود را در راه انسانیت و عبودیت قرار داده و به حقیقت، طالب و خواهان دوست شوی، ممکن نیست وی به تو عنایت نکند؛ زیرا اسم اعظم الهی که ذات پاک اوست، با همه موجودات است و همه از او بهره‌مند می‌شوند؛ که: ﴿اللَّهُ نُورُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ﴾^(۱)؛ (خداوند، نور آسمانها و زمین است). تنها غل و غش و دبینی است که تو را از عنایاتش محروم نموده؛ که: «إِيَّاكَ وَالنِّفَاقَ؛ فَإِنَّ ذَا الْوَجْهَيْنِ لَا يَكُونُ وَجِيهًا عِنْدَ اللَّهِ»^(۲)؛ (از نفاق و دو رویی پرهیز نما؛ زیرا شخص دو رو هیچ‌گاه نزد خدا آبرومند نخواهد بود).

بیا و بندگی حقیقی پیش آر تا محبوب حق گردی؛ که: «الْحَيُّ نَفْسُكَ فِي الْأُمُورِ كُلِّهَا، إِلَى إِلَهِكَ؛ فَإِنَّكَ تُلْجِئُهَا إِلَى كَهْفٍ خَرِيْبٍ»^(۳)؛ (در تمام کارها نفس خود را به پناه معبودت

۱- نور: ۳۵.

۲- غرر و درر موضوعی، باب النفاق والنفاق، ص ۳۹۴.

۳- غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی شأنه (روابط خدای تعالی با بندگان)، ص ۱۶.

در آور؛ که در این صورت به پناهگاه محفوظ و مصنوعی پناهِش داده‌ای)، نور معشوق حقیقی، آن کس را که جامع اسماء و مظهر اتم تجلیات او گشته، خواسته و ناخواسته، کار خود کند و وی را نمونه و مثل خود گرداند؛ که: «عَبْدِي! أَطِغْنِي أَجْعَلْكَ مَثَلِي: أَنَا حَيٌّ لَا أَمُوتُ، أَجْعَلْكَ حَيًّا لَا تَمُوتُ؛ أَنَا غَنِيٌّ لَا أَفْتَقِرُ، أَجْعَلْكَ غَنِيًّا لَا تَفْتَقِرُ؛ أَنَا مَهْمَا أَشَاءُ يَكُونُ، أَجْعَلْكَ مَهْمَا تَشَاءُ يَكُونُ»^(۱): (بنده من! اطاعت نما، تا تو را نمونه خودم قرار دهم: من زنده‌ای هستم که هرگز نمی‌میرم، تو را زنده‌ای می‌گردانم که هرگز نمیری؛ من بی‌نیازی هستم که هرگز فقیر نمی‌شوم، تو را غنی و بی‌نیازی می‌گردانم که هرگز فقیر نشوی؛ من هر چه بخواهم موجود می‌شود، تو را نیز چنان قرار می‌دهم که هر چه بخواهی، موجود می‌شود).

درد مندی که کند دَرْد، نهان، پیش طیب

درد از بی‌سببی، قابل درمان نشود

محبوب، سالک درد مندی را مداوا خواهد کرد و به مقصد و مقصودش راهنما می‌شود، که بداند مریض است، و سرپایش را هواپرستی و جهل و خودخواهی احاطه نموده؛ نه آن کس که درد خود را از طیب حقیقی مخفی می‌دارد، و یا برای خود دردی نمی‌بیند؛ که: «لَا شِفَاءَ لِمَنْ كَتَمَ طَبِيبَهُ دَاءَهُ»^(۲): (برای کسی که دردش را از طیب خود می‌پوشاند، شفا و بهبودی نخواهد بود).

عشق می‌ورزم و امید، که این فنّ شریف

چون هنرهای دگر، موجب حرمان نشود

مرا هنرها بود، از هیچ کدام بهره‌مند نگشتم، جز فنّ عشق محبوب حقیقی، بر آن استوار گشته و بر هر چیز برتری خواهم داد، امید آنکه از این هنر بهره‌های

۱- جواهر السنیّة، ص ۳۶۱.

۲- غرر و درر موضوعی، باب الداء والدواء، ص ۱۱۸.

فراوانی نصیبم گردد و چون هنرهای دیگر به محرومیت دچار نشوم.

«إِلَهِي مَنْ ذَا الَّذِي ذَاقَ خِلَاوَةَ مَحَبَّتِكَ، فَرَامَ مِنْكَ بَدَلًا؟»^(۱): (معبودا! کیست که شیرینی محبت تو را چشید و جز تو کسی را خواست؟) و نیز: «اللَّهُمَّ! اخْبِلْنَا فِي سَفْنِ نَجَاتِكَ، وَمَتَّعْنَا بِلَذِيذِ مَنَاجَاتِكَ، وَأَوْزِدْنَا حِيَاضَ حُبِّكَ، وَأَذِقْنَا خِلَاوَةَ وَدَّكَ وَقُرْبِكَ.»^(۲): (بار خدایا! ما را در کشتیهای نجاتت بنشان، و از مناجات لذت بخشیت کامیاب گردان، و در حوضهای محبتت وارد ساز، و از شیرینی مهر و قربت به ما بهچشان).

دوش می‌گفت: که فردا بدهم کام دلت

سببی ساز خدایا! که پشیمان نشود

دوست، شب گذشته وعده دیدار روز آینده، و یاروز پسین (قیامت) به من داد. خدا کند که مرا آمادگی و قابلیت باشد و او نیز به این وعده‌اش عمل نماید و از دیدارش محروم نسازد؛ که: ﴿يَنْخُو اللَّهُ مَا يَشَاءُ وَيُثَبِّتُ، وَعِنْدَهُ أُمُّ الْكِتَابِ﴾.^(۳) (خداوند هر چه را بخواهد، محو و یا ثبت می‌نماید، و کتاب اصل و مادر، نزد اوست).

حسن خلقی ز خدا می‌طلبم روی تو را

تا دگر خاطر ما، از تو پریشان نشود

ای دوست! امید است حسن خلق و رحمت واسعه تو مرا از دیداری که وعده فرموده‌ای محروم نسازد. و اگر امروز کام دل مرا نداده و نمی‌دهی، روز دیگری و یا روز پسین (عالم آخرت) عنایت بفرمایی و پریشان خاطرم نسازی، و از کسانی که خود می‌فرمایی نباشم، که: ﴿وَمَنْ كَانَ فِي هَذِهِ أَعْمَى، فَهُوَ فِي الْآخِرَةِ أَعْمَى وَأَضَلُّ سَبِيلًا﴾.^(۴) (و هر کس در این جهان نابینا باشد، پس در آخرت نابینا و گمراه‌تر

۱- بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

۲- بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۷.

۳- رعد: ۳۹.

۴- امراء: ۷۲.

خواهد بود)؛ بلکه از آنانی باشم که می‌فرمایی: ﴿وَجُودٌ يَوْمَئِذٍ نَاضِرَةٌ، إِلَىٰ رَبِّهَا نَاطِرَةٌ﴾^(۱)؛ (آن روز، رخسارهایی برافروخته و نورانی است و [با دیده دل] به جمال پروردگارشان ناظرند).

حال ای سالک! اگر می‌خواهی بدانی که چه چیزی موجب محروم شدن تو از دیدار دوست است، و چرا یار در این امر امروز و فردا می‌نماید، و چرا خاطر تو را پریشان می‌سازد؟ بدان:

**هر که در پیش بُتان، بر سر جان می‌لرزد
بی‌تکلف، تن او، لایقِ قربان نشود**

سالک و عاشقی که از دادن جان در نزد دوست خودداری می‌کند، کجا تن و عالم طبیعت او لایقِ قربانی در پیشگاه او خواهد بود؟
کنایه از اینکه: هر کس از تن و تعلقاتِ عالم طبیعت گذشت و از آن تجافی حاصل نمود، از جان هم می‌تواند درگذرد؛ و آن که از دادن جان می‌ترسد، بدون شک از گذشتن از عالم طبیعت خود ترسناک است؛ لذا باز می‌گوید:

**ذَرّه را تا نبود، همتِ عالی حافظ!
طالبِ چشمه خورشید درخشان نشود**

بلی، عالی همتان، از رها کردن عالم طبیعتِ خود، و جان دادن در پیشگاه دوست باک ندارند، چون می‌دانند با این کار به مقاماتِ عالیّه می‌رسند و قرب دوست را خریدار می‌شوند، تو هم ای خواجه! از ذره، کمتر مباش (که خود را فی‌المثل به چشمه خورشید می‌رساند) همت، عالی دار تا به وصال راه دهند؛ که: «الْمَوْءُ بِهَمَّتِهِ»^(۲)؛ (ارزش هر کس به همت اوست). و نیز: «مَنْ لَمْ يَكُنْ هَمَّةً مَا عِنْدَ اللَّهِ

۱- القیامة: ۲۲ و ۲۳.

۲- غرر و درر موضوعی، باب الهمة، ص ۲۲۳.

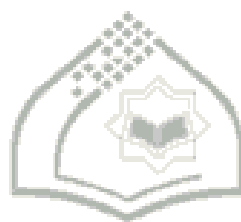
سُبْحَانَهُ، لَمْ يُذْرِكْ مَنَاءَهُ»^(۱): (هر کس خواسته و مقصودش، رسیدن به آنچه نزد خدای سبحان است نباشد، به آرزویش نمی‌رسد.) و یا: «الشَّرَفُ بِأَلْهِمِّ الْعَالِيَةِ، لَا بِالرَّمِّ الْبَالِيَةِ»^(۲): (شرافت و برتری به همت‌های بلند است، نه به استخوان‌های پوسیده [پدران و اجداد].)

از تمام دوستانی که مرا در ترجمه آیات و احادیث و دعاها و امور دیگر این مجلد یاری دادند تا به مرحله نشر رسید، تشکر می‌نمایم. امیدوارم خداوند آنان را به بهره‌های معنوی بی‌نصیب نگرداند.

وَالْحَمْدُ لِلَّهِ أَوَّلًا وَآخِرًا، وَظَاهِرًا وَبَاطِنًا



مرکز تحقیقات و نشر متون اسلامی



مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی